آدم اوّل

آلبـــر کامو

ترجمه: منوچهر بدیعی

نشر مرغ آمین
تهران ۱۳۷۴

PDF.tarikhema.org

آدم اول [۱]

نویسنده: آلبر کامو

ترجمه: منوچهر بدیعی

تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول؛ بهار ۱۳۷۴
حروفچینی: شرکت دلارنگ؛ تلفن: ۷۵۰۵۵۳۵
لیتوگرافی متن: فردوسی؛ تلفن: ۶۴۶۵۲۹۲
اسکنر روی جلد: لیتوگرافی امیر، تلفن: ۸۸۰۱۲۳۴
چاپ: شرکت دلارنگ
صحافی: امیر

نشر مرغ آمین
تهران ۱۳۷۴

تهران: خیابان کریمخان زند، پلاک ۱۴۴؛ تلفن: ۸۳۶۸۷۳
شابک ۹۶۴-۵۵۱۹-۰۸-X ISBN 964 - 5519 - 08 - X

PDF.tarikhema.org

یادداشت ویراستار متن فرانسه

اینک «آدم اول» را منتشر می‌کنیم. «آدم اول» اثری است که آلبرکامو پیش از مرگ مشغول نوشتن آن بوده است. دستنوشتهٔ آن روز ۴ ژانویه ۱۹۶۰ در کیف او پیدا شد. این دستنوشته در ۱۴۴ صفحه است که قلم‌انداز پشت سر هم آمده و گاهی نه نقطه دارد و نه ویرگول و با دستخطی شتابزده که خواندن آن دشوار است نوشته شده و بازنویسی هم نشده است (به تصویرهای متن، صفحه‌های ۱۰، ۴۹، ۱۰۹، و ۲۳۳ نگاه کنید).*

این کتاب را از روی دستنویس و نخستین متن ماشین شده‌ای که فرانسین کامو آن را ماشین کرده است تنظیم نموده‌ایم. متن را از نو نقطه‌گذاری کرده‌ایم تا بهتر فهمیده شود. واژه‌هایی که در خواندن آن‌ها مردد بوده‌ایم در کروشه نهاده شده است. واژه‌ها یا پاره‌هایی از جمله‌ها که خواندن آن‌ها میسر نشده است با جای خالی میان کروشه مشخص شده است. زیرنویس‌هایی که با ستاره مشخص شده است واژه‌های بدل است که در متن دستنویس روی واژه اصلی نوشته شده و آنچه با حروف الفبا** مشخص شده است اضافات حاشیه دستنویس است؛ یادداشت‌های ویراستار با عدد مشخص شده است.

در پیوستها متن ورقهایی (که از ۱ تا ۵ شماره‌گذاری کرده‌ایم) آمده است که پاره‌ای از آنها در دستنویس وارد شده (ورق ۱ پیش از فصل ۴، ورق ۲ پیش از فصل ۶ مکرر) و سایر ورقها (۳، ۴ و ۵) در پایان دستنویس.

دفتری که عنوان آن «آدم اول (یادداشتها و طرحها)» است دفترچه‌ای است فنری با کاغذ شطرنجی که مطالب آن خواننده را اجمالاً آگاه خواهد کرد که نویسنده چگونه می‌خواسته است اثر خود را بپروراند؛ مطالب آن دفتر نیز جزء پیوستها آمده است.

پس از خواندن «آدم اول» ملاحظه خواهید کرد که ما نامه‌ای را که آلبرکامو اندکی بعد از دریافت جایزه نوبل برای معلم خود، لویی ژرمن، فرستاده است و همچنین آخرین نامه‌ای را که لویی ژرمن برای او نوشته است جزء پیوستها

---

*- این تصویرها که تصویر دستخط آلبرکامو است در ترجمهٔ فارسی نیامده است. (مترجم)

**- در ترجمهٔ فارسی به جای حروف الفبا با علامت + مشخص شده‌است. (مترجم)

آورده‌ایم.

وظیفهٔ خود می‌دانیم که در این جا از «اودت دیانی کره آش»، «روژه گرونیه» و «روبرگالیمار» به پاس مساعدتی که همراه با محبت بی‌دریغ و استوار در حق ما مبذول داشته‌اند سپاسگزاری کنیم.

کاترین کامو

در جستجوی پدر

تقدیم به تو که هرگز نمی‌توانی
این کتاب را بخوانی.+

با پایمردی بیوهٔ کامو

برفراز دلیجانی که در جادهٔ ریگزار حرکت می‌کرد، ابرهای درشت و پرپشت، تنگ غروب به سوی مشرق روان بودند. سه روز پیش این ابرها بر فراز اقیانوس اطلس جمع شده و منتظر مانده بودند تا باد مغرب برسد، سپس راه افتاده بودند، نخست آهسته آهسته و رفته رفته تندتر، از فراز آبهای شبتاب پاییزی گذشته و راست به سوی خشکی رفته بودند، بر قله‌های کوه‌های مراکش نخ‌نخ شده بودند،++ بر بالای بلندیهای الجزایر باز هم دسته دسته شده بودند و اکنون در نزدیکی‌های مرز تونس تلاش می‌کردند که به دریای تیرنه برسند تا در آنجا محو شوند. پس از نوردیدن هزاران کیلومتر بر فراز این جزیره مانند پهناور که شمالش را دریای سیال حفاظت می‌کرد و جنوبش را امواج جامد شنها و پس از گذشتن از فراز این اقلیم بی‌نام، با شتابی اندکی بیش از شتابی که امپراتوریها و قومها در هزاران هزار سال به خرج داده‌اند، شوقشان فروکشیده بود و پاره‌ای از آنها از همان وقت آب شده و به صورت قطره‌های درشت وکمیاب بارانی در آمده بودند که شروع کرده بود به ضرب گرفتن روی سرپناه پارچه‌ای بالای سر چهار مسافر.

دلیجان روی جاده قرچ قرچ می‌کرد؛ جاده درست طرحریزی شده بود اما هنوز کوبیده نشده بود. گاه به گاه زیر طوقهٔ آهنی یا زیر سُم اسبی جرقه‌ای می‌زد یا

+ جغرافیای طبیعی بی‌نام اضافه شود. خشکی و دریا.
++ سولفرینو

سنگ آتش زنه‌ای به چهارچوب دلیجان می‌خورد یا، بر عکس، با صدای خفه‌ای در خاک نرم گودال فرو می‌رفت. با این همه دو اسب زبان بسته مرتباً پیش می‌رفتند، گاه به گاه سکندری می‌خوردند و سینه‌هایشان را جلو داده بودند تا بتوانند ذلیجان سنگین پر از اثاث منزل را بکشند و جاده را با دو جور قدم متفاوت پشت سر می‌نهادند. یکی از آنها گاهی هوای بینی‌اش را با سر و صدا بیرون می‌داد و همین کار قدمهایش را نامیزان می‌کرد. آن وقت عربی که دلیجان را می‌راند پهنای افسار کار کرده* را بر پشت آن اسب می‌زد و حیوان با مهارت ضرباهنگ قدم خود را از سر می‌گرفت.

مردی که روی نیمکت جلویی پهلوی سورچی نشسته بود، فرانسوی سی ساله‌ای بود که با قیافهٔ گرفته به دو کفلی که زیر پای او می‌جنبید نگاه می‌کرد. مردی بود خوش قد و بالا، چاق و چله، با صورت دراز و پیشانی بلند و چهارگوش و آروارهٔ قوی و چشمان کم رنگ؛ به رغم فصلی که مدتی از آن می‌گذشت یک کت کتانی سه دگمه به تن داشت که به مد روز یخه آن بسته بود و روی موهای کوتاه شده‌اش کاسکت+ نرمی نهاده بود.++ موقعی که باران شروع به باریدن روی سرپناه بالای سرشان کرد، مرد رو به توی دلیجان کرد و فریاد زد «خوبی؟» روی نیمکت دوم که بین نیمکت اول و تلی از چمدانها و اثاث کهنه خِفْتْ افتاده بود، زنی با لباس فقیرانه اما پوشیده در شالی از پشم زبر، با بیحالی به مرد لبخند زد و با حرکت مختصری از روی تعارف گفت: «آره، آره.» پسرک چهارساله‌ای خود را به زن چسبانده و خوابیده بود. زن چهرهٔ دلپذیر و با تناسبی داشت، با موهای اسپانیایی موجدار و مشکی و بینی کوچک راست و نگاهی زیبا و گرم از چشمانی بلوطی رنگ. اما در این چهره چیزی بود که آدم را تکان می‌داد. نه این که فقط از آن گونه تقابهایی باشد که خستگی یا چیزی شبیه به آن موقتاً بر خطهای صورتش کشیده باشد، نه، بیشتر می‌توان گفت نوعی حالت گیجی و حواس‌پرتی دلپذیری بود که برخی از معصومان همواره بر چهره دارند اما در چهرهٔ آن زن به طرز گذرایی روی خطهای صورت نمایان می‌شد. گاهی مهربانی بسیار چشمگیر

---

*- که از بس کار کرده بود ترک خورده بود.

+ یا یک جور کلاه ملون؟

++ با کفشهای زمخت.

نگاهش با برقی از ترس بی‌جهت درمی‌آمیخت که بی‌درنگ خاموش می‌شد. با کف دستش که از کار پینه بسته بود و بندهای انگشتانش اندکی گره‌دار شده بود ضربهٔ ملایمی به پشت شوهرش زد و گفت: «خوبم، خوبم.» و فوراً از لبخند زدن دست کشید و از زیر سرپناه به تماشای جاده پرداخت که برکه‌های آن شروع کرده بود به برق زدن.

مرد رو به عرب کرد که ساکت بود و چفیه با عقال زرد به سر داشت و هیکلش با آن شلوارک زمختی که خشتکش گشاد و پاچه آن بالای ماهیچهٔ پایش تنگ شده بود، پف کرده بود. «هنوز هم خیلی راه هست؟» عرب از زیر سبیلهای پرپشت سفیدش لبخند زد. «هشت کیلومتر دیگر رسیده‌ای.» مرد روبرگرداند، نگاهی بی‌لبخند اما با مواظبت به زنش انداخت. زن هنوز چشم از جاده برنداشته بود. مرد گفت: «افسار را بده دست من.» ـ عرب گفت «هر جور بخواهی.» افسار را به دست او داد، مرد پاهایش را بلند کرد تا عرب پیر از زیر آن‌ها سُر بخورد و جایش را با او عوض کند. مرد با دو ضربه از پهنای افسار اختیار اسبها را به دست گرفت و اسبها طرز قدم خود را از سرگرفتند و ناگهان مستقیم‌تر حرکت کردند. عرب گفت: «معلوم است که اسب می‌شناسی.» پاسخ رسید، کوتاه و بی‌آن‌که مرد لبخند بزند: مرد گفت: «آره.»

روشنایی رنگ باخته بود و ناگهان شب فرا رسید. عرب فانوس چهارگوشی را که در سمت چپش قرار داشت از جعبهٔ آن بیرون کشید و به طرف ته دلیجان چرخید و چند کبریت درشت را برای روشن کردن شمعی که در فانوس بود آتش زد. بعد فانوس را سر جایش گذاشت. اکنون باران ملایم و یکریز می‌بارید و در نور کورسوی چراغ می‌درخشید و در آن دوروبر، تاریکی یکدست را از صدای خفیفی می‌انباشت. گاه به گاه دلیجان از کنار خارزارها می‌گذشت؛ درختان پا کوتاه چند لحظه اندکی روشن می‌شد. اما در بقیهٔ اوقات دلیجان از میان فضای برهوتی که تاریکی آن را پهناورتر می‌نمود می‌گذشت. فقط بوی علف سوخته یا، ناگهان، بوی تند کود آدم را به این فکر می‌انداخت که گه گاه از کنار کشتزارها می‌گذرد. زن از پشت سر راننده حرفی زد و مرد کمی اسبها را کند کرد و به عقب خم شد. زن تکرار کرد ـ «هیچ کس نیست. ـ می‌ترسی؟ ـ چی گفتی؟» مرد حرفش را، این بار با فریاد، تکرار کرد. «نه، نه، با تو که هستم نه.» اما زن مضطرب به نظر می‌رسید.

مرد گفت ـ «دزدت گرفته؟ ـ یک کمی.» مرد اسبها را بیشتر به حرکت آورد و باز هم فقط صدای زمخت چرخها که شیار می‌انداخت و صدای هشت سم نعل دار که بر جاده می‌خورد تاریکی شب را پر می‌کرد.

یکی از شبهای پاییز ۱۹۱۳ بود. مسافران دو ساعت پیش از آن از ایستگاه بونه راه افتاده بودند: پس از یک شبانه روز مسافرت روی نیمکت‌های سخت قطار درجه سه از الجزیره به آن ایستگاه رسیده بودند. در ایستگاه، دلیجان و عربی را دیده بودند که منتظرشان بود تا آنان را به ملک موقوفه‌ای ببرد که نزدیک دهکدهٔ کوچکی در بیست کیلومتری، میان زمینهای زراعتی بود و قرار بود مرد مباشرت آن را برعهده بگیرد. مدتی وقت گرفت تا چمدانها و خرده ریزها را بار دلیجان کردند و بدی جاده هم بیشتر سبب تاخیرشان شده بود. مرد عرب، چنانکه گویی حس کرده است که همسفرش نگران است به او گفت: «نترسید. این جا حرامی پیدا نمی‌شود.» مرد گفت: «حرامی همه جا هست. ولی من هم چیزی را که باید داشته باشم دارم.» و با دست روی جیب کوچک خود زد. عرب گفت: «حق داری. دیوانه همه جا پیدا می‌شود.» دراین موقع، زن شوهرش را صدا زد. گفت: «هانری، دردم گرفته.» مرد غرغری کرد و اندکی بیشتر اسبها را به حرکت آورد.+ گفت: «الان می‌رسیم.» لحظه‌ای بعد باز هم به زنش نگاه انداخت. زن باگیجی غریبی به روی او لبخند زد و با این حال به نظر نمی‌رسید که درد می‌کشد. «آره، خیلی.» مرد با همان جدیت به او نگریست. و زن باز هم رو دربایستی به خرج داد. «چیزی نیست. شاید از قطار است.» عرب گفت: «نگاه کن، رسیدیم به ده.» راستی هم در سمت چپ جاده اندکی دورتر چراغهای سولفرینو را دیدند که باران آنها را تار کرده بود. عرب گفت: «ولی تو باید از جادهٔ سمت راست بروی.» مرد دو دل بود، رو به زنش کرد. پرسید: «برویم خانه یا به ده؟» ـ «اوه! برویم خانه، بهتر است.» اندکی دورتر، دلیجان به سمت راست به طرف خانهٔ ناشناخته‌ای پیچید که در انتظار آنان بود. عرب گفت: «یک کیلومتر مانده.» مرد رو به زنش گفت: «رسیدیم.» زن دو لا شده بود و صورتش را میان دستهایش فرو برده بود. مرد گفت: «لوسی.» زن تکان نمی‌خورد. مرد دستی به او زد. زن بی‌صدا گریه می‌کرد. مرد درحالی که هجاها را از هم جدا می‌کرد همراه با اشارهٔ سر و دست گفت: «تو برو بخواب. من می‌روم

+ پسر کوچک

دنبال دکتر.» ـ «آره. برو دنبال دکتر. خیال می‌کنم وقتش است.» عرب حیرت‌زده آنها را نگاه می‌کرد. مرد گفت: «دارد یک بچه می‌آورد. توی ده دکتر هست؟» ـ «آره، اگر دلت بخواهد می‌روم دنبالش.» ـ «نه، تو توی خانه بمان. مواظبت کن. من تندتر می‌روم. درشکه دارد یا اسب؟» ـ «درشکه دارد.» پس از آن عرب به زن گفت: «پسر پیدا می‌کنی. خدا کند خوشگل باشد.» زن به او لبخند زد، بی‌آنکه ظاهرش نشان بدهد فهمیده است یا نه. مرد گفت: «نمی‌شنود. توی خانه باید داد بزنی و با اشاره حرفت را بفهمانی.»

دلیجان ناگهان از صدا افتاد و تقریباً بی‌سروصدا حرکت می‌کرد. جاده باریک‌تر شده و از آهک پوشیده بود. از کنار انبارهای کوچکی می‌گذشت که پوشیده از سفال بود و پشت آنها نخستین ردیف تاکستانها دیده می‌شد. بوی تند آب انگور تخمیر نشده به بینی‌شان خورد. از ساختمانهای بزرگی گذشتند که بامهای بلندی داشت، و چرخهای دلیجان تفاله‌های کوره را که حیاط مانند بی‌درختی را با آن فرش کرده بودند له می‌کرد. عرب بی‌آنکه حرفی بزند افسار را گرفت تا بکشد. اسبها ایستادند، و یکی از آنها نفس نفس می‌زد.+ عرب با دست خانهٔ کوچکی را که با آهک سفید شده بود نشان داد. یک درخت موپیچ دورِ در کوچک کوتاه خانه، که چهارچوب آن بر اثر کات زنی درخت آبی شده بود، پیچیده بود. مرد پرید روی زمین و زیر باران به سوی خانه دوید. در را باز کرد. در به قسمت تاریکی باز می‌شد که بوی اجاق خالی می‌داد. عرب که دنبال او آمده بود در تاریکی یکراست به طرف بخاری دیواری راه افتاد و کبریتی زد و رفت و چراغ نفت سوزی را که وسط آنجا روی میز گردی بود روشن کرد. مرد فقط آن قدر فرصت پیدا کرده بود که بفهمد آن جا مطبخ دوغاب زده‌ای است با یک ظرفشویی که از آجر قرمز پوشیده شده، یک قفسه کهنه و تقویم رطوبت زده‌ای به دیوار آن. پلکانی پوشیده از همان آجر قرمز به طبقهٔ بالا می‌رفت. مرد گفت: «آتش را روشن کن» و به طرف دلیجان برگشت. (پسر کوچک را با خود برده بود یا نه؟) زن بی‌آنکه حرفی بزند منتظر بود. مرد او را در بغل گرفت تا از دلیجان پایین بیاورد، لحظه‌ای او را در بغل نگاه داشت، سر او را برگرداند. «می‌توانی راه بروی؟»، زن گفت: «آره»، و با دست پینه بسته‌اش بازوی مرد را نوازش کرد. مرد

+ شب شده است؟

او را کشان‌کشان به خانه برد. عرب آتش را روشن کرده بود و با حرکات دقیق و فرز آن را با شاخهٔ مو می‌آراست. زن نزدیک میز ایستاده بود، دستش را روی شکمش گذاشته بود و بر صورت زیبایش که به سوی نور چراغ برگشته بود اینک امواج کوتاه درد می‌گذشت. چنین می‌نمود که نه متوجه رطوبت شده است و نه متوجه متروکی و فقرخانه. مرد در اتاقهای طبقهٔ بالا گشتی زد. سپس آمد بالای پلکان. «توی آن اتاق بخاری نیست؟» عرب گفت: ـ «نه، تو آن یکی هم نیست.» مرد گفت: ـ «بیا.» عرب رفت پهلوی مرد. سپس پشت او پیدا شد، یک سر تشکی را گرفته بود که مرد سر دیگر آن را به دست داشت: تشک را کنار بخاری گذاشتند. مرد میز را به گوشه‌ای کشاند، عرب هم به طبقهٔ بالا رفت و با یک بالش و چند تا پتو پایین آمد. مرد به زنش گفت: «بخواب آنجا» و او را به طرف تشک برد. زن دو دل بود. حالا بوی موی رطوبت گرفتهٔ اسب را که از تشک بلند می‌شد می‌شنیدند. زن مثل اینکه بالاخره فهمیده باشد آنجا چه جور جایی است با ترس و لرز دوروبر خود را نگاه کرد و گفت: «من که نمی‌توانم لباسهایم را در بیاورم.» مرد گفت: «هر چه لباس زیرداری در بیاور.» و دوباره گفت: «لباسهای زیرت را در بیاور.» بعد به عرب گفت: «ممنون. یکی از اسبها را باز کن. من سوارش می‌شوم و می‌روم ده.» عرب رفت بیرون. زن پشتش را به شوهرش کرده بود و گشت می‌زد، شوهرش هم دور خود می‌چرخید. بعد زن لم داد و همین که دراز کشید و داشت پتوها را روی خود می‌کشید فقط یکبار نعره‌ای طولانی از ته حلقش برآورد گویی می‌خواست یکباره خود را از همهٔ فریادهایی که درد در او انباشته بود خلاص کند. مرد که پهلوی تشک ایستاده بود گذاشت تا نعره بزند و بعد، وقتی که زن ساکت شد، کلاهش را برداشت؛ زانو به زمین زد و روی پیشانی زیبا، بالای چشمان بسته‌اش را بوسید. سپس کلاهش را دوباره بر سر گذاشت و رفت بیرون زیر باران. اسبی که از دلیجان باز شده بود مدتی بود دور خود می‌چرخید، سم دستهایش در تفاله کوره فرو رفته بود. عرب گفت: «می‌روم یک زین پیدا کنم» ـ «نه، همان افسارش را بگذار بماند. همین‌طور سوارش می‌شوم. چمدان و اسبابها را ببر توی آشپزخانه. تو زن داری؟ ـ مرده است. پیر شده بود. ـ دختر داری؟ نه، شکر خدا. ولی عروسم هست ـ بهش بگو بیاید. ـ می‌گویم. برو به سلامت.» مرد به عرب پیر نگاه کرد که زیر باران ریز بی‌حرکت ایستاده بود و از زیر سبیلهای خیسش به او لبخند زد. مرد

لبخند نمی‌زد اما با چشمان شفاف و تیزبینش به او نگاه می‌کرد. سپس دست به طرف عرب دراز کرد که او آن را به سبک عربها با نوک انگشتانش گرفت و بعد انگشتانش را روی لباش گذاشت. مرد برگشت و صدای خش خش تفالهٔ کوره را درآورد، به طرف اسب راه افتاد و بر پشت برهنهٔ اسب پرید و با یورتمهٔ کند دور شد.

از ملک موقوفه که بیرون رفت، راه چهارراهی را در پیش گرفت که بار اول چراغهای ده را از آنجا دیده بود. اکنون چراغها با پرتو درخشانتری می‌درخشید، باران بند آمده بود، و جاده که از سمت راست به سوی چراغها می‌رفت مستقیم از میان تاکستانهایی کشیده می‌شد که پرچینهای سیمی آنها جا‌به جا برق می‌زد. تقریباً در نیمه راه، اسب خود به خود کند کرد و از دویدن افتاد. به کلبه مانند چهارگوشی نزدیک می‌شدند که قسمتی از آن با سنگ و آجر ساخته شده و به صورت اتاق درآمده بود و قسمت دیگر را که بزرگتر بود با تیر و تخته درست کرده بودند و سایبان بزرگ لبه برگشته‌ای روی پیشخان مانند برجسته‌ای داشت. بر روی دری که با زبانه به قسمت سنگی و آجری نصب شده بود این عبارت را نوشته بودند: «غذاخوری زراعی مادام ژاک.» اندکی نور از زیر در بیرون می‌زد. مرد اسبش را چسبانده به در نگه داشت و بی‌آنکه پیاده شود در زد. بی‌درنگ کسی از درون با صدای زنگدار و قاطع پرسید: «چه خبره؟» ـ «من مباشر تازهٔ موقوفهٔ سنت آپوتر هستم. زنم دردش گرفته. کمک می‌خواهم.» هیچ کس جواب نداد. لحظه‌ای بعد چفتهای در کشیده شد، میله‌های پشت در برداشته و سپس کنار زده شد و در نیمه باز شد. موهای سیاه وزوزی یک زن اروپایی پیدا شد که گونه‌هایش گوشتالو و بینی‌اش کمی پهن و لبهایش کلفت بود. «اسم من هانری کورمری است. می‌توانید بیایید پیش زن من؟ من می‌روم دنبال دکتر.» زن با چشمی به مرد خیره شده بود که به سبک سنگین کردن مردان و فلک زدگان عادت داشت. مرد هم نگاه او را با قوت تاب می‌آورد ولی حتی یک کلمه بیشتر توضیح نداد. زن گفت: «می‌روم. تو برو.» مرد تشکر کرد و با پاشنه‌های پایش به اسب ضربه زد. چند لحظه بعد از میان یک جور پشته‌هایی از خاک خشک گذشت و به ده نزدیک شد. خیابانی که ظاهراً تنها خیابان ده بود پیش پایش بود و این سو و آن سوی خیابان را خانه‌های کوچک یک طبقه، همه شبیه هم، گرفته بود و مرد آن خیابان را در پیش گرفت تا به میدان

کوچکی پوشیده از آهک رسید و آنجا به صورتی که انتظار نمی‌رفت جایگاهی با بدنهٔ فلزی برای نواختن موسیقی دیده می‌شد. در میدان هم، مانند خیابان، پرنده پر نمی‌زد. کورمری به طرف یکی از خانه‌ها می‌رفت که اسب رم کرد. عربی که عبای تیره و پاره‌ای پوشیده بود از دل تاریکی بیرون جسته بود و به سوی او می‌آمد. کورمری فوراً از او پرسید: «خانهٔ دکتر.» عرب سوار را برانداز کرد. پس از آنکه او را برانداز کرد گفت: «بیا.» خیابان را درجهت معکوس در پیش گرفتند. روی یکی از ساختمانها که قسمت همکف آن از زمین بالاتر بود و از پلکانی دوغاب زده به آن راه داشتند، نوشته بودند: «آزادی، برابری، برادری.» پهلوی ساختمان باغچه‌ای میان دیوارهای خشت وگلی بود که در ته آن خانه‌ای قرار داشت؛ عرب خانه را نشان داد وگفت: «اینه‌ها.» کورمری از اسب پایین پرید و باگامهایی که هیچ نشانی از خستگی نداشت از باغچه گذشت بی‌آنکه نخل پاکوتاهی راکه درست وسط باغچه بود و برگهایش خشک شده و تنه‌اش پوسیده بود ببیند. در زد. کسی جواب نداد[+]. برگشت. عرب ساکت آنجا منتظر بود. مرد دوباره در زد. صدای پایی از آن طرف بلند شد و پشت در قطع شد. اما در باز نشد. کورمری باز هم در زد وگفت: «دنبال دکتر آمده‌ام.» بی‌درنگ چفتهای در کشیده شد و در باز شد. سر وکله مردی پیدا شد که قیافه‌ای جوان و ظریف داشت اما موهایش تقریباً سفید شده بود، اندامش بلند و نیرومند بود، ساق پایش را محکم در مچ پیچ پیچیده بود و یک جورکت شکاری پوشیده بود. لبخندزنان گفت: «سلام، شماکجایی هستید؟ تا حالا ندیده بودمتان.» مرد توضیح داد. «ها بله، شهردار به من خبر داده بود. ولی آخر اینجا هم شد جاکه آدم بیاید بزاید.» مرد گفت که فکر می‌کرده است قضیه دیرتر پیش می‌آید و حتماً اشتباه کرده است. «خوب، برای همه پیش می‌آید. بروید، من ماتادور را زین می‌کنم و دنبالتان می‌آیم.»

دکتر، سوار بر اسب خاکستری خال خال، در نیمه راه بازگشت، زیر باران که باز شروع به باریدن کرده بود، به کورمری رسید که اینک از سر تا پا خیس شده بود اما همچنان شق و رق روی اسب کندرو مزرعه خود نشسته بود. دکتر با فریاد گفت: «عجب رسیدنی، ولی خودتان خواهید دید این جاها خوب است فقط پشه دارد و حرامی بیابانی.» خود را به محاذات همراهش نگه می‌داشت. «ببینید، از

+ من با مراکشی‌ها جنگیده‌ام (با نگاهی مبهم) مراکشی‌ها خوب نیستند.

دست پشه‌ها تا بهار در امان هستید. اما حرامیها...» خندید، اما آن یکی بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند همچنان جلو می‌رفت. دکتر با کنجکاوی به او نگریست و گفت: «ابداً نترسید، همه چیز به خوبی و خوشی تمام می‌شود.» کورمری نگاه چشمان کم رنگ خود را به سمت دکتر برگرداند، او را با آرامی می‌نگریست و با سایه‌ای از صمیمیت گفت: «نمی‌ترسم. من به سختی کشیدن عادت دارم.» ـ «بچه اولتان است؟» ـ «نه، پسر چهار ساله‌ام را گذاشته‌ام الجزیره پیش مادر زنم[1].» به چهارراه رسیدند و راه موقوفه را در پیش گرفتند. دمی بعد تفالهٔ کوره زیر پای اسبها به هوا می‌پرید. وقتی اسبها ایستادند و سکوت دوباره برقرار شد، صدای نعره‌ای شنیدند که از خانه بلند شد. هر دو مرد پیاده شدند.

در زیر درخت مو که آب از آن می‌چکید سایه‌ای پناه گرفته و در انتظارشان بود. نزدیکتر که شدند عرب پیر را دیدند که یک گونی به سرش کشیده بود. دکتر گفت: «سلام، قدور، وضع چه جوره؟» پیر مرد گفت: «نمی‌دانم، مخصوصاً که من حاضر نیستم پیش زنها بروم.» دکتر گفت: «چه رسم خوبی. مخصوصاً پیش زنهایی که نعره هم می‌کشند.» اما دیگر هیچ نعره‌ای از درون خانه نمی‌آمد. دکتر در را باز کرد و وارد شد، کورمری هم به دنبالش.

روبروی آنان آتش فراوانی از شاخه‌های مو در بخاری دیواری شعله‌ور بود و حتی بیش از چراغ نفتی که درقابی از مس و مروارید از وسط سقف آویزان بود مطبخ را روشن می‌کرد. در سمت راستشان، ظرفشویی ناگهان از پارچ فلزی و حوله پوشیده شده بود. در سمت چپ، میز وسط مطبخ را به جلو قفسهٔ کوچک چوب سفید لرزانی هل داده بودند. حالا یک چمدان کوچک، یک قوطی کلاه و یک بقچه روی میز را پوشانده بود. در تمام گوشه کنارهای مطبخ بار و بندیل‌های کهنه، از جمله یک سبد بزرگ همهٔ گوشه کنارها را گرفته بود و فقط یک جای خالی در وسط، نزدیک آتش، مانده بود. در این جای خالی، روی تشکی که عمود بر بخاری دیواری پهن کرده بودند، زن دراز کشیده بود، صورتش روی بالش

۱- خلاف عبارتی که در صفحهٔ ۲ آمده است: «پسرکی خود را به زن چسبانده و خوابیده.» (ویراستار متن فرانسه) ترجمهٔ آنچه در صفحهٔ ۲ آمده این جمله است : «پسرک چهارساله‌ای خود را به زن چسبانده و خوابیده بود.» معلوم نیست چرا ویراستار متن فرانسه عین جمله را نقل نکرده است. (مترجم)

بی‌روبالشی اندکی به یک ور افتاده و موهایش اکنون از هم باز شده بود. اینک دیگر پتوها فقط نیمی از تشک را می‌پوشاند. در سمت چپ تشک، صاحب غذاخوری زانو زده بود و تکهٔ نپوشیده تشک را می‌پوشاند. حوله‌ای را که آب قرمز از آن می‌چکید در طشتی می‌چلاند. در سمت راست زن عربی، بی‌حجاب، چهار زانو نشسته بود و طشت لعابی دیگری را که اندکی پوسته پوسته شده و بخار آب گرم از آن بلند بود به حالتی که گویی پیشکش می‌کند در دستهایش گرفته بود. این دو زن هیکل خود را روی دو طرف ملافهٔ دولایی انداخته بودند که از زیر تنهٔ بیمار می‌گذشت. سایه‌ها و شعله‌های بخاری روی دیوارهای دوغاب زده و بسته‌هایی که اتاق را انباشته بود بالا و پایین می‌رفت و از آنها هم نزدیکتر روی صورتهای آن دو زن پرستار و روی تن زن بیمار که زیر پتوها مچاله شده بود به سرخی می‌زد.

وقتی که دو مرد وارد شدند زن عرب نگاه سریعی به آنها انداخت و خندهٔ ریزی کرد و بعد رو به طرف آتش چرخاند، دستهای لاغر وسیاه سوخته‌اش همچنان طشت را پیشکش می‌کردند. زن صاحب غذاخوری نگاهی به آنان کرد و با خوشحالی فریاد کشید: «دکتر، دیگر احتیاجی به شما نیست. کار خودش تمام شد.» زن از جا برخاست و هر دو مرد در کنار بیمار چیز بی‌شکل خون‌آلودی دیدند که با نوعی حرکت در جا تکان می‌خورد و اکنون صدای ممتدی از او بیرون می‌آمد که شبیه قرچ‌قرچ زیرزمینی کمایش نامحسوسی بود.+ دکتر گفت: «این طور می‌گویند. کاشکی به بندناف دست نزده باشید.» زن خنده کنان گفت: «نه، باید یک کاری را هم برای شما می‌گذاشتیم.» از جا برخاست و جای خود را به دکتر داد که او هم نوزاد را از چشمان کورمری، که در آستانه در ایستاده و کلاه از سر برداشته بود، پنهان کرد. دکتر چمباتمه زد، کیفش را باز کرد و طشت را از دست زن عرب گرفت و زن عرب فوراً خود را از میان نور کنار کشید و در سه کنجی تاریک بخاری دیواری پناه گرفت. دکتر، همچنان پشت به در، دستهایش را شست و روی آنها الکل ریخت که قدری بوی تفاله انگور می‌داد و بویش آناً همهٔ مطبخ را گرفت. دراین لحظه، بیمار سرش را بلند کرد و شوهرش را دید. لبخند دل انگیزی شکل صورت زیبای خسته‌اش را عوض کرد. کورمری به سوی تشک

+ مانند صدایی که بعضی از یاخته‌ها در زیر میکروسکوپ دارند.

رفت. زنش به نجوا به او گفت: «آمد»، و دستش را به طرف بچه دراز کرد. دکتر گفت: «بله. ولی آرام باشید.» زن با حالت پرس و جو به او نگاه کرد. کورمری که پایین تشک ایستاده بود به او اشاره کرد که آرام باشد. «بخواب.» زن به پشت افتاد. در این هنگام باران روی بام سفالی کهنه دو چندان می‌بارید. دکتر دست زیر پتو برد و کارهایی کرد. بعد برخاست و مثل این بود که چیزی را روبروی خود تکان می‌دهد. جیغ کوچکی شنیده شد. دکتر گفت: «پسر است. تیکهٔ قشنگی هم هست.» صاحب غذاخوری گفت: ـ «این هم زندگیش را خوب شروع کرده. توی خانه تازه.» زن عرب از همان سه کنجی خندید و دوبار کف زد. کورمری به او نگاه کرد و او، خجالت‌زده، روبرگرداند. دکتر گفت: «خوب. حالا یک دقیقه از این‌جا بروید.» کورمری به زنش نگاه کرد. اما صورت زنش همچنان رو به عقب افتاده بود. فقط دستهایش که روی پتوی زمخت دراز شده بود یادآور لبخندی بود که دمی پیش مطبخ فقر زده را انباشته و دگرگون کرده بود. مرد کاسکتش را به سر گذاشت و به طرف در رفت. صاحب غذاخوری فریاد زد: «اسمش را چی می‌خواهید بگذارید؟» ـ «نمی‌دانم، فکرش را نکرده‌ایم.» مرد نگاهی به بچه انداخت: «حالا که شما آمدید اسمش را می‌گذاریم ژاک.» زن صاحب غذاخوری زد زیر خنده و کورمری رفت بیرون. زیر شاخهٔ مو، مرد عرب همچنان گونی به سر، منتظر بود. نگاهی به کورمری انداخت که چیزی به او نگفت. عرب گفت: «بیا»، و گوشه‌ای از گونی خود را به طرف او دراز کرد. کورمری در آن پناه گرفت. شانهٔ عرب پیر و بوی دودی را که از لباسهایش بلند می‌شد و باران را که بر گونی روی سرهایشان می‌بارید حس می‌کرد. بی آنکه به همصحبتش نگاه کند گفت: «پسر است.» عرب جواب داد: «خدا را شکر. حالا دیگر خان خانان شدی.» آبی که از هزاران فرسنگ آن سوتر آمده بود بی‌وقفه جلو چشم آنان روی تفالهٔ کوره می‌ریخت و گودالهای بی‌شمار در آن کنده بود، بر روی تاکستانهای دورتر می‌ریخت و داربستهای سیمی همچنان زیر قطره‌های باران برق می‌زد. به دریای شرق نرسیده بود و اکنون داشت تمام آن دیار، همهٔ زمینهای باتلاقی نزدیک رودخانه و کوههای اطراف و نیز زمین پهناور نیمه کویری را زیر آب می‌برد که بوی تند آن به دو مردی می‌رسید که زیر یک گونی تنگ کنار هم ایستاده بودند و پشت سر آنان صدای جیغ کوتاهی گاه به گاه بلند می‌شد.

شب دیر وقت کورمری با شورت بلند و پیراهن پشمی کلفت روی تشک دیگری نزدیک زنش دراز کشیده بود و رقص شعله‌ها را بر روی سقف تماشا می‌کرد. حالا دیگر مطبخ کم و بیش مرتب شده بود. در آن طرفِ زنش بچه در سبد رخت بی سر و صدا آرمیده بود و فقط گاهی غرغر ضعیفی از خودش درمی‌آورد. زنش هم خوابیده بود، رویش را به او کرده بود و دهانش اندکی باز بود. باران بند آمده بود. فردا صبح بایستی کار را شروع کند. در کنار او، دست زنش که به همان زودی پینه بسته و تقریباً مثل چوب شده بود به او از کار خبر می‌داد. دست خود را جلو برد و آرام روی دست بیمار گذاشت و سرش را عقب کشید و چشمانش را بست.

سن بریو

+ چهل سال بعد، مردی در راهرو قطار سن‌بریو با قیافهٔ ناخرسندی می‌دید که در زیر آفتاب رنگ پریدهٔ بعدازظهر تابستان، منطقهٔ باریک و هموار پوشیده از دهکده‌ها و خانه‌های زشت که از پاریس تا مانش کشیده شده رد می‌شود. مرغزارها و کشتزارهای زمینی که تا آخرین متر مربع آنها از صدها سال پیش کشت می‌شد پشت سر هم از جلو چشمانش می‌گذشت. این مرد با آن سر برهنه، موهای از ته زده، صورت دراز و خط‌های ظریف چهره، قد و بالای خوب، چشمان آبی و نگاه مستقیم، با آنکه چهل سالی داشت هنوز در بارانی خود لاغر می‌نمود. دستش را محکم روی میلهٔ قطار گذاشته بود و تمام سنگینی تنش را فقط روی یک پایش انداخته بود و با آن سینهٔ باز معلوم بود که از آسودگی و نیرومندی برخوردار است. در این لحظه قطار کند کرد و سرانجام در ایستگاه کوچک و محقرّی ایستاد. لحظه‌ای بعد زن جوانی که نسبتاً خوش لباس بود از پایین دری که مرد به آن تکیه داده بود گذشت. زن ایستاد تا چمدان را از این دست به آن دستش بدهد و در این لحظه مسافر را دید. مسافر لبخندزنان به زن نگاه می‌کرد و زن هم نتوانست جلو لبخند زدن خود را بگیرد. مرد شیشه پنجره قطار را پایین کشید اما قطار دیگر راه افتاده بود. مرد گفت: «حیف شد». زن جوان همچنان به او لبخند می‌زد.

مسافر رفت و در کوپهٔ درجه سه قطار سر جایش کنار پنجره نشست. روبروی

+ از همان ابتدا باید جنبه‌های عجیب و غریب ژاک را بیشتر نشان داد.

او، مردی با موهای تنک و چسبیده به سر، که سنش کمتر از آن بود که صورت بادآلود و لکه‌دارش نشان می‌داد، جمع و جور نشسته بود و چشم‌هایش را بسته بود و با قوت نفس می‌کشید و معلوم بود که از سوءهاضمه عذاب می‌کشد و گاه‌به‌گاه نگاههای شتابانی* به روبروی خود می‌انداخت. روی همان نیمکت، کنار راهرو، زنی روستایی که لباس نونوارش را پوشیده بود و کلاه عجیبی آراسته به یک خوشهٔ انگور مومی به سر گذاشته بود بینی بچه‌ای موحنایی را، که چهره‌ای بی‌فروغ و بی‌نمک داشت، پاک می‌کرد. لبخند مرد مسافر محو شد. مجله‌ای از جیبش بیرون کشید و با حواس پرتی مقاله‌ای خواند که او را به دهن دره انداخت.

اندکی بعد قطار ایستاد و رفته رفته نقش یک تابلوی کوچک که نام «سن بریو» بر آن بود جلو پنجره در قطار ظاهر شد. مرد مسافر بی‌درنگ از جا برخاست و به راحتی چمدانی را که کناره‌های آن چین چین بود از باربند بالای سرخود برداشت و پس از خداحافظی با همسفران خود، که با قیافه‌های متعجب به او پاسخ دادند، با گام‌های تند بیرون رفت و از سه پلهٔ واگون پایین آمد. روی سکوی ایستگاه به دست چپش نگاه کرد که هنوز به دودهٔ نردهٔ مسی که تازه دستش را از روی آن برداشته بود آلوده بود، دستمالی درآورد و آن را با دقت پاک کرد. سپس راه در خروجی را در پیش گرفت و اندک اندک دسته‌ای از مسافران که لباس‌های تیره به تن داشتند و صورتهایشان تکیده بود در پی او آمدند. وقتی که می‌خواست بلیطش را بدهد با شکیبایی زیر سایبانی که ستونهای کوچکی داشت صبر کرد، باز هم صبر کرد تا کارمند کم حرف ایستگاه بلیطش را به او پس داد، سپس از سالن انتظاری گذشت که دیوارهای آن لخت و کثیف بود و تنها زینت آن باسمه‌هایی بود که در آنها حتی ساحل لاجوردی هم دوده گرفته بود، و با قدمهای فرز در نور کجتاب بعد از ظهر از خیابانی که از ایستگاه به شهر می‌رفت پایین رفت.

در مهمانخانه، اتاقی راکه از پیش گرفته بود خواست، به زن نظافتچی که شکل سیب زمینی بود و می‌خواست چمدان او را به اتاقش ببرد گفت که لازم نیست، و با وجود این پس از آنکه زن او را به اتاقش راهنمایی کرد انعامی به او داد که باعث تعجبش شد و نشانه‌هایی از محبت بر صورتش ظاهر گشت. سپس دستهایش را بار دیگر شست و بی‌آنکه در را قفل کند با همان قدمهای فرز پایین رفت. در سرسرا به

---

* بی‌فروغ.

زن نظافتچی برخورد و از او پرسید قبرستان کجاست، و کلی شرح و تفصیل از او شنید که با مهربانی به آن گوش داد، سپس مسیری را که نشانش داده بود در پیش گرفت. اکنون از کوچه‌های باریک و دلگیری می‌گذشت که در دو سوی آنها خانه‌های معمولی با سفالهای زمخت قرمز قرار داشت. گاهی هم تخته سنگ‌های اریب خانه‌های کهنه‌ای که دیرک‌های چوبی آنها پیدا بود، نمایان می‌شد. اجناس شیشه‌ای، شاهکارهای پلاستیکی و نایلونی و سرامیک‌های تیره رنگی را که در همهٔ شهرهای فرنگ یافت می‌شود بر روی پیشخانها چیده بودند اما رهگذران انگشت شمار حتی جلو آنها توقف نمی‌کردند. فقط خواربار فروشیها خبر از فراوانی می‌دادند. دور قبرستان را دیوارهای بلند زمخت گرفته بود. در کنار در، بساط گل‌های بد و پلاسیده و دکانهای سنگ‌تراشی. مرد مسافر جلو یکی از دکانها ایستاد تا بچه‌ای را تماشا کند که ظاهر زبر و زرنگی داشت و در گوشه‌ای روی سنگ قبری که هنوز چیزی بر آن حک نشده بود مشق می‌نوشت. سپس مرد مسافر وارد قبرستان شد و به طرف خانهٔ نگهبان قبرستان رفت. نگهبان آنجا نبود. مرد مسافر در دفتر کوچکی که اثاث محقری داشت منتظر ماند، سپس نقشه‌ای دید و مشغول کند و کاو آن بود که نگهبان وارد شد. مرد گنده‌ای بود با مفصلهای برجسته و بینی درشت که بوی عرق از زیر کت یخه بستهٔ بی‌قواره‌اش بیرون می‌زد. مرد مسافر سراغ قطعهٔ محل دفن مردگان جنگ سال ۱۹۱۴ را گرفت. نگهبان گفت: «بله. اسمش قطعهٔ یادگار فرانسه است. دنبال چه اسمی می‌گردید؟» مرد مسافر جواب داد: «هانری کورمری.»

نگهبان دفتر بزرگی را که با کاغذ بسته‌بندی جلد شده بود باز کرد و با انگشت خاک آلودش فهرست نام‌ها را دنبال کرد. انگشتش از حرکت باز ماند. گفت: «کورمری هانری. در نبرد مارن زخم کشنده‌ای برداشت و روز ۱۱ اکتبر ۱۹۱۴ در سن بریو فوت کرد.» مرد مسافر گفت: «خودش است.» نگهبان دفتر را بست و گفت: «بیایید.» و به سوی اولین ردیف قبرها راه افتاد. بعضی از قبرها بی‌تکلف و بعضی از آنها جلوه فروشانه و زشت بود و همهٔ آنها پوشیده از خرده‌ریزهای مرمری و مهره‌هایی بود که در هر جایی باشند آن‌جا را از سکه می‌اندازند. نگهبان با بی‌خیالی پرسید: «قوم و خویشتان است؟» ـ «پدرم است.» نگهبان گفت: «سخت است.» ـ «ابداً. وقتی که مرد من هنوز یک سال نداشتم. ملتفت که هستید.» نگهبان

گفت: «بله، با این حال، خیلیها مردند.» ژاک کورمری هیچ پاسخی نداد. البته خیلیها مرده بودند اما در خصوص پدرش، او نمی‌توانست محبتی را که نداشت به خود ببندد. در تمام سالهایی که در فرانسه زندگی کرده بود با خود عهد کرده بود که آنچه را مادرش، که درالجزیره مانده بود، آنچه راکه او [1] از مدتها پیش خواسته بود انجام دهد یعنی برود سر قبر پدرش که مادرش هیچ وقت نتوانسته بود برود. حس می‌کرد که این کار هیچ معنی ندارد، در وهلهٔ اول برای خود او معنی ندارد چون که پدرش را نشناخته بود و تقریباً از هیچ چیز او خبر نداشت و از آداب و کارهای سنتی هم وحشت داشت و در وهلهٔ بعد برای مادرش معنی ندارد که اصلاً دربارهٔ آن مرده حرفی نمی‌زد و ابداً نمی‌توانست تصور کند که پسرش چه خواهد دید. اما چون معلم سابق خود او در سن بریو ساکن شده بود و او می‌توانست از این فرصت برای دیدنش استفاده کند تصمیم گرفت سر قبر این مردهٔ ناشناخته برود و حتی تصمیم گرفت این کار را قبل از رفتن به سراغ دوست قدیمی خود بکند تا پس از آن یکسره آزاد باشد. نگهبان گفت: «همین جاست.» به قطعه‌ای رسیده بودند که میلهای سنگی خاکستری کوچکی دور آن راگرفته بود و زنجیر زمختی که رنگ سیاه به آن زده بودند میلهـای سنگی را به یکدیگر وصل می‌کرد. سنگ قبرها که فراوان و همه شبیه هم، به شکل مربع مستطیل سادهٔ کننده کاری شده بود به فاصله‌های مساوی در ردیفهای پشت سر هم قرار گرفته بود. همهٔ آنها به یک دسته گل تازهٔ کوچک آراسته بود. «چهل سال است که سازمان یادگار فرانسه از اینجا مواظبت می‌کند. بفرمائید، همین جاست.» سنگی را در ردیف اول قبرها نشان داد. ژاک کورمری اندکی دور از سنگ ایستاد. نگهبان گفت: «من می‌روم.» کورمری به سنگ نزدیک شد و با سر به هوایی به آن نگاه کرد. بله، اسم خودِ خودش بود. سرش را بلند کرد. در آسمان که کم‌رنگتر شده بود ابرهای کوچک و سفید به کندی می‌گذشتند و گاه به گاه نورکم سویی از آسمان می‌جست که سپس تاریک می‌شد. دوروبر او، در عرصهٔ پهناور مردگان همه جا خاموش بود. فقط از روی دیوارهای بلند صدای همهمهٔ خفهٔ شهر می‌آمد. گاهی هیکل سیاهی از میان قبرهای دورتر می‌گذشت. ژاک کورمری نگاهش به حرکت کند ابرها در آسمان بود و می‌کوشید تا در پشت عطر گلهای خیس بوی نمک‌آلودی راکه اکنون از

۱- کذا

دریای دوردست و آرام بلند می‌شد بشنود که صدای برخورد سطلی به سنگ قبری او را از عالم خیال بیرون کشید. در این لحظه بود که روی قبر تاریخ تولد پدرش را خواند و تازه فهمید که تاریخ تولد پدرش را نمی‌دانسته است. بعد هر دو تاریخ را خواند «۱۸۸۵ - ۱۹۱۴» و خود به خود حساب کرد: بیست و نه سال. ناگهان فکری به ذهنش رسید که تا ته دلش را لرزاند. خود او چهل سال داشت. مردی که زیر این سنگ دفن شده بود، و پدر او بود، از او جوانتر بوده است.+

و آن سیلان محبت و دلسوزی که ناگهان دلش را پر کرد از آن تکانهای روح نبود که پسر را به سمت خاطرهٔ پدر از دست رفته می‌کشاند بلکه سوخته دلی منقلب کننده‌ای بود که هر آدمی نسبت به کودکی که بیدادگرانه کشته شده است احساس می‌کند ـ در این چیزی بود که جزء نظام طبیعت نبود و به راستی باید گفت آنجا که پسر از پدر مسنتر باشد دیگر نظامی در کار نیست بلکه هر چه هست بی‌خردی و آشوب است. در اطراف او که میان قبرهایی که دیگر آنها را نمی‌دید، بی‌حرکت ایستاده بود صدای درهم شکستن توالی خود زمان بلند بود و سالها دیگر به سامان این رود بزرگی که به سوی مقصد خود روان است نمی‌گذشتند. در این جایی که ژاک کورمری اینک در زیر بار درد و دلسوزی دست و پا می‌زد جز هیاهو و پیچ و تاب و قشقرق چیزی در کار نبود.++ به سنگ قبرهای دیگر آن قطعه نگاه کرد و از روی تاریخها فهمید بر این خاک کودکانی پراکنده‌اند که زمانی پدرمردانی بوده‌اند که موهایشان رو به سفید شدن گذاشته است و گمان می‌برند در این لحظه زندگی می‌کنند زیرا خود گمان می‌برد که زندگی می‌کند. خود را، دست تنها، ساخته بود، نیرو و توان خود را می‌شناخت، رویارویی می‌کرد و اختیارش دست خودش بود. اما در سرگیجهٔ غریبی که اینک به آن دچار شده بود، پیکره‌ای شتابان ترک برمی‌داشت و از هم اکنون فرومی‌ریخت که هر انسانی سرانجام می‌سازد و آن را در آتش سالها سخته می‌کند تا بتواند در همان آتش روان گردد و در انتظار بماند تا آخرکار خاک شود. او چیزی نبود مگر همین دل پر درد که ولع زندگی داشت و بر ضد نظام مرگبار دنیا شوریده بود و چهل سال بود که با او بود و همواره با قوّتی یکسان بر دیواری می‌کوبید که بین او و راز زندگانی حائل شده بود و

+ جا به جا شود.

++ شرح جنگ ۱۴

می‌خواست دورتر برود، فراتر برود و بداند، پیش از مردن بداند و یک بار هم که شده، یک ثانیه هم که شده، سرانجام برای بودن بداند، اما هرگز نشد.

زندگی بی‌خردانه، دلیرانه، لاابالی و سرسختانه‌اش را می‌دید که همیشه متوجه هدفی بود که او خود هیچ چیز دربارهٔ آن نمی‌دانست و در حقیقت زندگی او یکسره گذشته بود بی‌آنکه به خود زحمت دهد تصور کند مردی که درست همین زندگی را به او بخشیده و بلافاصله به جای ناشناخته‌ای آن سوی دریا رفته و مرده بود چه جور آدمی بوده است. مگر خود او در بیست و نه سالگی شکننده، رنجور، نازک‌بین، سرخود، شهوی، رؤیایی، بی‌شرم و شجاع نبود. چرا، همهٔ اینها بود، بیشتر از اینها هم بود، آدم زنده‌ای بود، بالاخره هر چه باشد مرد بود و با این همه هرگز مردی را که آن جا خفته بود به صورت یک آدم زنده در نظر نیاورده بود بلکه به صورت مرد ناشناسی در نظر آورده بود که روزگاری از سرزمینی که او در آن زاده شده گذشته است و مادرش می‌گفت که آن مرد شبیه او بوده و در میدان جنگ کشته شده است. با این همه، اکنون در نظرش چنین می‌نمود که رازی که برای دانستن آن در کتابها و کائنات کند وکاو کرده بود، جزء پیوستهٔ این مرده، این پدر جوانتر از پسر بوده است و جزء پیوستهٔ آنچه که او بوده و شده است، و او خود آنچه را که از لحاظ زمان و خون به او نزدیک بوده در جایهای دور می‌جسته است. حقیقت آنکه کسی به او کمکی نکرده بود. با آن خانواده‌ای که دربارهٔ او کم سخن می‌گفتند، و هیچکدام از آنها خواندن و نوشتن نمی‌دانست، با آن مادر تیره‌بخت و آشفته‌سر، چه کسی می‌توانست چیزی دربارهٔ این پدر جوان و مفلوک به او بگوید؟ هیچ کس او را نشناخته بود مگر مادرش که او هم فراموشش کرده بود. یقین داشت که چنین بود. و او در همین جایی که بدان گریخته بود، مانند ناشناسها، ناشناس مرده بود. البته وظیفه‌اش بود که دربارهٔ او کسب اطلاع کند، پرس و جو کند. اما برای کسی مانند او که هیچ ندارد و همه چیز دنیا را می‌خواهد، دیگر آن قدر نیرو باقی نمی‌ماند که هم خود را پرورش دهد و هم همه چیز دنیا را به کف آورد یا بفهمد. گذشته از اینها، هنوز هم دیر نشده بود، هنوز هم می‌توانست پرس وجو کند و بفهمد این مردی که اکنون به نظر می‌رسید از هر کس دیگر در این دنیا به او نزدیک‌تر است چه کسی بوده است. می‌توانست...

اینک بعد از ظهر رو به پایان بود. صدای دامنی در کنارش، سایه‌ای سیاه، او را

به منظر قبرستان و آسمان گرداگرد‌ش باز گرداند. بایستی راه بیفتد، دیگر آنجا کاری نداشت. اما نمی‌توانست از این نام و از این تاریخها دل بکند. در زیر این سنگ چیزی جز خاک و خاکستر نبود. اما برای او پدرش از نو زنده شده بود، زنده‌ای غریب و خاموش، و به نظرش چنین نمود که گویی پدرش می‌خواهد باز هم او را رها کند و برود، او را رها کند تا باز هم این شب تنهایی پایان‌ناپذیر را که او را در آن پرتاب کرده و رفته بودند، طی کند. در آسمانی که پرنده پر نمی‌زد ناگهان صدای تند و تیزی طنین انداخت. هواپیمایی که دیده نمی‌شد از دیوار صوتی گذشته بود. ژاک کورمری به قبر پشت کرد و پدرش را ترک گفت.

۳

سن بریو و مالان (ژ.گ)+

شب، سر میز شام، ژ.ک دوست قدیمی‌اش را تماشا می‌کرد که با نوعی ولع و بیتابی به دومین تکهٔ گوشت ژیگوی خود هجوم می‌برد؛ بادی که می‌وزید آرام آرام گردا گرد خانهٔ کوچک کم ارتفاع در حومهٔ شهر نزدیک جاده‌ای که به ساحل می‌رفت همهمه می‌کرد. ژ.ک. در موقع آمدن در جوی خشک لبهٔ پیاده رو چند تکه جلبک خشک شده دیده بود که همراه با بوی نمک تنها چیزهایی بودند که از نزدیکی دریا خبر می‌دادند. ویکتور مالان، که تمام دوران کارمندی خود را در ادارهٔ گمرک گذرانده بود دوران بازنشستگی خود را دراین شهر می‌گذراند که هر چند خود آن را انتخاب نکرده بود اما بلافاصله پس از انتخاب آن شهر دل خود را راضی کرد که بگوید در آنجا هیچ چیز نمی‌تواند حواس او را از مراقبه در عالم تنهایی پرت کند، نه زیبایی زیاده از حد، نه زشتی زیاده از حد و نه حتی خود تنهایی. اداره امور و مدیریت بر آدمها به او بسیار چیزها آموخته بود اما در وهلهٔ اول این را، ظاهراً، به او آموخته بود که چیز زیادی نمی‌داند. با این همه معلوماتش فراوان بود و ژ.ک. او را بی‌اندازه تحسین می‌کرد زیرا مالان در زمانه‌ای که آدمهای برتر تا این اندازه مبتذل هستند تنها کسی بود که اندیشه‌ای خاص خود داشت، البته تا حدودی که داشتن اندیشه‌ای خاص خود ممکن است، و در همهٔ موارد در زیر ظاهری که به طرزی ساختگی مسالمت‌جو بود در داوری چنان آزادی اندیشه‌ای داشت که با اصالتی سخت کاهش ناپذیر مقرون بود.

+ فصل نوشته شود و حذف شود.

مالان گفت: «بله دیگر، پسر جان. شما که بالاخره باید بروید مادرتان را ببینید پس بیایید و یک چیزهایی دربارهٔ پدرتان یاد بگیرید. بعد هم بادی به غبغب بیندازید و برگردید اینجا و دنباله‌اش را برایم تعریف کنید. چیز خنده‌دار این روزها کمتر گیر می‌آید.»

ـ بله. خنده‌دار است. اما حالا که این کنجکاوی به جانم افتاده است دست کم می‌توانم سعی کنم یک خرده اطلاعات بیشتر از این طرف و آن طرف جمع کنم. این که تا حالا به فکر این کار نبوده‌ام خودش علامت یک خرده بیماری است.

ـ ابداً، علامت عقل است. من و مارت که شما هم او را دیده بودید سی سال زن و شوهر بودیم. زن همه چیز تمامی بود که تا امروز حسرتش را می‌خورم. من همیشه فکر می‌کردم که خانه و زندگی خود را دوست می‌دارد.[1]

مالان نگاهش را برگرداند و گفت: «البته حق به جانب شماست» و کورمری منتظر شنیدن مخالفتی بود که می‌دانست ناگزیر به دنبال این تایید خواهد آمد.

مالان دنبال حرف خود را گرفت: «با این همه من، البته حتماً اشتباه می‌کنم، جلو خود را می‌گرفتم و دنبال چیزی بیشتر از آنچه زندگی به من فهمانده است نمی‌رفتم. اما من در این زمینه سرمشق بدی هستم، مگر نه؟ به طور کلی، این که من به ابتکار خود هیچ کاری را شروع نمی‌کردم حتماً به علت نقصهایم بوده است. در حالی که شما (و چشمانش از نوعی شیطنت برق زد)، شما مرد عمل هستید.»

مالان با آن سر و صورت گرد و بینی‌اش که اندکی پخ بود و ابروهایی که اصلاً یا تقریباً دیده نمی‌شد و کلاه بره و سبیل پرپشتی که برای پوشاندن لب‌های کلفت و شهوی او کافی نبود، قیافه چینیها را داشت. مخصوصاً هیکلش که گرد و قلنبه بود، با آن دست‌های چاق و انگشتهایش که قدری خپله بود آدم را به یاد دیوانیان چینی که دشمن پیاده‌روی بودند می‌انداخت. وقتی چشمانش را نیمه بسته می‌کرد و در همان حال با اشتها غذا می‌خورد آدم بی‌اختیار او را در قبای اطلس و با چند انگشتر در انگشتان مجسم می‌کرد. اما نگاهش همه چیز را عوض می‌کرد. چشمان بلوطی تیره تب آلودش که بی‌قرار بود یا ناگهان ثابت می‌ماند، گویی شعورش دربارهٔ یک نکتهٔ دقیق شتابان کار می‌کرد، چشمان مردی غربی با حساسیت فراوان و معلومات فراوان بود.

۱- سه بند اخیر خط خورده است.

کلفت پیر پنیرها را آورد که مالان از گوشهٔ چشم به آنها نگاه کرد. گفت: «مردی را می‌شناختم که پس از سی سال زندگی با زنش...» کورمری گوشش را تیزتر کرد. هر بار که مالان با عبارتهایی مثل «مردی رامی‌شناختم که... یا یکی از رفقا... یا یک انگلیسی که با من سفر می‌کرد...» شروع می‌کرد، شک نبود که قضیه به خودش مربوط می‌شد... «... که این مرد نان شیرینی دوست نمی‌داشت و زنش هم لب به نان شیرینی نمی‌زد. خلاصه، بعد از بیست سال زندگی مشترک، آقا زنش را توی دکان قنادی غافلگیر کرد و با دیدنش در آن جا ملتفت شد که خانم چند بار در هفته به کافه می‌رفته و نان خامه‌ای قهوه‌دار می‌لمبانده است. بله، آقا خیال می‌کرد که زنش اصلاً شیرینی دوست نمی‌دارد در حالی که دل خانم برای نان خامه‌ای قهوه‌دار غش می‌رفته است.

کورمری گفت ـ پس معلوم شد که هیچ کس را نمی‌توان شناخت.

ـ شما این جور تعبیر کنید. ولی به نظر من شاید درست‌تر این باشد که، یعنی در هر حال فکر می‌کنم یعنی بهتر می‌دانم بگوییم که، ولی این را هم به حساب آن بگذارید که من قادر نیستم هیچ حرفی را با قاطعیت بگویم، بله همین قدر می‌شود گفت که اگر بیست سال زندگی مشترک برای شناختن یک آدم کافی نباشد، یک پرس و جویی که ناچار سطحی است آن هم چهل سال پس از مرگ یک مرد این عیب را دارد که اطلاعات محدودی به دست آدم بدهد، بله یعنی اطلاعات محدود دربارهٔ این آدم. هر چند که، از یک جهت دیگر...»

از جا برخاست، مسلح به کارد و با دستی که تابع تصادف روزگار بود و روی پنیر بز فرود آمد. «ببخشید. پنیر نمی‌خواهید؟ نه؟ مثل همیشه میانه‌رو! راستی که محبوب‌القلوب شدن چه کار سختی است!»

باز هم برق شیطنتی از میان پلکهای نیمه بسته‌اش گذشت. اینک بیست سال بود که کورمری این دوست قدیمی را می‌شناخت (این جا اضافه شود که چرا و چگونه) و ریشخندهای او را با خوش خلقی تحمل می‌کرد.

«برای محبوب‌القلوب شدن نیست. زیاد که می‌خورم سنگین می‌شوم. تخته بند می‌شوم.

ـ بعله، آن وقت دیگر نمی‌توانید بالهای خود را بر فراز سر دیگران بگسترانید.»

کورمری نگاهی انداخت به مبلهای زیبای روستایی که ناهار خوری را که

سقفش کوتاه بود و تیرکهایش را با دوغاب سفید کرده بودند، پر کرده بود.
کورمری گفت: «رفیق جان، شما همیشه معتقد بوده‌اید که من آدم مغروری هستم. مغرور هستم. ولی نه همیشه و نه برای همه. مثلاً برای شما قادر نیستم مغرور باشم.»
مالان نگاهش را برگرداند و این حرکت در او علامت آن بود که احساساتی شده است.
گفت: «می‌دانم ولی چرا؟»
کورمری به آرامی گفت: «چون به شما علاقه دارم.»
مالان ظرف سالاد میوهٔ خنک را به طرف او کشید و هیچ پاسخی نداد.
کورمری دنبال حرف خود راگرفت: «چون‌که وقتی خیلی جوان و خیلی ابله و خیلی تنها بودم (یادتان می‌آید، در الجزیره؟)، شما به من توجه کردید و بی‌آنکه ظاهر کنید درهای همهٔ چیزهایی راکه در این دنیا دوست می‌دارم به روی من باز کردید.
ـ اوه! شما خودتان با استعداد هستید.
ـ البته. ولی با استعدادترین آدمها هم به راهنما احتیاج دارد. به کسی که بالاخره روزی زندگی او را سر راه آدم قرار می‌دهد، به چنین کسی همیشه باید علاقه داشت و احترام گذاشت حتی اگر مسبب اصلی هم نباشد. من به این موضوع ایمان دارم.
مالان با لحن ملایمی گفت: ـ بله، بله.
ـ شما شک دارید، می‌دانم. گفته باشم که گمان نکنید محبت من به شما کورکورانه است. شما عیبهای زیاد و بسیار زیادی دارید. دست کم به نظر من.»
مالان لب‌های کلفتش را لیسید و ناگهان به نظر آمد که توجهش جلب شده است.
«چه عیبهایی؟
ـ مثلاً می‌شود گفت که شما ممسک هستید. البته نه اینکه از روی خست باشد، از وحشت است، از ترس نداری و این جور چیزهاست. ولی توفیری نمی‌کند، این عیب بزرگی است و به طور کلی من از آن خوشم نمی‌آید. ولی از این بدتر این است که شما نمی‌توانید این بدگمانی را از خود دور کنید که دیگران در دلشان

خیالاتی دارند که ظاهر نمی‌کنند. شما به طور غریزی نمی‌توانید باور کنید که احساسات کاملاً بی‌شائبه هم پیدا می‌شود.

مالان شرابش را تمام کرد و گفت: ـ قبول کنید که من نباید قهوه بخورم. با وجوداین...» اما کورمری آرامش خود را از دست نداد.+

«مثلاً من یقین دارم که شما نمی‌توانید باور کنید اگر من بگویم که فقط کافی است شما بخواهید تا من فوراً دار و ندارم را به شما بدهم.»

مالان تمجمج کرد و این بار به دوستش نگاه انداخت.

«اوه، می‌دانم. شما سخاوتمند هستید.

ـ نه، من سخاوتمند نیستم. من هم نسبت به صرف وقت و تلاش و تقلای خودم خسیس هستم و از این خست هم بیزارم. اما حرفی که زدم راست است. شما، البته حرف مرا باور نمی‌کنید، این عیب شما و ضعف حقیقی شماست هر چند آدم بالاتری باشید. چون اشتباه می‌کنید. شما همین الان یک کلمه به زبان بیاورید، همهٔ دار و ندارم مال شما خواهد بود. البته شما احتیاجی به آن ندارید و این هم فقط از باب مثال است. اما من این مثال را همین جوری نزدم. واقعاً همهٔ دار و ندارم مال شما خواهد بود.

مالان، با چشمان نیمه بسته، گفت: ـ راستی ممنونم، تا ته دلم اثر کرد.

ـ خوب، ناراحتتان کردم. خوشتان هم نمی‌آید که آدم صاف و پوست کنده حرف بزند. فقط می‌خواستم بهتان بگویم که من با همهٔ عیبهایی که شما دارید به شما علاقه دارم. آدمهایی که من به آنها علاقه دارم یا احترام می‌گذارم کم هستند. بقیهٔ آدمها هم، شرمنده‌ام، ولی برای من علی‌السویه هستند. اما کسانی که به آنها علاقه دارم، هیچ چیز از جانب من و بخصوص هیچ چیز از جانب آنها ابدا نمی‌تواند باعث شود دیگر به آنها علاقه نداشته باشم. این چیزها را مدتها وقت صرف کرده‌ام تا فهمیده‌ام، اما حالا دیگر می‌دانم. این حرفها به کنار، برویم سر حرف خودمان: شما موافق نیستید که من دربارهٔ پدرم کندوکاو کنم.

ـ یعنی، چرا، موافقم، فقط از این می‌ترسیدم که مبادا سر خورده بشوید. یکی

+ من اغلب به آدم‌هایی که بود و نبودشان برایم هیچ فرق نمی‌کند پول قرض می‌دهم درحالی که می‌دانم این‌پول دیگر رفته است. اما این را نمی‌توانم رد کنم در عین این که عصبانی هم می‌شوم.

از دوستان من که به دختری خیلی دل بسته بود و می‌خواست با او ازدواج کند خیط کرد و دربارهٔ او کند و کاو کرد.

کورمری گفت: ـ یک مرد میانه حال

مالان گفت: ـ بله، خودم بودم.»

و هر دو زدند زیر خنده.

«جوان بودم. آن قدر عقاید ضد و نقیض از این و آن شنیدم که عقیدهٔ خودم هم متزلزل شد. دو دل بودم که دوستش می‌دارم یا نمی‌دارم. خلاصه، با یک دختر دیگر ازدواج کردم.

ـ من که نمی‌توانم یک پدر دیگر برای خودم پیدا کنم.

ـ نه. از قضا. اگر تجربهٔ من ملاک باشد یکی بس است.

کورمری گفت: ـ خوب. از طرفی من تا چند هفتهٔ دیگر باید بروم مادرم را ببینم. این هم فرصتی است. و من مخصوصاً دربارهٔ این موضوع با شما حرف زدم که تا همین الان از این تفاوت سن که بهرهٔ من بیشتر بود منقلب شده بودم. بله، بهرهٔ من بیشتر بود.

ـ بله، ملتفتم.»

نگاهی به مالان کرد.

«حتماً می‌گویید که به سن پیری نرسیده است و این عذاب را که دور و دراز هم هست نکشیده است.

ـ و لذتهایی هم داشته که نچشیده است.

ـ بله. شما زندگی را دوست می‌دارید. چاره‌ای نیست، شما به چیز دیگری اعتقاد ندارید.»

مالان توی یک صندلی راحتی با روکش کتانی فرو رفته بود و ناگهان حالت اندوه وصف‌ناپذیری شکل صورتش را عوض کرد.

«حق به جانب شماست. من زندگی را دوست داشته‌ام، با حرص و ولع آن را دوست می‌دارم. با این حال به نظرم وحشتناک و بعلاوه دور از دسترس می‌آید. به همین علت است که از راه شکاکیت اعتقاد پیدا کرده‌ام. بله، دلم می‌خواهد اعتقاد داشته باشم، دلم می‌خواهد زندگی کنم، همیشه.»

کورمری حرف نزد.

«در شصت و پنج سالگی هر سال عمر نوعی مهلت است. خیلی دلم می‌خواهد آرام بمیرم ولی مردن وحشتناک است. هیچ کاری نکرده‌ام.

ـ کسانی هستند که وجودشان وجود این دنیا را توجیه می‌کند، که به صرف وجودشان به زندگی کمک می‌کنند.

ـ بله، و آنها هم می‌میرند.»

درمدتی که ساکت بودند، باد در اطراف خانه اندکی تندتر شده بود.

مالان گفت: «حق به جانب شماست ژاک. بروید پرس و جو کنید. شما دیگر احتیاجی به پدر ندارید. شما تنهای تنها بزرگ شدید. حالا دیگر می‌توانید پدرتان را هر جور که می‌توانید دوست داشته باشید. اما...» این را گفت و تردید کرد... «به دیدن من بیایید. آن قدرها از عمر من باقی نمانده. و مرا عفو کنید...

کورمری گفت: ـ شما را عفو کنم؟ من همه چیز خود را به شما مدیونم.

ـ نه، شما دین زیادی به من ندارید. فقط برای این مرا عفو کنید که گاهی بلد نبودم محبتهای شما را با محبّت جبران کنم...»

مالان به چراغ آویز قدیمی زمختی که روی میز آویزان بود نگاه کرد و صدایش در موقع گفتن سخنی خفه‌تر شد که کورمری چند لحظه بعد در میان باد و در حومهٔ خلوت شهر هنوز بی‌وقفه در گوش خود می‌شنید:

«در اندرون من خلاء وحشتناکی هست، نوعی لاقیدی که آزارم می‌دهد...»+

+ ژاک / از همان اول، از همان دوران بچگی، من سعی کرده‌ام خودم بفهمم خوب و بد چیست ـ چون کسانی که دوروبرم بودند نمی‌توانستند این را به من بگویند. وانگهی حالا می‌فهمم که همه مرا رها کردند، که به کسی نیاز دارم تا راه را به من نشان بدهد و مرا سرزنش و تحسین کند، نه به زور بلکه با قدرت معنوی، من به پدرم نیاز دارم.
گمان می‌کردم می‌دانم، اختیارم دست خودم است، هنوز هم این نیست که [بدانم؟].

۴

بازیهای بچه

موج خفیف و کوتاهی کشتی را در گرمای ماه ژوئیه پیش می‌راند. ژاک کورمری نیمه برهنه در کابین خود دراز کشیده بود و تماشا می‌کرد که چگونه بازتاب نور خورشید که بر پهنهٔ دریا خرد و ریز شده بود روی لبه‌های مسی دریچهٔ کابین می‌رقصد. به یک جست از جا برخاست تا هواکش را خاموش کند چون هواکش عرق بدنش را حتی پیش از آنکه بر بالاتنه‌اش روان شود در مساماتش خشک می‌کرد، بهتر همان بود که عرق کند، و بعد خود را ول کرد روی تختش که سفت و باریک بود و او هم خوشش می‌آمد که تختخواب همین جور باشد. بی‌درنگ از ته کشتی صدای خفهٔ موتورها با نوسانهای میرنده بلند شد چنانکه گویی قشون عظیمی بی‌وقفه به رژه رفتن مشغول شده باشد. ژاک از این صدای کشتیهای بزرگ، چه در شب و چه در روز، خوشش می‌آمد و از این احساس هم خوشش می‌آمد که گویی روی آتشفشان راه می‌رود در حالی‌که گرداگرد او دریای پهناور نیز پهنه‌های بی‌حد و مرز خود را به تماشا می‌نهاد. اما روی عرشه هوا خیلی گرم بود: پس از ناهار، مسافران، گیج و منگ از خوردن غذا، خود را روی عرشهٔ سرپوشیدهٔ کشتیهای اقیانوس‌پیما ول کرده بودند یا در موقع خواب بعدازظهر به راهرو کشتیها گریخته بودند. ژاک خوشش نمی‌آمد که بعدازظهرها بخوابد. با بیزاری عبارت «به سراغ بنی‌خواب» را به یاد آورد. این اصطلاح مضحک مادربزرگش بود که وقتی او در الجزیره کودک بود و مادربزرگش می‌خواست بعدازظهر بخوابد و او را هم مجبور به خوابیدن کند می‌گفت. سه اتاق آپارتمان کوچک حومهٔ شهر الجزیره در سایهٔ راه راه کرکره‌هایی که آنها را کیپ بسته بودند

غرق شده بود[+]. در بیرون، گرما کوچه‌های خشک و گردآلود را می‌پخت و در سایه روشن اتاقها یکی دو خرمگس پرجنب و جوش بی‌آنکه خسته شوند در پی یافتن راه خروجی بودند و مثل طیاره صدای وزوز از خودشان در می‌آوردند. هوا گرمتر از آن بود که بشود به کوچه رفت و به جمع رفقا پیوست، خود رفقا را هم به زور در خانه نگه‌داشته بودند. هوا گرمتر از آن بود که بشود «پاردایان‌ها» یا مجلهٔ «انتره پید» را خواند[++]. وقتی که بر اثر پیشامد فوق‌العاده‌ای مادربزرگ آنجا نبود یا با زن همسایه وراجی می‌کرد، بچه بینی‌اش را روی کرکره‌های اتاق ناهارخوری که مشرف به خیابان بود پهن می‌کرد. خیابان خاکی خلوت بود. جلو دکانهای کفاشی و خرازی روبرو سایبانهای کرباس سرخ و زرد را پایین کشیده بودند، و در قهوه‌خانهٔ ژان هیچ جانداری نبود مگر گربه‌ای که روی جلو خان خاکی پوشیده از خاک اره و پیاده‌رو پر از گرد و خاک چنان خوابیده بود که گویی مرده است.

آن وقت بچه به اطراف اتاق نیمه لخت برگشت، اتاق را دوغاب آهک زده بودند و وسط آن میز چهارگوشی بود و چسبیده به دیوارهای اتاق یک بوفه و میز کوچکی پوشیده از جای خراش و لکه جوهر گذاشته بودند و روی کف بی‌فرش اتاق تشک کوچکی بود که روی آن پتویی انداخته بودند و شب که می‌شد دایی نیمه لال بچه روی آن می‌خوابید، پنج صندلی هم در اتاق بود.[+++] در گوشه‌ای از اتاق بر سر بخاری دیواری که فقط روی آن از سنگ مرمر بود یک ظرف کوچک گذاشته بودند که گردن دراز و باریک داشت و به گل آراسته بود، از همانها که در بازار مکاره‌ها پیدا می‌شود. بچه که در میان دو برهوت سایه و آفتاب‌گیر کرده بود، شروع کرد بی‌وقفه و باگامهای شتابان یکنواخت دور میز چرخیدن و چنانکه گویی ورد گرفته است هی می‌گفت: «حوصله‌ام سر رفته! حوصله‌ام سر رفته!» حوصله‌اش سر رفته بود، اما در عین حال در همین حوصله سر رفتن هم نوعی

+ حدود ده سالگی.

++ این کتابهای قطور روی کاغذ روزنامه چاپ شده و جلد آنها با بد سلیقگی رنگ‌آمیزی شده بود و قیمت آنها درشت‌تر از عنوان کتاب و نام نویسنده بر روی جلد چاپ شده بود.

+++ نهایت نظافت.

یک کمد، یک میز آرایش چوبی با صفحه‌ای از سنگ مرمر، یک تکه فرش پای تختخواب با گوشه‌های گره خورده، فرسوده، کثیف و با لبه‌های ریش ریش شده. و در گوشه‌ای، چمدانی بزرگ و زمخت که فرش عربی منگوله‌دار کهنه‌ای روی آن انداخته بودند.

بازی، نوعی شادی، نوعی تمتع وجود داشت زیرا وقتی از مادربزرگ که سرانجام برگشته بود، شنیده بود «به سراغ بنی‌خواب» به خشم آمده بود. اما داد و فریادش به جایی نرسیده بود. مادربزرگ که نه بچه را در ده بزرگ کرده بود برای خود عقایدی دربارهٔ تعلیم و تربیت بچه‌ها داشت. بچه با یک هل به درون اتاق رانده شد. این اتاق یکی از دو اتاق مشرف به حیاط بود. اتاق دیگر دو تختخواب داشت، یکی تختخواب مادرش بود و روی آن یکی هم خودش و برادرش می‌خوابیدند. مادربزرگ حق داشت که یک اتاق تکی فقط برای خودش داشته باشد. اما اغلب شبها و تمام روزها برای خواب بعد از ظهر در تختخواب بلند و بزرگش به بچه جا می‌داد. بچه سندلهایش را می‌کند وخود را بالا می‌کشید و می‌رفت روی تختخواب. از روزی که وقتی مادربزرگش در خواب بود یواش از تختخواب لغزیده و خود را به زمین رسانده و رفته بود تا باز هم چرخ زدن دور میز و ورد گرفتن را از سرگیرد، مجبور بود در ته تختخواب چسبیده به دیوار جا بگیرد. وقتی به ته تختخواب می‌رسید می‌دید که مادر بزرگش پیراهنش را در می‌آورد و پیراهن خواب کرباسش را به تن می‌کند که یخه‌اش با روبانی که آن را داشت باز می‌کرد چین خورده بود. آن وقت او هم می‌رفت روی تختخواب و بچه بوی بدن پیر شده را در کنار خود می‌شنید و رگهای آبی درشت و لکه‌های پیری را که پاهای مادربزرگش را از ریخت انداخته بود تماشا می‌کرد. مادر بزرگش باز هم می‌گفت: «یالا، به سراغ بنی خواب»، و خود او زود خوابش می‌برد. درحالی که بچه با چشمهای باز رفت و آمد مگسهای خستگی‌ناپذیر را تماشا می‌کرد.

آری، سالها بود که از خواب بعد از ظهر بدش می‌آمد و بعداً که بزرگ شد تا وقتی که به بیماری سختی مبتلا شد، نمی‌توانست دلش را به این راضی کند که در آن گرمای سوزان بعد از ناهار دراز بکشد. با این حال اگر هم اتفاقاً خوابش می‌برد، با ناراحتی و حال تهوع بیدار می‌شد. فقط از اندک مدتی پیش، از وقتی که به بیخوابی دچار شده بود، می‌توانست نیم‌ساعتی در روز بخوابد و سرحال و قبراق بیدار شود. به سراغ بنی خواب...

مثل اینکه باد آرام شده بود، در زیر آفتاب مضمحل شده بود. کشتی دیگر به حرکت دورانی خود ادامه نمی‌داد و به نظر می‌رسید که اکنون راه مستقیمی در پیش گرفته است، موتورها با تمام دور خود کار می‌کردند، پروانهٔ کشتی غلظت

آب را به خط مستقیم می‌شکافت و سرانجام صدای پیستونها آن قدر منظم شد که با صدای خفه و بی‌وقفهٔ تابش آفتاب بر روی دریا اشتباه می‌شد. ژاک نیمه خواب بود، از فکر دیدن الجزیره و آن خانهٔ کوچک فقیرانهٔ حومهٔ شهر دلش از نوعی دلهرهٔ شادان مالش رفت. هربار که از پاریس به افریقا می‌رفت همین طور بود، با نوعی شادمانی نهانی، دلش باز می‌شد، با خرسندی کسی که درفرار از جایی موفق شده است و وقتی به یاد قیافهٔ نگهبانها می‌افتد می‌خندد. چنانکه هر بار هم از جاده یا با قطار به آنجا باز می‌گشت، دلش از دیدن نخستین خانه‌های حومهٔ شهر مالش می‌رفت که آدم به آنها می‌رسید بی‌آنکه بداند چگونه به آنها رسیده است، نه درخت مرز آنها را مشخص می‌کرد نه آب، مانند سرطان بدخیمی بود که غده‌های فقر و زشتی خود را پخش می‌کرد و رفته رفته جسم خارجی را در خود فرو می‌برد تا آن را به قلب شهر برساند، به آنجایی که تزئین با شکوه ظاهری گاهی او را از وجود آن جنگل سیمان و آهن غافل می‌کرد که شبانه‌روز در زندان آن بود و ذهن او را تا سر حد بیخوابی می‌انباشت. اما فرار کرده بود، دم می‌زد، بر پشت پهناور دریا دم می‌زد، هماهنگ با موجها، زیر نوسان پر دامنهٔ خورشید دم می‌زد، سرانجام می‌توانست بخوابد و به عالم کودکی بازگردد که هرگز از آن بیرون نیامده بود، به راز این روشنایی، این فقر پر حرارت بازگردد که به او یاری رسانده بود تا زندگی کند و برهمه چیز غلبه کند. آفتابی که بازتاب بریده بریده و اینک تقریباً بی‌حرکت آن برروی چهارچوب مسی دریچه کشتی افتاده بود همان آفتابی بود که در اتاق تاریکی که مادربزرگ می‌خوابید با تمام وزن خود بر تمام سطح کرکره‌ها سنگینی می‌کرد و از تنها بریدگی که بر اثر پریدن گرهٔ چوب در پرهٔ کرکره‌ها پدید آمده بود تنها یک شمشیر نازک در تاریکی فرو می‌برد. مگسی در کار نبود، آنچه که وزوز می‌کرد و عالم چرت او را می‌انباشت و غذا می‌داد مگس نبود، در دریا مگس پیدا نمی‌شود و اصلاً مرده بودند آن مگس‌هایی که بچه آنها را برای این دوست می‌داشت که پر سروصدا بودند و تنها موجودات زنده در این عالمی بودند که گرما آن را منگ و سست کرده بود و همه آدمیان و جانوران به پهلو دراز کشیده و بی‌حس بودند البته غیر از او که در تختخواب توی جای تنگی که بین دیوار و مادر بزرگ برای او مانده بود پهلو به پهلو می‌شد، او هم می‌خواست زندگی کند و به نظرش چنین می‌آمد که زمان خواب از زندگی و از بازیهای او ربوده می‌شود.

شکی نبود که رفقا درخیابان پره وو ـ پارادول منتظرش بودند، در همان خیابانی که هر دو طرف آن پوشیده از باغچه‌هایی است که شبها بوی رطوبت آبیاری و پیچک می‌دهند، پیچکی که همه جا، چه آبش می‌دادند چه نمی‌دادند، می‌رویید. همین که مادربزرگ بیدار می‌شد، بچه پا به دو می‌گذاشت و به خیابان لیون که هنوز هم زیر درختان انجیر خلوت بود می‌رفت و تا چشمه‌ای که گوشهٔ خیابان پره‌وو ـ پارادول بود می‌دوید و دستهٔ چدنی گندهٔ بالای چشمه را تا ته می‌چرخاند و سرش را زیر شیر می‌گرفت تا فوران پرزور آب به او برسد و سوراخهای بینی و گوشهایش را پر کند و از راه یخهٔ باز پیراهنش به شکمش و از زیر شلوار کوتاهش روی پاهایش روان شود و به سندلهایش برسد. آن وقت از اینکه حس می‌کرد آب بین کف پاهایش و کف کفشش کف می‌کند خوشش می‌آمد و تا جایی که نفسش می‌گرفت دوان دوان می‌رفت تا به پیر[+] و دیگران که جلو ورودی دالان تنها خانهٔ دو طبقهٔ خیابان نشسته بودند برسد و نوک سیگار چوبی را که چند لحظهٔ بعد در بازی ماسورهٔ «ونگا»[1] همراه با راکت چوبی آبی به کار می‌بردند تیز کنند.

همین که عده‌شان تکمیل می‌شد راه می‌افتادند و راکت را به نرده‌های زنگ زدهٔ باغچه‌های جلو خانه‌ها می‌زدند و با این کار چنان سر و صدایی راه می‌انداختند که همهٔ اهل محل از خواب بیدار می‌شدند و گربه‌هایی که زیر اقاقیاهای گردآلود خوابیده بودند از جا می‌پریدند. ضمن گذشتن از خیابان می‌دویدند و سعی می‌کردند از همدیگر جلو بزنند و چند لحظه بعد از عرق فراوانی پوشیده می‌شدند اما همواره در یک مسیر، به سوی «زمین سبز» می‌رفتند که چندان از مدرسه‌شان دور نبود، چهار پنج خیابان تا آنجا فاصله داشت. اما درمیان راه یک توقف اجباری هم داشتند، درجایی که به آن آب‌پخشان می‌گفتند و آن حوض گرد دو طبقهٔ بسیار بزرگی بود در میدانی نسبتاً بزرگ که آب از آن نمی‌آمد اما حوض زیر آن که مدتها بود توپی آن را برنداشته بودند رفته‌رفته تا لبه از بارانهای سیل‌آسای ناحیه پر شده بود. آب می‌گندید و از خزهٔ کهنه و پوسته هندوانه و پوست پرتقال و همه‌جور آشغال پوشیده می‌شد تا زمانی که یا آفتاب

+ پیر هم پسر زن بیوه‌ای بود که شوهرش در جنگ کشته شده و خودش در ادارهٔ پست کار می‌کرد، دوست او بود.

۱- بنگرید به توضیح نویسنده در بند بعد.

آن را بخار می‌کرد یا شهرداری از خواب بیدار می‌شد و تصمیم می‌گرفت با پمپ آن را خالی کند، آن وقت لجن خشک ترک برداشتهٔ کثیفی تا مدتها ته حوض می‌ماند تا روزی برسد که آفتاب با دنبال کردن کوششهای خود آن را به گرد و خاک تبدیل کند و آنگاه باد یا جاروی جاروکشان آن را روی برگ انجیرهای برق افتاده‌ای که دور میدان را گرفته بود بریزد. باری، تابستان که می‌شد حوض خشک بود و لبه‌های بزرگ آن پیدا بود که از سنگ سیاه درست شده و برق افتاده بود و از بس با دست و خشتک شلوار به آن مالیده بودند لیز شده بود و ژاک و پیر و دیگران روی آن ادای اسب سواری درمی‌آوردند و آن قدر روی کپلهای خود چرخ می‌زدند تا بالاخره بر اثر سقوطی که چاره‌ناپذیر بود در حوض بیفتند که گود نبود و بوی شاش و آفتاب می‌داد.

سپس، همچنانکه باز هم می‌دویدند، در آن گرما و گرد و غباری که پاها و سندلهایشان را زیر یک ورقهٔ خاکستری رنگ پوشانده بود به سوی زمین سبز پرواز می‌کردند. زمین سبز زمین بایری بود در پشت یک کارگاه بشکه‌سازی که در میان حلقه‌های آهنی زنگ زده و ته بشکه‌های کهنهٔ پوسیده بته‌های علف نازک بین تخته‌های سنگ می‌رویید. در آنجا، بچه‌ها نعره‌کشان دایره‌ای روی سنگ می‌کشیدند. یکی از آنها راکت به دست توی دایره می‌ایستاد و دیگران هر کدام به نوبت سیگار چوبی را به طرف دایره پرت می‌کردند. اگر سیگار توی دایره به زمین می‌خورد، آن وقت پرتاب کننده راکت را می‌گرفت و از دایره دفاع می‌کرد. بچه‌هایی که از همه ماهرتر بودند+ سیگار را توی هوا می‌گرفتند و تا جای خیلی دوری می‌فرستادند. در این صورت حق داشتند به جایی که سیگار افتاده بود بروند و با لبهٔ راکت به ته سیگار بزنند که آن وقت سیگار به هوا می‌رفت و سپس آن را با راکت بگیرند و به جای دورتری بفرستند و این کار را ادامه بدهند تا جایی که ضربه‌شان خطا رود یا دیگران سیگار را توی هوا بگیرند، آن وقت به سرعت برمی‌گشتند سر دایره تا باز هم از دایره در برابر سیگار که حریف آن را با شتاب و مهارت پرتاب کرده بود دفاع کنند. این تنیس فقرا، با چند قاعدهٔ پیچیده‌تر، تمام وقت بعد از ظهرشان را می‌گرفت. پیر از ژاک ماهرتر و لاغرتر بود، کوچک اندام‌تر هم بود، کمابیش ضعیف بود، همان قدر که ژاک گندمگون بود پیر بور و

+ مدافع ماهر به صورت مفرد.

سفید بود و سفیدی پوستش تا پلکهایش می‌رسید و میان پلکهایش چشمان آبی‌اش نگاهی مستقیم و دریده داشت، اندکی آسیب دیده و شگفت‌زده و در ظاهر پخمه به نظر می‌رسید و در وقت عمل چابکی و دقت و پایداری نشان می‌داد. اما ژاک در زدن شاهکارهایی که محال می‌نمود موفق می‌شد و ضربه‌های حاضر و آماده را خراب می‌کرد. به سبب همان شاهکارها و موفقیتهایی که ستایش رفقا را برمی‌انگیخت خود گمان می‌برد که از او بهتر پیدا نمی‌شود و اغلب لاف می‌زد. در واقع، پیر پشت سر هم او را شکست می‌داد و کلمه‌ای هم برزبان نمی‌آورد. اما پس از بازی، راست می‌ایستاد، بی‌آنکه حتی یک سانتیمتر قدش را خم کند، و با سکوت و گوش دادن به دیگران لبخند می‌زد.+

وقتی که هوا یا حال و حوصله‌شان اجازه نمی‌داد، به جای دویدن در خیابانها و زمین بایر اول در راهرو خانهٔ ژاک جمع می‌شدند. از آنجا، از دری که ته راهرو بود به حیاط کوچک گودی که دیوارهای سه خانه دور آن راگرفته بود می‌رفتند. در ضلع چهارم حیاط از دیوار باغی شاخه‌های درخت نارنج بزرگی رد می‌شد که هر وقت شکوفه می‌زد بوی عطر از تمام خانه‌های نکبت‌زده بالا می‌رفت، از راهرو بیرون می‌زد یا از راه یک پلکان سنگی پایین می‌آمد و به حیاط می‌رسید. در یک ضلع حیاط و نیمی از ضلع دیگر آن ساختمانی به شکل مثلث قائم‌الزاویه بود که آرایشگر اسپانیایی که در خیابان دکان داشت در آن منزل گرفته بود و یک خانوادهٔ عرب++ که زن خانواده بعضی از غروبها در حیاط قهوه بو می‌داد. در ضلع سوم حیاط، اجاره‌نشینها توی قفسهای بلند لکنتی که از نرده و چوب ساخته شده بود مرغ پرورش می‌دادند. سرانجام، در ضلع چهارم حیاط، این طرف و آن طرف پلکان، سردابهای ساختمان باز می‌شد با دهانه‌های گشادی که در سیاهی دهن دره می‌کردند: زیرزمینهای بی‌ته بی‌نوری که در خود خاک، بی‌هیچ حائلی، کنده بودند و نم پس می‌داد و از چهار پلهٔ پوشیده از خاک برگ سبز شده به آن می‌رفتند و مستأجرها خرت و پرتهای اضافی خود راکه تقریباً هیچ بود در آن می‌گذاشتند: چمدانهای کهنه‌ای که در آن‌جا می‌پوسید،، تکه پاره‌های صندوق، لگنهای زنگ زده و سوراخ سوراخ و هر چه که عاقبت درهمهٔ زمین‌های بایر پر و پخش می‌شود

+ در همین زمین سبز بود که «دهاده» صورت می‌گرفت.

++ عمر پسر این خانواده است ـ پدرش جاروکش شهرداری بود.

و حتی به درد آدم‌های خیلی فقیر هم نمی‌خورد. در چنین جایی، در یکی از همین زیرزمینها بود که بچه‌ها جمع می‌شدند. ژان و ژزف، دو پسر آرایشگر اسپانیایی، عادت داشتند توی آن زیرزمین بازی کنند. این زیرزمین که جلو در خانهٔ خرابهٔ آنان بود، حیاط اختصاصی‌شان به حساب می‌آمد. ژوزف، گرد و قلنبه و بدجنس، همیشه می‌خندید و هر چه داشت می‌بخشید. ژان، کوچولو و لاغر، مدام هر میخ ناچیز و هر پیچ ناچیزی را که می‌دید جمع می‌کرد و مخصوصاً سخت مواظب تیله‌ها یا هسته زرد آلوهایش بود که از لوازم حتمی یکی از بازیهای مورد علاقه‌شان بود.+ در عالم خیال هم متضادتر از این دو برادر جدا نشدنی پیدا نمی‌شد. همراه با پیر و ژاک و ماکس که آخرین همدستشان بود در زیرزمین بویناک نمناک فرو می‌رفتند. سوسکهای کوچک خاکستری را که لاکهای بریده بریده داشتند و به آنها خوک هندی می‌گفتند از روی چمدانهای پاره‌پاره‌ای که در خاک می‌پوسید می‌زدودند و چمدانها را روی انبوه آهن زنگ زده بر پا می‌داشتند و زیر این خیمهٔ نکبتی، که هر چه بود خانه خودشان بود (در حالی که هیچ وقت نه اتاقی و نه حتی تختخوابی داشتند که مختص خودشان باشد)، آتش مختصری روشن می‌کردند که در آن هوای نمناک و بسته فرو می‌مرد و دود می‌کرد و آنان را از کنام خود بیرون می‌راند تا جایی که می‌رفتند و آن را با خاک نمناکی که از خود حیاط کنده بودند می‌پوشاندند. آن وقت پس از بگومگویی که همیشه با ژان داشتند، کارامل‌های نعناعی درشت، بادام شور یا نخودچی، باقلاهایی که به آنها تراموس می‌گفتند یا نقل به رنگهای خیلی تند را بین خود تقسیم می‌کردند که اینها را عربها جلو در سینمای نزدیک آنجا روی سبدی گذاشته بودند و می‌فروختند، سبدی که در محاصرهٔ مگسها بود و چیزی نبود مگر یک جعبهٔ چوبی بر روی بلبرینگ. روزهای بارانی، خاک حیاط مرطوب که از آب خیس می‌شد مازاد باران را به درون زیرزمینها که همواره تا کمر آنها پر از آب می‌شد روانه می‌کرد و بچه‌ها روی جعبه‌های کهنه می‌رفتند و دور از آسمان

+ یک هسته را روی سه هسته دیگر که به صورت سه پایه درآمده بود می‌گذاشتند. و از یک فاصلهٔ معین سعی می‌کردند با پرتاب یک هسته دیگر این ساختمان را خراب کنند. کسی که موفق می‌شد هر چهار هسته را برمی‌داشت. اگر به هدف نمی‌زد هسته‌اش به صاحب آن چهار هسته تعلق می‌گرفت.

صاف و بادهای دریا «روبنسون» بازی درمی‌آوردند و در شاهنشاهی فقر خود به پیروزی می‌رسیدند.+

اما زیباترین* روزها، روزهایی بود که هوا خوب بود و بچه‌ها به هر بهانه‌ای که بود با یک دروغ حسابی از خواب بعد ازظهر خلاص می‌شدند. زیرا در آن روزها، می‌توانستند با پای پیاده، چون هیچ وقت پول تراموا نداشتند، از چندین خیابان زرد و خاکستری حومهٔ شهر بگذرند و پس از مدتها راه رفتن به باغ گیاه‌شناسی برسند که در این میان از محلهٔ سرطویله‌ها نیز می‌گذشتند، از درشکه خانه‌های بزرگی که متعلق به بنگاهها یا اشخاصی بود که با ارابه‌های اسبی نیازهای نواحی داخل خشکی را برطرف می‌کردند و در هر دو سمت کوچه‌های این محله درهای کشویی قرار داشت که پشت آنها صدای پایکوبی اسبها و نفس تند آنها که صدای لبهایشان را درمی‌آورد و روی چوب آخور صدای زنجیر آهنی که افسار اسبها بود، شنیده می‌شد و بچه‌ها با لذت تمام بوی تپاله و کاه و عرقی را که از این جاهای ممنوع بیرون می‌آمد به بینی می‌کشیدند و ژاک باز هم پیش از خواب در خیال خود از آن‌جاها یاد می‌کرد. جلو یکی از سرطویله‌ها که درش باز بود و اسبهای آن را تیمار می‌کردند می‌ایستادند. حیوانات درشت پاگنده‌ای بودند که آنها را از فرانسه آورده بودند و، گیج از گرما و مگس، چشمانشان را که چشمان تبعید شدگان بود بر آنان گشوده بودند. سپس ارابه‌چی‌ها بچه‌ها را می‌راندند و آنان به سمت باغ بزرگی می‌دویدند که در آن کمیابترین بذرها را می‌کاشتند. در راه درازی که تا لب دریا منظره‌ای از آب نما و گل داشت بچه‌ها زیر نگاه پر از بدگمانی نگهبانها قیافهٔ آدمهای بی‌اعتنا و با ادبی را می‌گرفتند که به گردش آمده‌اند. اما به اولین راه عرضی باغ که می‌رسیدند راه قسمت شرقی باغ را در پیش می‌گرفتند و از میان چند ردیف درخت کرنا که چنان درهم فشرده بود که زیر سایهٔ آنها تقریباً تاریک بود به سوی درختان بزرگ کائوچو++ می‌رفتند که شاخه‌های آویزان آنها از ریشه‌های چندگانه‌شان تمیز داده نمی‌شد و از همان اولین شاخه‌هایی که درمی‌آمد سر به سوی زمین خم می‌کرد و بچه‌ها از آنها می‌گذشتند

+ گالوفا.

*- بزرگترین

++ نام درختها ذکر شود.

و به سوی هدف واقعی راه‌پیمایی خود می‌رفتند که درختان نارگیل بزرگی بود که بر نوک آنها خوشه میوهٔ گرد و درهم و فشرده‌ای به رنگ نارنجی مـی‌روییـد و بچه‌ها به آن نارگیلک می‌گفتند. آنجا، اولین کارشان این بود که در تمام جهات دیده‌بانی کنند مبادا نگهبانی در آن حوالی باشد. سپس تـأمین مـهمات، یـعنی جمع‌آوری ریگ، آغاز می‌شد. وقتی همه با جیبهای پر بر می‌گشتند، هر کدام به نوبت خوشه‌ها را نشانه می‌گرفت، خوشه‌هایی که بر درختان دیگر آرام در هـوا نوسان می‌کردند. هر ریگی که پرتاب می‌شد چند دانه میوه می‌افتاد که فقط متعلق به ریگ انداز خوش اقبال بود. دیگران بایـستی صبر می‌کردند تا او غنیمت خود را جمع کند و بعد ریگ پرتاب کنند. ژاک که در نشانه‌گرفتن مهارت داشت در این بازی با پیر برابری می‌کرد. اما هر دو آنچه را به دست آورده بودند با بچه‌هایی که اقبال کمتری داشتند تقسیم می‌کردند. ناشی‌تر از همه ماکس بود که عینک می‌زد و چشمش کم سو بود. با این‌که خپله و تو پر بود از روزی که دیگران دیده بودند چه جور دعوا می‌کند به او احترام می‌گذاشتند. در حالی کـه در دعـواهـای مکـرر خیابانی که بچه‌ها در آن دخیل بودند رسم این بود، مخصوصاً در مورد ژاک که نمی‌توانست جلو خشم و خشونت خود را بگیرد، که خود را روی حریف بیندازند تا بدترین آسیب را درکوتاهترین‌زمان ممکن‌به‌اوبرسانند حتی اگر ضربه جانانه‌ای هم در برابر نوش‌جان می‌کردند، ماکس که اسمش آهنگ آلمانی داشت، یک روز که پسر گندهٔ قصاب که «ژیگو» لقب گرفته بود به او گفت «سگ آلمانی»، به آرامی عینکش را برداشت و به ژوزف سپرد و مثل مشت زنهایی کـه عکـشـان را در روزنامه دیده بود گارد گرفت و به پسر قصاب گفت بیا یک بار دیگر بگو ببینم. بعد بی‌آنکه جوش بیاورد در برابر همه حمله‌های ژیگو جا خالی کرد و چند بار به او ضربه زد بی‌آنکه خودش ضربه‌ای ببیند و عاقبت هم آن‌قدر بخت و اقبالش بلند بود که توانست قلنبهٔ سیاهی روی چشم او بگذارد که افتخار بزرگی بود. از آن روز به بعد محبوبیت ماکس در دل آن دستهٔ کوچک خانه کرد. بـچه‌ها بـا جـیبها و دستهایی که از میوه چـسبناک بود از باغ بیرون می‌شدند و به طرف دریا می‌رفتند و همین که از حوالی باغ دور می‌شدند نارگیلک‌ها را توی دستمالهای کثیف خود خالی می‌کردند و با لذت آن دانه‌های الیافی را می‌جویدند که گر چـه آن قـدر شیرین و چرب بود که آدم را وازده می‌کرد اما مانند پیروزی سبک و خوش طعم

بود. سپس به سوی پلاژ روان می‌شدند.

برای رفتن به پلاژ بایستی از جاده‌ای که به آن «گوسفند رو» می‌گفتند بگذرند؛ دلیل این اسم‌گذاری هم آن بود که اغلب اوقات گله‌های گوسفند از این جاده به بازار «مزون ـ کره» در شرق الجزیره رفت و آمد می‌کردند. درواقع این جاده، یک راه میان بر فرعی بود که دریا را از قوس دایره‌ای که باعث می‌شد شهر به صورت پله‌پله روی تپه‌ها قرار گیرد جدا می‌کرد. بین آن جاده و دریا، چند کارخانه و چند کورهٔ آجرپزی و یک کارخانهٔ گاز بود که با چند تکه زمین شنزار پوشیده از ورقهٔ خاک رس یا گرد آهک، که خرده‌ریزهای چوب و آهن را سفید کرده بود، از هم جدا می‌شدند. وقتی از این زمین بی‌حاصل می‌گذشتند به پلاژ «سابلت» می‌رسیدند. شن در این پلاژ اندکی سیاه بود و نخستین موجها همیشه شفاف نبود. در سمت راست یک حمام عمومی بود که اتاقکهای خود را در اختیار مشتریان می‌گذاشت و در روزهای عید سالنش راکه جعبهٔ چوبی بزرگی بود روی پایه‌های چوبی فرو رفته در آب، برای رقص در اختیار مشتریان می‌گذاشت. فصلش که می‌شد، هر روز فروشندهٔ سیب‌زمینی سرخ کرده اجاق خود را به کار می‌انداخت. اغلب اوقات بچه‌های این دستهٔ کوچک حتی پول نداشتند که یک پاکت از این سیب‌زمینی سرخ کرده بخرند. اگر از قضا یکی از آنها پولی راکه لازم بود+ داشت یک پاکت از آن می‌خرید و با وقار و متانت تمام به‌سوی پلاژ می‌رفت و موکب رفقا نیز در التزام رکاب او روان می‌شدند و جلو دریا درسایهٔ یک کرجی کهنهٔ خورد و خمیر شده پایش را توی شن فرو می‌برد و خود را روی لمبرهایش ول می‌کرد و با یک دست پاکت را راست و عمودی می‌گرفت و با دست دیگر سر آن را می‌پوشاند مبادا هیچ کدام از آن دانه‌های درشت ترد را از دست بدهد. آن موقع رسم این بود که به هر کدام از رفقا یک پَرْ سیب‌زمینی سرخ کرده می‌داد و آنان با خلوص مذهبی این تنها تنقل گرم و آغشته به عطر روغن پرمایه راکه به آن‌ها داده بود با لذت می‌خوردند. سپس آن بچهٔ خوشبخت را تماشا می‌کردند که با وقار و متانت بقیهٔ سیب‌زمینی سرخ کرده‌ها را یک به یک با لذت می‌خورد. خرده‌های سیب‌زمینی همیشه در ته پاکت می‌ماند. بچه‌ها به صاحب پاکت که سیر شده بود التماس می‌کردند بگذارد آن خرده‌ها را بین خود

+ دو «سو» (برابر با پنج سانتیم؛ هر صد سانتیم یک فرانک است. م)

تقسیم کنند و اغلب اوقات، غیر از مواقعی که ژان صاحب پاکت بود، او کاغذ چرب و چیلی را باز می‌کرد و ذره‌های سیب‌زمینی سرخ کرده را پهن می‌کرد و به هر کس اجازه می‌داد به نوبت یکی از آن ذره‌ها را بردارد. برای آنکه معلوم شود چه کسی باید اول هجوم ببرد و در نتیجه درشت‌ترین ذره را بردارد فقط یک «بو» لازم بود. وقتی که ضیافت پایان می‌یافت خوشی و ناخوشی فوراً از یاد می‌رفت و نوبت به آن می‌رسید که زیر آفتاب تند به گوشهٔ غربی پلاژ بروند تا برسند به یک ساختمان نیمه مخروبه که ظاهراً پایه‌های کلبهٔ ویران شده‌ای بود و بچه‌ها پشت آن می‌توانستند لباس خود را بکنند. چند ثانیهٔ بعد لخت شده بودند و لحظه‌ای بعد توی آب بودند و با قوت و ناشیگری شنا می‌کردند، نعره می‌کشیدند+، دهانشان کف می‌کرد و تف می‌کردند، و با یکدیگر مسابقه می‌دادند تا ببینند کی بهتر شیرجه می‌رود یا بیشتر زیر آب می‌ماند. دریا آرام و ولرم بود و آفتاب اکنون روی سرهای خیس نرم می‌تابید و شکوه روشنایی چنان این تن‌های جوان را از شادی سرشار کرده بود، که آنان را به فریادهای بی‌وقفه وامی‌داشت. بر زندگی و بر دریا حکومت می‌کردند و هر آن‌چه را که شکوهمندتر از آن نباشد و عالم بتواند آن را عطا کند اینان برمی‌گرفتند و بی‌حد و اندازه از آن بهره‌مند می‌شدند، مانند زمیندارانی که پشتشان به ثروت بی‌بدیلشان گرم است.

حتی وقت را فراموش می‌کردند، از پلاژ به دریا می‌دویدند، آب نمکداری را که بدنشان را چسبناک می‌کرد، روی شن خشک می‌کردند و سپس شن را که لباس خاکستری به آنان پوشانده بود در دریا می‌شستند. می‌دویدند و چلچله‌ها با جیغ‌های تند و تیز شروع می‌کردند به پایین آمدن و برفراز کارخانه‌ها و پلاژها پرواز کردن. آسمان که از دم گرمای روز خالی شده بود صافتر و سپس سبز گشته بود، نور پخش می‌شد و از آن سوی خلیج، نیمدایرهٔ خانه‌های شهر که تا آن وقت غرق در چیزی مانند مه بود نمایان‌تر شده بود. هنوز هم روز بود اما چراغها را به پیشواز شامگاه زودرس افریقا زود روشن کرده بودند. معمولاً پیر نخستین کسی بود که علامت می‌داد: «دیر است» و بی‌درنگ پراکنده می‌شدند با خداحافظی شتابان. ژاک با ژوزف و ژان بی‌آنکه در فکر دیگران باشند به طرف خانه‌هاشان

+ اگه شنا بکنی خود مادرت می‌کندت ـ خجالت نمی‌کشی جلو همه این جور خودت را نشان می‌دهی. این مادرت کجاس.

می‌دویدند. طوری می‌دویدند که از نفس می‌افتادند. مادر ژوزف دستِ بِزَن داشت. و اما مادربزرگ ژاک... همچنان در تاریکی شب که با شتاب تمام فرا می‌رسید می‌دویدند، از دیدن نخستین چراغهای گاز و ترامواهای روشنی که از جلو آنان به سرعت می‌گذشتند و بر سرعت خود می‌افزودند، پریشان شده بودند و از این‌که می‌دیدند شب شده است متوحش بودند و دم در خانه که می‌رسیدند حتی بدون خداحافظی از یکدیگر جدا می‌شدند. در این‌گونه شبها، ژاک در پلکان تاریک و بویناک می‌ایستاد و در تاریکی به دیوار تکیه می‌داد و منتظر می‌ماند تا دل پرتلاطمش آرام گیرد. اما قادر نبود صبر کند و دانستن اینکه قادر نیست صبر کند او را بیشتر به نفس نفس می‌انداخت. با سه شلنگ به سرسرا می‌رسید، از جلو در مستراحهای آن طبقه می‌گذشت و در آن طبقه را باز می‌کرد. اتاق غذاخوری انتهای دالان روشن بود و او، میخکوب شده، صدای قاشقها را که به بشقابها می‌خورد می‌شنید. وارد می‌شد. دور میز زیر نورگرد چراغ نفتی، دایی + نیمه لال به هورت کشیدن سوپ خود ادامه می‌داد؛ مادرش که هنوز جوان بود با گیسوان انبوه خرمایی با چشمان زیبای مهربانش به او نگاه می‌کرد. مادرش شروع می‌کرد: «خوب می‌دانی که...» اما مادر بزرگش، که ژاک فقط پشت او را می‌دید، با قامتی راست در پیراهن سیاه، لبان به هم فشرده، چشمان روشن و غضبناک حرف دخترش را قطع می‌کرد. «کجا بودی؟» ـ «پیر تکلیف حساب را به من نشان می‌داد.» مادر بزرگ از جا برمی‌خاست و به او نزدیک می‌شد. موهایش را بو می‌کرد، بعد دستش را روی قوزکهای پایش که هنوز هم پر از شن بود می‌کشید. «تو از پلاژ می‌آیی.» دایی شمرده شمرده می‌گفت: «پس دروغ می‌گی‌یی.» اما مادربزرگ از پشت سر او می‌گذشت، از پشت دراتاق شلاق زمختی را که به آن عصب گاو می‌گفتند و آنجا آویزان بود برمی‌داشت و سه چهار ضربه به پاها و کپلش می‌زد که جایش آن‌قدر می‌سوخت که نعره‌اش درمی‌آمد. اندکی بعد با دهان و گلویی بغض کرده و پراشک، دربرابر بشقاب سوپش که دایی‌اش که دلش به حال او سوخته بود برای او آورده بود شق و رق می‌نشست تا جلو ریزش اشک خود را بگیرد. و مادرش پس از آنکه نگاه تندی به مادربزرگ می‌انداخت، صورتی را که بچه آن قدر دوست می‌داشت به سوی او می‌چرخاند و می‌گفت: «سوپت را بخور.

+ برادر

تمام شد. تمام شد.» آن وقت بود که بچه گریه را سر می‌داد.

ژاک کورمری بیدار شد. آفتاب دیگر روی چهارچوب مسی پنجره نمی‌تابید بلکه تا حد افق پایین آمده بود و اکنون دیوارهٔ روبروی او را روشن می‌کرد. لباس پوشید و رفت روی عرشه. آخر شب به الجزیره می‌رسید.

۵

پدر. مرگ او
جنگ. سوء قصد

در همان آستانهٔ در او را در آغوش گرفت، هنوز هم نفس نفس می‌زد چون که از پله‌ها چهارتایکی بالا رفته بود، با یک خیز بی‌خطا، بی آنکه پایش یک‌بار هم که شده به پله نرسد، گویی بدنش همچنان خاطرهٔ دقیق ارتفاع پله‌ها را نگه داشته بود. وقتی از تاکسی پیاده شد، در کوچه‌ای که به همان زودی شلوغ شده بود و هنوز جا به جای آن از آب‌پاشی صبحگاهی+ می‌درخشید که گرمای اول صبح شروع کرده بود به بخار کردن آن، او را در همان جای سابق دیده بود، روی بالکن باریک و یگانهٔ آپارتمان بین دو اتاق، روی سایبان مغازهٔ سلمانی ـ اما این سلمانی دیگر پدر ژان و ژوزف نبود که از سل مرده بود و زنش می‌گفت این کسب و کار همین است، همیشه مو با نفس توی سینه می‌رود ـ که روکش آهن موجی آن همیشه بار انبوهی از انجیر و کاغذهای مچاله شده و ته سیگار کهنه را نگه می‌داشت. او آنجا بود، با همان موهایی که همچنان انبوه بود اما سالها بود که سفید شده بود، با آنکه هفتاد و دو سال داشت هنوز هم راست قامت بود، بر اثر لاغری بی‌اندازه و نیرویی که هنوز در او به چشم می‌خورد هر کس او را می‌دید گمان می‌کرد ده سال جوان‌تر است، همهٔ خانواده همین‌طور بود، قبیله‌ای بود از مردمان لاغر با قیافهٔ بی‌خیال که نیرویشان تمامی نداشت، گویی پیری به آنان راه پیدا نمی‌کرد. دایی امیل[1] که نیمه

+ یکشنبه

۱- بعداً «ارنست» نام می‌گیرد.

لال بود مثل یک مرد جوان می‌نمود. مادربزرگ بی آنکه سرخم کند مرده بود. و اما مادرش که اکنون او داشت به سویش می‌دوید، گویی هیچ چیز نمی‌توانست از سرسختی دلپذیر او بکاهد زیرا ده‌ها سال کار توانفرسا در او همان زن جوانی را که کورمری در کودکی با همهٔ چشمانش می‌ستود حفظ کرده بود.

وقتی جلو در رسید، مادرش در را باز کرد و خود را درآغوش او انداخت. و در همان جا، مانند هر بار که به هم می‌رسیدند، او را دو سه بار بوسید، با تمام نیرویش او را به خود فشرد و او در میان بازوان خود پهلوهایش و استخوانهای سخت و برجستهٔ شانه‌هایش را که اندکی لرزان بود احساس می‌کرد و در عین حال بوی دلپذیر پوستش را به بینی می‌کشید که او را به یاد این جا، زیر سیبکش، بین دو وتر گردنش، می‌انداخت که دیگر جرأت نمی‌کرد آن را ببوسد اما وقتی بچه بود، در آن مواقع نادری که مادرش او را روی زانوهایش می‌نشاند و او خود را به خواب می‌زد و بینی‌اش را در این گودی کوچک می‌گذاشت که برای او بوی محبت می‌داد که در دوران کودکی‌اش بوی بسیار کمیابی بود، خوشش می‌آمد آن را ببوید و نوازش کند. مادرش او را می‌بوسید و سپس، پس از آنکه او را رها می‌کرد، نگاهش می‌کرد و بار دیگر او را می‌گرفت و می‌بوسید چنانکه گویی پس از آنکه همهٔ محبتی را که می‌توانست نسبت به او داشته باشد یا برای او ظاهر کند، در خود اندازه می‌گرفت به این نتیجه می‌رسید که هنوز هم تا اندازه‌ای کم است. می‌گفت: «پسرم، تو خیلی دور رفته‌ای.»+ و بعد، بلافاصله پس از آن، رو بر می‌گرداند و به آپارتمان باز می‌گشت و می‌رفت در اتاق غذاخوری که مشرف به خیابان بود می‌نشست و به نظر می‌رسید دیگر فکرش نه به او مشغول است نه به هیچ چیز دیگر، و حتّی گاهی او را با حالت عجیبی نگاه می‌کرد، چنانکه گویی حالا دیگر او زیادی شده است و مزاحم دنیای تنگ، خالی و بسته‌ای است که مادرش به تنهایی در آن حرکت می‌کرد، دست کم او این جور احساس می‌کرد. آن روز، علاوه بر همهٔ اینها، پس از آنکه پهلوی مادرش نشست چنین می‌نمود که مادرش دچار نوعی بی‌قراری شده و گاه به گاه با آن چشمان زیبای تیره و تب آلود که وقتی باز به ژاک می‌افتاد آرام می‌شد، زیر چشمی کوچه را می‌پاید.

کوچه پر سر و صداتر شده بود و تراموهای سنگین قرمز با صدای تلق تولوق

+ جابه‌جا شود.

آهن بیشتر از آن می‌گذشتند. کورمری مادرش را تماشا می‌کرد که بلوزی خاکستری که تاگردن می‌رسید و یخه‌اش سفید بود به تن داشت و جلو پنجره روی صندلی ناراحت [ ][1] که همیشه روی آن می‌نشست طوری نشسته بود که نیمرخش پیدا بود و پیری پشتش را اندکی خم کرده بود اما در صدد برنمی‌آمد که به پشت صندلی تکیه دهد، دستهایش را دور یک دستمال کوچک بر هم گذاشته بود و گاهی با انگشتان کرخش دستمال را لوله می‌کرد بعد آن را در گودی پیراهن میان دستهای بی‌حرکت خود رها می‌کرد، سرش را هم اندکی به طرف کوچه برگردانده بود. همان جور که سی سال پیش بود مانده بود و پرش در پشت چین و چروکها همان چهره‌ای را که عجیب جوان مانده بود می‌دید، با طاق ابروها که، صاف و پرداخته،گویی در پیشانی ذوب شده بود، بینی کوچک راست، دهانی که هنوز هم خوش شکل بود با آنکه گوشه لبها دور دندان عاریه چین خورده بود. حتی گردن که زود پلاسیده می‌شود شکل خود را حفظ کرده بود با آنکه وترها گره گره و چانه اندکی شل شده بود. ژاک گفت: «آرایشگاه رفته‌ای،» مادرش با حالت دخترکی که مچش را گرفته باشند لبخند زد: «آره، آخر تو می‌آمدی،» همیشه به طرز خاص خودش، تا اندازه‌ای نامشهود، طناز بود. و هر قدر هم فقیرانه لباس می‌پوشید، ژاک به یاد نداشت که او را در لباس زشت دیده باشد. همین حالا هم لباس خاکستری و سیاهی که به تن داشت درست انتخاب شده بود. این نوعی سلیقهٔ قبیله‌ای بود که همیشه حقیر یا فقیرانه یاگاهی در نظر پاره‌ای از قوم و خویشها راحت طلبانه بود. اما همه، مخصوصاً مردها، مانند همهٔ مدیترانه‌ایها به پیراهن سفید و پاکتی شلوار علاقه داشتند و طبیعی می‌دانستند که کار دائمی مواظبت از آنها که با توجه به کمبود کمد لباس لازم بود زحمت آنها را، خواه مادر باشند یا همسر، زیادتر کند. و اما مادرش[+]، همیشه معتقد بود که شستن لباس دیگران و خانه‌داری کردن برای آنان بس نیست و ژاک، تا جایی که به خاطر داشت، همیشه دیده بود که تنها شلوار برادرش و شلوار او را اتو می‌زند تا وقتی که ژاک رفت و در دنیای زنانی که نه لباس می‌شویند و نه اتو می‌زنند از آنجا دور شد. مادرش گفت: «این آرایشگره ایتالیایی است. کارش خوب است.» ژاک گفت: «آره.»

۱- دو علامت ناخوانا.

+ قوس استخوانی و پرداخته‌ای که چشم سیاه تب‌آلوده در آن برق می‌زد.

می‌خواست بگوید: «خیلی خوشگلی» ولی جلو خودش را گرفت. همیشه همین فکر را دربارهٔ مادرش کرده بود ولی هرگز جرأت نکرده بود به او بگوید. نه اینکه بترسد تو ذوقش بزنند یا در این شکی داشته باشد که مادرش از چنین تعریفی خوشش خواهد آمد. اما گفتن این حرف گذشتن از دیوار ناپیدایی بود که او در تمام عمر دیده بود مادرش خود را پشت آن پنهان می‌کند ـ شیرین، با ادب، آشتی‌جو، حتی تسلیم طلب بود و با این همه هرگز هیچ چیز و هیچ کس بر او چیره نشد، با آن گوش نیمه کر و دشواریهایی که در زبان داشت از همه جدا بود، البته زیبا بود اما تقریباً دسترس ناپذیر بود مخصوصاً که هر چه خندان‌تر می‌شد دل پسرش بیشتر به جانب او کشانده می‌شد ـ، آری، در تمام زندگیش همان حالت ترس و تسلیم و درعین حال فاصله‌دار را حفظ کرده بود، همان نگاهی را که سی سال پیش با آن، بی آنکه دخالت کند، می‌دید که مادرش با شلاق ژاک را می‌زند، او که هرگز دست روی بچه‌هایش بلند نکرده بود و حتی به معنای حقیقی آنها را توبیخ نکرده بود، او که شکی نبود که این ضربه‌های شلاق دیگر به او نمی‌خورد اما چون خستگی و نقص بیان و احترام مادرش مانع دخالتش می‌شد می‌گذاشت تا این کار صورت گیرد، چه روزها و سالهای درازی که تحمل کرد، ضربه‌هایی را که به بچه‌هایش وارد می‌آمد تحمل کرد، چنانکه خودش هم روز سخت کار برای دیگران، زانو زدن و شستن پارکتها، زندگانی بدون مرد و بی‌تسلا را در میان ته سفره‌های چرب و لباسهای کثیف دیگران، روزهای دراز پررنج را که یکی به دیگری علاوه می‌شد برای گذران عمری تحمل کرد که از بس خالی از امید بود از هرگونه کینه‌ای هم خالی شده بود، عمری که به غفلت و سرسختی گذرانده و سرانجام به همهٔ رنجها تن در داده، نه همان رنجهای خودش که رنجهای دیگران نیز. پسرش هرگز از زبان او شکایتی نشنیده بود مگر آنکه گاهی می‌گفت که خسته است یا پس از رختشویی مفصل می‌گفت که کمرش درد می‌کند. هرگز نشنیده بود که از کسی بد بگوید، مگر آنکه گاهی می‌گفت خواهری یا خاله‌ای به او محبت نکرده است یا «پرافاده» بوده است. اما این هم بود که پسرش کمتر شنیده بود که او از ته دل بخندد. حالا که دیگر کار نمی‌کرد و بچه‌هایش به او کمک می‌کردند تا نیازهایش رفع شود قدری بیشتر می‌خندید. ژاک نگاهی به اتاق انداخت که آن را هم عوض نکرده بود. دلش نمی‌خواست از این آپارتمانی که به آن عادت کرده بود

و از این محله‌ای که همه کار برای او درآن آسان شده بود به جای دیگری برود که راحت‌تر باشد اما همه چیز در آن دشوار بشود. آری، این همان اتاق بود. اثاثش را عوض کرده بودند که حالا آبرومندانه‌تر و کمتر فقیرانه بود. اما هنوز هم لخت و چسبیده به دیوار بود. مادرش گفت: «تو هنوز هم کندوکاو می‌کنی.» بله، نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و بوفه را که هنوز هم حداقل مایحتاج در آن بود باز نکند، با همهٔ این سرزنش‌هایی که می‌شنید و با اینکه لخت بودن آن مسحورش می‌کرد. کشوهای قفسهٔ جاظرفی را باز کرد که دو سه جور دوا که در این خانه با آن رفع احتیاج می‌کردند در آن بود و با دو سه روزنامهٔ کهنه و چند تکه نخ و یک جعبهٔ کوچک مقوایی پر از دگمه‌های لنگه به لنگه و یک عکس شناسنامه قدیمی قاطی شده بود. این‌جا هم چیزهای زیادی زیاد نبود چون از چیزهای زیادی هیچ‌وقت استفاده نمی‌شد. و ژاک خوب می‌دانست که اگر مادرش در یک خانهٔ معمولی مانند خانهٔ خود او که در آن چیزهای فراوانی هست ساکن شود فقط و فقط از چیزهایی استفاده می‌کند که به آنها احتیاج حتمی دارد. می‌دانست که در اتاق مادرش، همین اتاق کناری، که یک کمد لباس، یک تختخواب باریک و یک میز آرایش چوبی و یک صندلی حصیری در آن بود، و تنها پنجرهٔ آن به پردهٔ قلابداری آراسته بود، قطعاً و حتماً هیچ شیئی پیدا نمی‌کرد مگر گاهی دستمال کوچکی که لوله شده و مادرش آن را روی چوب لخت میز آرایش گذاشته بود.

وقتی که خانه‌هایی غیر از خانهٔ خودشان را دید، خواه خانهٔ رفقای دبیرستانی‌اش خواه خانه‌های آدم‌های پولدارتر را، چیزی که درست و حسابی توجه او را جلب کرد تعداد گلدانها و جامها و مجسمه‌های کوچک و تابلوهایی بود که اتاقها را انباشته بود. در خانهٔ خود او می‌گفتند، «گلدانی که روی سر بخاری است»، پارچ، بشقاب‌های تو گود، و چند تا شیء دیگر هم که پیدامی‌شد اسمی نداشت. بر عکس، در خانهٔ شوهرخاله‌اش آدمها از دیدن ریگهای آتش دیدهٔ «ووژ» حظ می‌کردند، در سرویس غذاخوری «کمپه» غذا می‌خوردند. خود او همواره در محیط فقرزده‌ای بزرگ شده بود که به برهنگی مرگ بود، در میان اسامی عام؛ در خانهٔ شوهرخاله‌اش اسامی خاص را کشف کرد. و امروز نیز در اتاقی که آجر فرش کف آن را تازه شسته بودند، روی مبلهای ساده و برق افتاده هیچ چیزی نبود مگر یک زیر سیگاری عربی از مس حکاکی شده که به خاطر

آمدن او روی قفسهٔ ظرف گذاشته بودند و یک تقویم پست و تلگراف و تلفن روی دیوار. این جا چیزی نبود که آدم ببیند و چندان حرفی نبود که آدم بزند و به همین سبب بود که او هیچ چیز دربارهٔ مادرش نمی‌دانست مگر آنچه که خود او فهمیده بود. و دربارهٔ پدرش هم.

«بابا؟» مادرش به او نگاه کرد و گوشش را تیز کرد. +

«آره.

ـ اسمش هانری بود هانری چی؟

ـ نمی‌دانم.

ـ اسم دیگری نداشت؟

ـ چرا، گمان می‌کنم داشت، ولی من یادم نمی‌آید.»

مادرش ناگهان حواسش پرت شد و به کوچه نگاه کرد که اکنون آفتاب در آن با تمام قوت می‌تابید. «شبیه من بود؟

ـ آره، عین تو بود. چشمهایش کم‌رنگ بود. پیشانی‌اش هم مثل تو بود.

ـ چه سالی به دنیا آمده بود؟

ـ نمی‌دانم. من چهار سال ازش بزرگتر بودم.

ـ تو چه سالی به دنیا آمدی؟

ـ نمی‌دانم. برو دفترچهٔ خانواده را ببین.»

ژاک رفت توی اتاق، کمد را باز کرد. دفترچه خانواده و دفترچه حقوق تقاعد و چند تکه کاغذ کهنه که روی آن را به زبان اسپانیایی نوشته بودند میان حوله‌ها، روی طبقه بالایی کمد بود. اسناد را برداشت و برگشت.

«او در سال ۱۸۸۵ متولد شده و تو در ۱۸۸۲. تو سه سال ازش بزرگتر بوده‌ای.

ـ اِه! من خیال می‌کردم چهار سال باشد. خیلی وقت گذشته.

ـ تو به من گفتی که خیلی زود پدر و مادرش را از دست داده و برادرهایش او را گذاشته‌اند توی یتیمخانه.

ـ آره. خواهرش هم همین طور.

ـ پدر و مادرش مزرعه داشتند؟

ـ آره. اهل آلزاس بودند.

+ پدر ـ بازپرسی ـ جنگ ۱۴ ـ سوء قصد

ـ در «اوله ـ فایه».
ـ آره. ما اهل «شراگا» بودیم. همین نزدیکی است.
ـ در چه سنی پدر و مادرش را از دست داد؟
ـ نمی‌دانم. اوه! کوچک بوده. خواهرش ولش کرده. کار خوبی نبوده. دلش نمی‌خواست آنها را ببیند.
ـ خواهرش چند سال داشته؟
ـ نمی‌دانم.
ـ برادرهایش چی؟ اون از همه کوچکتر بوده؟
ـ نه، دومی بوده.
ـ ای بابا، پس برادرهاش آن‌قدر بچه سال بوده‌اند که نمی‌توانسته‌اند به او برسند.
ـ آره. همین‌طوره.
ـ پس تقصیر آنها نبوده.
ـ چرا، ازشان خوشش نمی‌آمد. پس از آنکه درشانزده سالگی از یتیمخانه بیرون می‌آید می‌رود به مزرعهٔ خواهرش. خیلی کار ازش می‌کشند. خیلی خیلی.
ـ آمد به شراگا.
ـ آره. پیش ما.
ـ آنجا باهاش آشنا شدی؟
ـ آره.»
باز هم سرش را به طرف کوچه چرخاند و ژاک احساس کرد قادر نیست در این مسیر به گفتگو ادامه دهد. ولی مادرش خود مسیر حرف را عوض کرد.
«ببین، سواد نداشت. توی یتیمخانه هیچی یاد نمی‌دهند.
ـ اما تو کارتهایی راکه از محل جنگ برایت فرستاده بود به من نشان داده‌ای.
ـ آره، پیش آقای «کلاسیو» یادگرفته بود.
ـ مؤسسهٔ «ریکوم».
ـ آره. آقای کلاسیو رئیس بود. بهش خواندن و نوشتن یاد داد.
ـ در چه سنی؟
ـ خیال می‌کنم در بیست سالگی. نمی‌دانم. همهٔ این‌ها مال خیلی قدیمه. اما

وقتی که با هم عروسی کردیم دربارهٔ شراب خیلی چیزها یادگرفته بود و همه جا می‌توانست کار پیدا کند. کله‌دار بود.» نگاهش را به او انداخت.

«مثل تو.

ـ بعدش چی؟

ـ بعدش؟ برادرت به دنیا آمد. پدرت پیش ریکوم کار می‌کرد و ریکوم فرستادش به مزرعهٔ خودش در سن ـ لاپوتر.

ـ سنت ـ آپوتر؟

ـ آره. بعد هم جنگ شد. مرد. برای من ترکش خمپاره فرستادند.»

ترکش خمپاره‌ای که سر پدرش را شکافته بود در جعبهٔ کوچک بیسکویتی پشت همان حوله‌های همان کمد بود با کارتهایی که از جبهه فرستاده بود و او می‌توانست مطالب آنها را با همان خشکی و کوتاهی از بربگوید «لوسی عزیزم. حالم خوب است. فردا قرارگاهمان را عوض می‌کنیم. از بچه‌ها خوب مواظبت کن. می‌بوسمت. شوهرت.»

آری، در دل همان شبی که او ضمن این تغییر منزل، به صورت مهاجر، به صورت بچه مهاجران، به دنیا آمد اروپا داشت توپهای خود را میزان می‌کرد که چند ماه بعد همه با هم در می‌رفت و خانواده کورمری را از سنت ـ آپوتر بیرون می‌راند، مرد را به سپاهی در الجزیره و زن را به آپارتمان کوچک مادرش در حومهٔ فقر زدهٔ شهر آن هم با بچه‌ای به بغل که از نیش حشره‌های اطراف رودخانه سیبوز همهٔ بدنش باد کرده است. «ناراحت نباشید، مادر. وقتی هانری برگردد ما از این‌جا می‌رویم.» و مادر بزرگ با قامت راست و موهای سفیدی که عقب زده شده است و چشمان کم‌رنگ و پرمهابت: «دخترم باید کار کرد.»

«تو هنگ الجزایری‌ها بوده.

ـ آره در مراکش جنگ کرده بود.»

حقیقت داشت. او فراموشش کرده بود. در ۱۹۰۵ پدرش بیست ساله‌بود. آن طور که می‌گفتند خدمت نظامش را در جنگ با مراکشی‌ها گذرانده بود.+ ژاک به یاد حرف مدیر مدرسه‌اش افتاد که چندسال پیش وقتی در خیابانهای الجزیره با او برخورد کرد زده بود. آقای لووسک را هم در همان موقع به خدمت وظیفه احضار

+ ۱۴

کرده بودند که پدرش را احضار کرده بودند. ولی او فقط یک ماه در آن واحد مانده بود. آن‌طور که می‌گفت کورمری را درست نشناخته بود چون که کم حرف می‌زد. آدمی بود که دیر خسته می‌شد، سر به تو بود اما آسانگیر و با انصاف بود. کورمری فقط یک بار از کوره دررفت. یک شب، بعد از یک روز سوزان خیلی گرم، در همین طرف اقیانوس اطلس که دستهٔ نظامی بالای تپهٔ کوچکی در پناه گردنهٔ سنگلاخی اردو زده بود، کورمری و لووسک مأمور بودند که قراولهای پایین تپه را تعویض کنند. هیچ کس به فریاد آنان پاسخ نداد. و در پای پرچینی از انجیر هندی همقطار خود را پیدا کردند که سرش وارونه شده و به طرز عجیبی به سوی ماه چرخانده شده بود. اول صورتش را نشناختند چون شکل غریبی پیدا کرده بود. اما قضیه خیلی ساده بود. سرش را بریده بودند و آن چیز ورم کردهٔ کبودی که توی دهانش بود آلتش بود. آن وقت بدنش را دیدند با پاهای از هم جدا که شلوار نظامیش شکاف خورده بود و در وسط شکاف زیر نور ماه که این بار غیرمستقیم بود، گودال باتلاق مانندی دیدند.+ صد متر آن طرف‌تر، این دفعه پشت یک صخرهٔ بزرگ، قراول دومی را دیدند که به همان صورت به تماشا گذاشته شده بود. آماده باش دادند و نگهبانها را دو برابر کردند. صبح زود که به اردو برگشتند کورمری گفته بود که آنها مرد نیستند. لووسک که توی فکر فرو رفته بود، پاسخ داده بود که در نظر آنها مرد باید همین‌جور عمل کند، اینها توی وطن خودشان هستند و از همهٔ وسایل استفاده می‌کنند. کورمری سرلج افتاده بود. «شاید. ولی اشتباه می‌کنند. اگر آدم مرد باشد این کار را نمی‌کند.» لووسک گفته بود که در نظر آنها بعضی وقتها هست که مرد باید به خودش اجازهٔ هر کاری را بدهد [و همه چیز را خراب کند]. ولی کورمری مثل اینکه دیوانه شده باشد نعره زد: «نه، آدم اگر مرد باشد خودش جلو خودش را می‌گیرد. مرد یعنی این، والا...» بعد آرام شده بود و با صدای خفه‌ای گفته بود: «من را که می‌بینی آدم فقیری هستم، توی یتیمخانه بزرگ شده‌ام، حالا این لباس را به من پوشانده‌اند و من را توی جنگ کشانده‌اند، ولی من خودم جلو خودم را می‌گیرم.» لووسک [گفته] بود: «فرانسویهایی هم هستند که جلو خودشان را نمی‌گیرند.» ـ «بله دیگر، آنها هم مرد نیستند.»

+ گروهبان گفته بود با این یا بی‌این می‌ترکی.

و ناگهان نعره زده بود: «قوم کثیف! چه قومی! همه‌شان، همه‌شان...»
و رفته بود توی چادرش، رنگش مثل گچ سفید شده بود.

وقتی ژاک خوب فکر می‌کرد می‌دید که بیشتر چیزهایی را که دربارهٔ پدرش می‌داند از همین معلم پیری شنیده است که حالا معلوم نیست کجاست. اما گذشته از جزئیات، آن چیزها بیش از چیزهایی نبود که سکوت مادرش باعث می‌شد آنها را به حدس و گمان دریابد. مردی سرسخت، تلخ، که همهٔ عمر کار کرده بود و به فرمان دیگران آدم کشته بود و هر چیزی را که اجتناب از آن ممکن نبود پذیرفته بود، اما پاره‌ای از وجود او بود که حاضر نشده بود کسی به آن دست بزند. خلاصه، یک آدم فقیر. زیرا فقر اختیار انتخاب ندارد، اما می‌تواند خود را حفظ کند. و می‌کوشید تا با همان اندک چیزهایی که از مادرش شنیده بود همان مرد را در ذهن خود تصور کند که نه سال بعد زن گرفته و پدر دو بچه شده و کار و باری اندکی بهتر پیدا کرده و برای بسیج جنگی به الجزیره احضار شده،+ و آن سفر دور و دراز شبانه با زن صبور و دو بچه تخس، و جدا شدن از آنها در ایستگاه راه آهن و بعد، سه روز بعد، در آن آپارتمان کوچک «بل کور» ناگهان سر و کله‌اش پیدا شده با آن لباس زیبای قرمز و آبی با شلوار پف کرده، هنگ سربازان الجزایری، عرق‌ریزان توی آن لباس پشمی کلفت در گرمای ماه ژوئیه*، کلاه حصیری به دست چون نه عرقچین داشت نه کلاه کاسک، از زیر سرطاقیهای ساحل از آمادگاه در رفته بود و آمده بود تا بچه‌ها و زنش را ببوسد و غروب آن روز سوار کشتی شود و از راه دریایی که هرگز از راه آن به جایی نرفته بود به فرانسه برود که هرگز آن را ندیده بود++ و آنان را محکم و کوتاه بوسیده و با همان قدمها راه افتاده بود و زنی که در بالکن کوچک بود به او علامتی داده بود که او ضمن دویدن به آن جواب داده بود، برگشته بود و کلاهش را تکان داده بود و دوباره شروع کرده بود به دویدن در خیابان پر از گردوخاک و گرما و، آن طرف‌تر، روبروی سینما در روشنایی خیره کنندهٔ صبحگاهی ناپدید شده بود تا دیگر هرگز برنگردد. بقیه را باید به خیال تصور کرد. نه از راه آنچه مادرش می‌توانست به او بگوید، مادری که

+ روزنامه‌های ۱۸۱۴ در الجزیره. [کذا]

*- اوت.

++ هرگز فرانسه را ندیده بود. آن را دید و کشته شد.

حتی نمی‌توانست نه از تاریخ تصوری داشته باشد نه از جغرافی و فقط این را می‌دانست که روی خشکی نزدیک دریا زندگی می‌کند و فرانسه آن طرف این دریایی است که البته هیچ وقت آن را طی نکرده است و، علاوه بر این، فرانسه جای تاریکی است که در یک شب تار گم شده است و از راه بندری که مارسی نام دارد و او آن را مانند بندرالجزیره تصور می‌کرد، به آن می‌رسند و در آن شهری می‌درخشد که می‌گویند خیلی قشنگ است و اسمش پاریس است و بالاخره در آنجا منطقه‌ای هست به نام آلزاس که پدر و مادر شوهرش اهل آنجا بوده‌اند که مدتها پیش از ترس دشمنانی به نام آلمانیها فرارکرده‌اند تا ساکن الجزایر شوند، منطقه‌ای که باید از این آلمانیها پس گرفت که این آلمانیها همیشه خبیث و ظالم بودند مخصوصاً در حق فرانسویها و هیچ حرف حساب سرشان نمی‌شود. فرانسویها همیشه مجبور بوده‌اند در برابر این آدمهای دعوایی و آرام‌نشدنی از خودشان دفاع کنند. آنجا بود، اسپانیا هم همین‌طور که او نمی‌توانست بگوید در کجاست اما در هر حال دور نبود و پدر و مادرش که اهل ماهون بودند مثل پدر و مادر شوهرش مدتها پش ازآنجا به الجزایر آمده بودند چون در ماهون داشتند از گرسنگی می‌مردند و مادرش حتی نمی‌دانست که ماهون جزیره است چون اصلاً نمی‌دانست جزیره چیست، آخر هیچ وقت جزیره ندیده بود. گاهی نام کشورهای دیگر به گوشش خورده بود بی آنکه همیشه بتواند آنها را درست تلفظ کند. و در هر حال اصلاً حرفی دربارهٔ اتریش ـ هنگری یا صربستان نشنیده بود، روسیه هم مانند انگلستان است دشواری بود و او هیچ نمی‌دانست که آرشیدوک چیست و محال بود که بتواند چهار هجای کلمهٔ «سارایوو» را به زبان بیاورد. جنگ فرا رسیده بود، مانند ابر بدخیمی که مملو از تهدیدهای مجهول باشد اما کسی نتواند مانع شود که آن ابر آسمان را بگیرد، همان‌طور که کسی نمی‌توانست مانع آمدن ملخ یا رگبارهای ویرانگر که به دشتهای الجزایر هجوم می‌بردند، بشود. آلمانیها یک بار دیگر جنگ را بر فرانسه تحمیل کرده بودند و ناچار بایستی رنج آن را کشید ـ این هیچ علتی نداشت، او نه تاریخ فرانسه را می‌دانست و نه می‌دانست که تاریخ چیست. اندکی از تاریخ زندگی خود و تا اندازهٔ ناچیزی از تاریخ زندگی کسانی که دوستشان می‌داشت با خبر بود و آنان که دوستشان می‌داشت نیز ناچار مانند او رنج می‌کشیدند. در آن شب تیرهٔ عالمی که او نمی‌توانست آن را به تصور آورد و در

آن تاریخی که او از آن بی‌خبر بود، شبی تیره‌تر بی‌چون و چرا فرا رسید، دستورهای مرموزی می‌رسید که امنیه‌ای عرق‌ریزان و خسته آنها را به تمام ناحیه می‌رساند و بایستی مزرعه‌ای را که داشتند برای انگورچینی آماده می‌کردند ترک کنند ـ کشیش برای شرکت در مراسم عزیمت بسیج‌شدگان در ایستگاه بونه بود و به اوگفته بود: «باید دعا کرد»، و او پاسخ داده بود: «بله، جناب کشیش»، اما در حقیقت حرف او را نشنیده بود چون کشیش آن‌قدر که باید صدایش را بلند نکرده بود، وانگهی دعاکردن به ذهن او خطورنکرده بود، هیچ وقت دلش نمی‌خواست به کسی زحمت بدهد ــ و شوهرش اکنون در لباس زیبای چند رنگ خود رفته بود، البته به زودی برمی‌گشت، همه همین را می‌گفتند، آلمانیها تنبیه می‌شدند، اما حالا بایستی کاری پیدا می‌کرد. خوشبختانه، یکی از همسایه‌ها به مادر بزرگ گفته بود که در فشنگ‌سازی قورخانه به کارگر زن احتیاج دارند و به زنهای مردان بسیج شده حق تقدم می‌دهند مخصوصاً اگر بایستی خرج خانواده را بدهند و او شانس این را خواهد داشت که ده ساعت در روز کار کند و لوله‌های کوچک مقوایی را بر حسب کلفتی و نازکی و رنگ از هم جدا کند و بچیند و پولش را برای مادر بزرگ بیاورد و بچه‌ها نانی بخورند تا آلمانیها تنبیه شوند و هانری برگردد. البته او که نمی‌دانست یک جبهه روس هم هست، اصلاً نمی‌دانست جبهه چیست، اصلاً نمی‌دانست که جنگ ممکن است به بالکان، به خاورمیانه، به تمام کرهٔ زمین بکشد، جنگ در فرانسه روی می‌داد که آلمانیها بی‌خبر وارد آن شده بودند و به بچه‌ها حمله می‌کردند. در واقع، جنگ در جایی روی می‌داد که سربازان افریقا و در میان آنان ه.کورمری رابه آنجابرده بودند و با سرعتی که در قدرتشان بود برده بودند و آنها را همین جوری به منطقه اسرارآمیزی که دربارهٔ آن‌حرف می‌زدند، به مارن، برده بودند و حتی فرصت پیدا نکرده بودند برایشان کلاه کاسکت‌پیدا کنند و چون در آن جا آفتاب آن قدر تند نبود که مانند آفتاب الجزایر رنگ چیزها را ببرد، به طوری که امواج الجزایریهای عرب و فرانسوی که رنگ لباسهایشان تند و شاد بود و شاپو حصیری به سر داشتند هدفهای قرمز و آبی رنگی بودند که از صدها متر آن طرف‌تر دیده می‌شدند و دسته دسته به سوی آتش می‌رفتند و دسته دسته کشته شدند و شروع کردند به کود دادن ناحیهٔ باریکی که بر روی آن ظرف چهار سال کسانی که از سراسر دنیا آمده بودند، تپیده در لانه‌هایی از گِلْ متر به متر

در زیر آسمانی چسبیده بودند که از خمپارهٔ منور و خمپارهٔ معوموکن مشبک شده بود در حالی که از موانع بزرگ صداهای رعدآسایی برمی‌خاست که معلوم می‌شد حملهٔ بی‌اثری صورت گرفته است.+ اما در آن موقع لانه‌ای در کار نبود، فقط سربازان افریقا بودند که مانند عروسکهای مومی رنگارنگ زیر آتش ذوب می‌شدند و هر روز در هرگوشهٔ الجزایر صدها بچهٔ یتیم عرب و فرانسوی و پسر و دختر بی‌پدر به دنیا می‌آمدند که بعداً بایستی یاد بگیرند چگونه بدون درس و ارث و میراث زندگی کنند. چند هفته‌ای گذشت تا اینکه یک روز صبح یکشنبه در دالانچهٔ خانهٔ یک طبقه، بین پلکان و دو مستراح بدون نور، دو سوراخ سیاه که به سبک ترکها در ساختمان تعبیه کرده بودند و مدام آنها را با نفت تمیز می‌کردند و مدام هم بو می‌داد، لوسی کورمری و مادرش روی دو صندلی پایه کوتاه نشسته بودند و زیر چراغ بالای پلکان عدس پاک می‌کردند و بچه هم توی یک زنبیل پارچه‌ای هویجی راکه به آب دهانش آغشته بود می‌مکید که سر وکلهٔ یک آقای خیلی سنگین و رنگین و خوش لباس توی پلکان پیدا شد که پاکتی هم آورده بود. دو زن که هاج و واج شده بودند بشقابهایی راکه در آنها عدس پاک می‌کردند و عدسش را از توی دیگی که بین هردوشان بود برمی‌داشتند، زمین گذاشتند و دستهایشان را پاک کردند که آن آقا که یک پله به آخر مانده توی پلکان ایستاده بود از آنها خواهش کرد که از جایشان تکان نخورند و سراغ خانم کورمری را گرفت، مادر بزرگ گفت: «اینه‌هاش، من مادرش هستم» و آن آقا گفت که من شهردار هستم و خبر دردناکی آورده‌ام، شوهر شما در میدان جنگ درگذشته است و فرانسه در غم درگذشت او سوگوار است و درعین حال به او افتخار می‌کند. لوسی کورمری حرف‌های او را نشنید اما ازجا برخاست و با احترام فراوان با او دست داد، مادربزرگ ایستاد و دستش را روی دهانش گذاشت و چند بار به زبان اسپانیایی گفت: «خدایا.» آن آقا دست لوسی رادر دست‌خود نگه‌داشته بود، بعد آن را در هردودست خود گرفت و فشرد و زیرلبی سخنانی تسلیت‌آمیز گفت و بعد پاکتی راکه آورده‌بود به‌او داد وبرگشت و با قدمهای سنگین از پله‌ها پایین رفت. لوسی پرسید: «چی می‌گفت؟» ـ «هانری مرده. کشته شده.» لوسی به پاکتی که باز نمی‌کرد نگاه کرد، نه خودش سواد داشت نه مادرش، پاکت را بی‌یک کلمه حرف، بی‌یک

+ بسط داده شود.

قطره اشک، این رو آن رو می‌کرد، قادر نبود مرگی را که در چنان فاصلهٔ دوری در دل یک شب ناشناخته روی داده بود تصور کند. بعد پاکت را توی جیب پیشبند آشپزی‌اش گذاشت، از کنار بچه گذشت بی آنکه به او نگاه کند و به اتاقی رفت که با دو بچه‌اش در آن زندگی می‌کرد، در اتاق و کرکره پنجره‌های مشرف به حیاط را بست و روی تختخواب خود دراز کشید و در آنجا ساعتها خاموش و بی یک قطره اشک ماند و پاکتی را که نمی‌توانست بخواند دردست فشرد و در تاریکی در بدبختی خود نگریست که نمی‌توانست از آن سردربیاورد.+

ژاک گفت: «مامان.»

مادرش همچنان، با همان حالت، کوچه را تماشا می‌کرد و صدای او را نشنید. ژاک دستی به بازوی لاغر و چروکیده‌اش زد و مادرش لبخندزنان روبه او کرد.

«کارتهای بابا، یادت هست، که از بیمارستان فرستاده بود.

ـ آره.

ـ بعد از این که شهردار آمد. این کارتها به تو رسید؟

ـ آره.»

ترکش خمپاره‌ای سرش را شکافته بود و او را در یکی از همین قطارهای بهداری گذشته بودند که قطره‌های خون و پرکاه و تکه‌های تنزیب از آن می‌ریخت و بین کشتارگاه و بیمارستان زخمیها در سن‌بریو رفت و آمد می‌کرد. آنجا توانسته بود دو کارت با خط خرچنگ قورباغه همین جوری بنویسد، چون چشمهایش دیگر نمی‌دید. «زخمی شده‌ام. چیزی نیست. شوهرت.» و بعد از چند روز مرده بود. پرستار بیمارستان نوشته بود: «این بهتر شد. اگر زنده می‌ماند کور یا دیوانه می‌شد. بسیار شجاع بود.» و بعد ترکش را فرستاده بودند.

یک دسته گشتی که سه چترباز مسلح درآن بودند به ستون یک از ته خیابان می‌گذشتند و همه جا را نگاه می‌کردند. یکی از آنان سیاه‌پوست و تنومند و چابک بود، مانند حیوانی پرشکوه در پوستی ختمخالی بود.

مادرش گفت: «دنبال حرامیها هستند. راستی خیلی خوشحال شدم که تو رفتی سر قبرش. من خیلی پیر شده‌ام. آن وقت آنجا هم خیلی دور است. قشنگ بود؟

ـ چی، قبر؟

+ خیال می‌کند که خمپاره خود به خود درمی‌رود.

ـ آره.

ـ قشنگ است. گل هم گذاشته‌اند.

ـ آره. فرانسویها خیلی شجاعند.»

این را می‌گفت و اعتقاد هم داشت اما دیگر در فکر شوهرش نبود که حالا دیگر فراموش شده وبدبختیهای گذشته هم همراه با او فراموش شده بود. و نه در او نه در این خانه هیچ چیز دیگری از این مرد باقی نمانده بود که آتشی جهانی او را بلعیده و از او جز یک خاطرهٔ ناملموس چیزی نمانده بود مانند خاکستر پر پروانه‌ای که در آتش سوزی جنگلی سوخته باشد.

«تاس کباب دارد می‌سوزد، برمی‌گردم.»

+ از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و ژاک جایش راگرفت، او نیز مشغول تماشای این خیابانی شد که بعد از این همه سال هیچ تغییر نکرده بود، با همان مغازه‌ها که آفتاب رنگ آنها را برده و پوسته پوسته کرده بود. فقط تنباکو فروش روبرویی به جای پردهٔ سابقش که از نی‌های کوچک توخالی درست شده بود نوارهای پلاستیکی رنگارنگ گذاشته بود و ژاک هنوز صدای مخصوص آن را توی گوش خود می‌شنید، همان صداکه وقتی بلند می‌شد که از آن پرده می‌گذشت تا در بوی مطبوع مرکب چاپ و تنباکو فرو رود و مجلّهٔ «اتره‌پید» را بخرد که با نقل داستانهای پر از افتخار و شجاعت او را به شوق می‌آورد. حالا خیابان جنب و جوش صبح یکشنبه را به خود می‌دید. کارگران با آن پیراهنهای سفیدی که تازه شسته و اتو شده بود گفتگوکنان به سوی سه چهار کافه‌ای می‌رفتند که بوی ماهی تازه و رازیانه از آنها بلند بود. عرب‌ها هم رد می‌شدند، آنها هم فقیر بودند اما لباسهایشان تمیز بود و با زنهایشان بودند که همیشه روبنده داشتند اما کفش مدل لویی پانزدهم به پا می‌کردند. گاهی خانواده‌های عرب با تمام افراد آنها رد می‌شدند، همه هم لباسهای خوبشان را پوشیده بودند. یکی از آنها سه بچه را به دنبال می‌کشید که یکی از آنها مثل چتربازها لباس پوشیده بود. و درست درهمین وقت دستهٔ گشتی چتربازان با خونسردی و ظاهر بی‌اعتنا رد شدند. درهمان لحظه که لوسی کورمری وارد اتاق شد صدای انفجار بلند شد.

مثل اینکه خیلی نزدیک بود، وسیع هم بود و موجش هم تمامی نداشت. به نظر

+ تغییر در آپارتمان

می‌رسید که مدتها گذشته بود و صدای آن را شنیده بودند و لامپ اتاق غذاخوری هنوز ته صدف شیشه‌ای که جای لوستر به کار می‌رفت می‌لرزید. مادرش تا ته اتاق عقب رفته بود، رنگش پریده بود، چشمان سیاهش از وحشتی پر شده بود که نمی‌توانست بر آن چیره شود، قدری هم می‌لرزید. می‌گفت: «همین جاست. همین جاست» ژاک گفت: «نه»، و به طرف پنجره دوید. مردم می‌دویدند و نمی‌دانستند به کدام طرف می‌دوند: یک خانوادهٔ عرب بچه‌هایش را هل داد و همه رفتند توی خرازی‌فروشی روبرو، خرازی فروش آنها را راه داد و دستگیره در را کشید و آن را بست و پشت پنجره ایستاد تا خیابان را تماشا کند. در این لحظه دستهٔ گشتی چتربازها رسیدند، تا جایی که نفس داشتند درجهت مقابل می‌دویدند. ماشینها به سرعت کنار پیاده‌رو کشیدند و توقف کردند. چند ثانیهٔ بعد خیابان خالی شد. اما وقتی ژاک خم شد حرکت جمعیت انبوهی را آن طرف‌تر بین سینما «موسه» و ایستگاه تراموای دید. گفت: «می‌روم ببینم.»

سرنبش خیابان «پره‌وو ـ پارادول»[+1] یک عده مرد جیغ و داد می‌کردند. کارگر کوتاه قدی که زیر پیراهنی پوشیده بود رو به طرف عربی که به در درشکه رو نزدیک کافه چسبیده بود گفت: «این قوم کثیف.» و به جانب آن عرب رفت. عرب گفت: «من کاری نکرده‌ام»، ـ «شما همه‌تان همدستید، یک مشت که...»، و به طرف او خیز برداشت. دیگران او را نگه داشتند. ژاک به عرب گفت: «بیا همراه من» و با او به کافه‌ای رفت که حالا مال ژان، دوست دوران بچگی‌اش، پسر آرایشگر، بود. ژان آنجا بود، همان آدم سابق بود، اما چین و چروک پیدا کرده بود، کوتاه و باریک بود با صورتی لاغر و گوش به زنگ. «کاری نکرده. ببرش توی خانه‌ات.» ژان که داشت پیشخان را پاک می‌کرد نگاهی به عرب کرد و گفت: «بیا»، و در ته کافه ناپدید شدند.

وقتی ژاک از کافه بیرون آمد، کارگر چپ چپ به او نگاه کرد. ژاک گفت:

+ پیش از آن که برود مادرش را ببیند آن را دید؟

ـ سوء قصد کسوس دربخش سوم بازنویسی شود و در این صورت در این جا فقط به سوء قصد اشاره شود.

ـ دورتر

۱ ـ دور تمام این قسمت تا کلمهٔ «درد» دایره کشیده شده و کنار آن علامت سؤال نهاده‌شده‌است.

«کاری نکرده بود»، ـ «همه‌شان را باید کشت»، ـ «این حرفها را آدم از روی عصبانیت می‌زند. یک خرده فکر کن.» کارگر شانه بالا انداخت و گفت: «برو آنجا و وقتی حرف بزن که آش و لاش شده‌ها را دیده‌باشی.» صدای زنگ آمبولانس‌ها بلند شد، سریع، شتابان. ژاک تا ایستگاه تراموای دوید. بمب در تیر برق نزدیک ایستگاه ترکیده بود. و در آنجا خیلی آدم منتظر تراموای ایستاده بودند، همه هم لباسهای خوب خودشان را پوشیده بودند. کافهٔ کوچکی که در آنجا بود از جیغ و داد پر شده بود که معلوم نبود از خشم است و [1] از درد

نزد مادرش بازگشت. حالا مادرش، صاف و شق و رق ایستاده و رنگش پاک پریده بود. «بشین» و او را به طرف صندلی نزدیک میز برد. ژاک پهلوی او نشست و دستهایش را گرفت. مادرش گفت: «دو بار توی این هفته. می‌ترسم بیرون بروم.» ژاک گفت: «چیزی نیست، تمام می‌شود»، مادرش گفت: «آره.» او را با دودلی غریبی نگاه می‌کرد، گویی بین ایمانی که به هوش پسرش داشت و یقین بر این که تمامی زندگی از یک بدبختی درست شده که برضد آن هیچ کاری نمی‌توان کرد و فقط می‌توان آن را تحمل کرد، درمانده بود. گفت: «ملتفت هستی، پیر شده‌ام. دیگر نمی‌توانم بدوم.» اکنون خون به گونه‌هایش باز می‌گشت. از آن دورها، صدای زنگ آمبولانس‌ها می‌آمد که شتابان بود و سریع. اما مادرش آن صدا را نمی‌شنید. نفس عمیقی کشید، قدری آرامتر شد و به پسرش لبخند زد، همان لبخند زیبای دلیرانه. او هم مانند تمامی قوم و قبیلهٔ خود در میان خطر بزرگ شده بود و ممکن بود خطر دلش را بلرزاند، او هم مثل دیگران خطر را تحمل می‌کرد. ژاک بود که نمی‌توانست قیافهٔ سرد زجرکشیده‌ای راکه او ناگهان پیدا کرده بود تحمل کند. به او گفت: «بیا با من برویم فرانسه»، اما او سرش را با غمی آمیخته به اراده تکان داد: «اوه نه، هوای آنجا سرد است. من هم حالا دیگر خیلی پیر شده‌ام. می‌خواهم توی خانهٔ خودمان بمانم.»

۱- کذا.

٦

خانواده

مادرش به او گفت: «آه! هر وقت اینجا می‌آیی خوشحال می‌شوم.+ ولی شبها بیا، آن وقت کمتر حوصله‌ام سر می‌رود. مخصوصاً شبها حوصله‌ام سر می‌رود، زمستانها هوا زود تاریک می‌شود. کاشکی سواد داشتم و یک چیزی می‌خواندم. زیر نور چراغ هم نمی‌توانم بافتنی ببافم، چشمم درد می‌گیرد. وقتی که اتین این‌جا نیست می‌خوابم و منتظر وقت غذا می‌مانم. خیلی وقت می‌شود، دو ساعتی می‌شود. کاشکی کوچولوها کنارم بودند، باهاشان حرف می‌زدم. ولی می‌آیند و می‌روند. خیلی پیر شده‌ام. شاید حالم خوب نیست. آره دیگه، همینه، تنهای تنها...»

بی‌مکث حرف می‌زد، با جمله‌های کوتاه ساده که پشت سر هم می‌آمد چنانکه گویی می‌خواست خود را از فکری که تا آن زمان به زبان نیامده بود خالی کند. وقتی هم که فکرش ته می‌کشید دوباره خاموش می‌شد و با لبهای برهم فشرده و چشمان آرام و افسرده از کرکره‌های بستهٔ اتاق غذاخوری به نور خیره کننده‌ای نگاه می‌کرد که از خیابان می‌آمد، در همان جای همیشگی و روی همان صندلی ناراحت همیشگی نشسته بود و پسرش هم مثل گذشته دور میز وسط اتاق می‌چرخید.++

+ هیچ وقت وجه التزامی به‌کار نمی‌برد.

++ روابطی که با برادرش هانری دارد: دعواها.

مادر باز هم به پسر نگاه می‌کند که دور میز می‌چرخد.+

«سولفرینو قشنگ است.

ـ آره، تمیز است. ولی از وقتی که تو دیده‌ایش تا حالا خیلی عوض شده است.

ـ آره، عوض شده.

ـ دکتر بهت سلام رساند. دکتر را یادت می‌آید؟

ـ نه، خیلی وقت گذشته.

ـ هیچ کس بابا را یادش نمی‌آید.

ـ چندان مدتی آنجا نبودیم. پدرت هم زیاد حرف نمی‌زد.

ـ مامان؟»

مادرش با نگاه منگ و آرام و بدون لبخند به او نگاه می‌کرد.

«من فکر می‌کردم بابا و تو هیچ وقت در الجزیره با هم زندگی نکردید؟

ـ نه، نه.

ـ فهمیدی چی گفتم؟»

نفهمیده بود، ژاک این را از قیافه‌اش که قدری ترس خورده بود و گویی حالت معذرت‌خواهی داشت فهمید و سؤالش را شمرده شمرده تکرار کرد:

«هیچ‌وقت در الجزیره با هم زندگی نکرده‌اید؟

مادرش گفت: ـ نه

ـ پس آن موقع چی که بابا رفت تا گردن زدن «پیرت» را تماشا کند.»

با پهلوی دستش به گردنش زد تا به او بفهماند. ولی مادرش فوراً جواب داد:

«آره، ساعت سه بعد از نصف شب بیدار شد تا برود باربروس.

ـ آهان، پس آن موقع در الجزیره بودید؟

ـ آره.

ـ خوب پس چه موقعی بود؟

ـ نمی‌دانم. پیش ریکوم کار می‌کرد.

ـ پیش از آن بود که بروید سولفرینو؟

ـ آره.»

می‌گفت آره، اما شاید جواب درست نه بود، بایستی به کمک حافظه‌ای تیره و

+ خوراکشان: جغور بغور ـ خورش ماهی روغن ـ نخود و غیره.

تار به عقب برمی‌گشت، هیچ چیز مسلم نبود. حافظهٔ فقرا از حافظهٔ ثروتمندان کم‌مایه‌تر است، در مکان مرجعهای کمتری دارد چون فقرا محل زندگی خود را کمتر ترک می‌کنند، در زمان هم با آن زندگی یکنواخت و تیره مرجعهای کمتری دارد. البته، حافظه‌ای هم هست که در دل جای دارد و می‌گویند از همه مطمئن‌تر است اما دل را هم‌رنج و کار فرسوده می‌سازد و در زیر بار خستگی زودتر فراموش می‌کند. زمان از دست رفته را فقط ثروتمندان بازمی‌یابند. برای فقرا فقط نشانه‌های مبهمی در راه مرگ به جای می‌گذارد. وانگهی برای آنکه بتوانند طاقت بیاورند نباید گذشته را زیاد به خاطر آورند، بلکه باید به همان چیزهای روز به روز و ساعت به ساعت بچسبند، چنانکه مادرش این کار را می‌کرد، که البته قدری هم از روی ناچاری بود زیرا در بچگی مرضی گرفته بود (آن‌طور که مادربزرگ می‌گفت حصبه بوده است. اما آخر حصبه که این عواقب را ندارد. شاید تیفوس بوده است. چه مرضی بوده؟ این هم در سیاهی فرو رفته بود)، زیرا در بچگی مرضی گرفته بود که گوشش را کر کرده بود و نقصی هم در حرف زدنش پیدا شده بود و همین مانع از آن شده بود که آنچه را به محروم‌ترین آدمها هم می‌آموزند فرا بگیرد و از این رو ناچار شده بود تن به قضا دهد و دم فرو بندد و همین تنها راهی بود که برای رویارویی با زندگی خود یافته بود. چه کار دیگری می‌توانست بکند، اگر کس دیگری جای او بود چه چارهٔ دیگری پیدا می‌کرد؟ پسرش می‌خواست که او با شور و حرارت مردی را برایش وصف کند که چهل سال پیش مرده بود، این زن پنج سال با او شریک زندگی شده بود (آیا به راستی شریک زندگی او شده بود؟) اما او نمی‌توانست این کار را بکند، پسرش حتی یقین نداشت که او این مرد را با شور و حرارت دوست می‌داشته است، و در هر حال نمی‌توانست در این باره از او سؤال کند، پسرش هم در مقابل او به طرز خاص خود لال و ناقص شده بود، حتی دلش نمی‌خواست درست بداند که میان آنان چه گذشته است و ناچار بود از اینکه چیزی از زبان او بشنود دست بکشد. حتی نکته‌ای را هم که وقتی بچه بود تا این اندازه در او اثر کرده و در تمام عمر به یادش مانده و حتی در خواب او را دنبال کرده بود، این را که پدرش ساعت سه بعد از نصف شب از خواب بیدار شده تا به تماشای اعدام یک جنایتکار معروف برود، این را هم از مادربزرگش شنیده بود. پیرت در مزرعه‌ای در «ساحل» چسبیده به الجزیره کارگر کشاورزی بوده

است. یک روز با چاقو اربابان خود و سه بچه‌ای را که در خانهٔ آنها بوده‌اند می‌کشد. ژاک در بچگی پرسیده بود «می‌خواسته دزدی کند؟» دایی اتین گفته بود «آره.» مادربزرگ گفته بود «نه» اما هیچ توضیح دیگری نداده بود. نعشهای پاره پاره را پیدا کرده بودند و خانه تا سقف خون‌آلود شده بود و زیر یکی از تختخوابها بچه‌ای که از همه کوچکتر بود هنوز نفس می‌کشید که البته او هم مرد اما آن‌قدر جان در تنش مانده بود که روی دیوار دوغاب زده با انگشت خون‌آلودش بنویسد: «پیرت بود.» رفته بودند دنبال قاتل و او را، گیج و منگ، توی مزرعه پیدا کرده بودند. افکار عمومی که منزجر شده بود خواستار مجازات اعدام شد و هیچ تخفیفی هم برای قاتل قائل نشدند و مجازات اعدام در الجزیره روبروی زندان باربروس جلو چشم جمعیت انبوهی اجرا شد. پدر ژاک در تاریکی از خواب بیدار شده و به تماشای مجازات عبرت‌انگیز جنایتی که به قول مادربزرگ او را منزجر کرده بود رفته بود. اما هیچ‌کس هرگز نفهمید چه پیش آمده بود. ظاهراً حکم اعدام بی‌هیچ حادثه‌ای اجرا شده بود. اما پدر ژاک با رنگ و روی کبود برگشته و خوابیده بود، بعد بیدار شده و چند بار استفراغ کرده و دوباره خوابیده بود. بعد از آن هیچ وقت دلش نمی‌خواست دربارهٔ آنچه دیده بود حرفی بزند. خود ژاک هم همان شبی که این حکایت را شنید همچنانکه لب تخت دراز کشیده بود تا به برادرش که با او روی یک تختخواب می‌خوابید نخورد، دست و پایش توی هم رفت و با به خاطر آوردن چیزهایی که برایش گفته بودند و آنچه خودش با خیال به آن افزوده بود از وحشت و انزجار به تهوع افتاده و قورتش داده بود. و در تمام عمرش این تصویرها دست از سرش برنداشته بود تا جایی که شبها گاه به گاه، اما به طور منظم، کابوس مخصوصی که شکلهای گوناگون داشت اما مایهٔ اصلیش یکی بود به سراغش می‌آمد: به دنبال او می‌آمدند تا ببرند و اعدامش کنند. و تا مدتها پس از آنکه از خواب بیدار می‌شد تلاش می‌کرد تا از ترس و دلهره رها شود و با بازگشت به عالم واقعیتی که در آن مطلقاً احتمال نمی‌رفت اعدامش کنند راحت می‌شد. تا اینکه وقتی سنی از او گذشت رویدادهای پیرامون او چنان بود که اعدام، برخلاف، جزء وقایعی بود که تصور آن بی‌آنکه دور از حقیقت باشد ممکن بود و واقعیت نمی‌توانست بار رؤیاها را سبک کند و، برخلاف، طی سالهای بسیار [حساس] از همان دلهره‌ای آکنده شده بود که پدرش را منقلب کرده بود و

پدرش آن را به عنوان تنها میراث واضح و مسلم برای او به ارث گذاشته بود. اما این پیوندی اسرارآمیز بود که او را به آن مردهٔ ناشناختهٔ سن بریو وصل می‌کرد (که از همه چیز گذشته خود او هم فکر نمی‌کرده که ممکن است به مرگ مفاجات بمیرد) به علاوهٔ مادرش که این قضیه را فهمیده بود و قی کردن پدرش را دیده بود و امروز صبح آن را فراموش کرده بود همان‌طور که نمی‌دانست روزگار عوض شده است. در نظر مادرش روزگار همچنان همان روزگاری بود که هر لحظه ممکن بود تیره‌بختی بی‌خبر سر برسد.

اما مادربزرگ+، برخلاف، تصور درست‌تری از قضایا داشت. اغلب به ژاک می‌گفت: «تو سرت بالای دار می‌رود.» چرا نرود، این که دیگر امری استثنائی نبود. مادربزرگ خود نمی‌دانست، اما آن‌گونه که او بود، هیچ چیز به تعجبش نمی‌انداخت. زنی بود راست قامت که مانند زنان مبشر پیراهن بلند سیاهی می‌پوشید و نادان و لجباز بود و دست‌کم هیچ وقت از تن به قضا دادن بویی نبرده بود. و بیش از هر کس دیگری بر ژاک در دوران کودکی تسلط داشت. مادربزرگ را پدر و مادر ماهونی‌اش در یکی از مزرعه‌های کوچک «ساحل» بزرگ کرده بودند و هنوز بچه بوده که با ماهونی دیگری ازدواج کرده که مردی ظریف و شکننده بوده و برادرانش از سال ۱۸۴۸ پس از مرگ غم‌انگیز جد پدری‌شان ساکن الجزیره شده بودند، این جد پدری در اوقات فراغت شعر می‌گفته و برای شعر گفتن سوار ماده خری می‌شده و در محوطه‌ای بین دیوارهای کوتاه سنگی دور باغهای سبزیکاری گشت می‌زده است. یکی از روزهایی که مشغول گردش بوده است شوهر جفا دیده‌ای هیکل و کلاه سیاه لبه پهن او را عوضی می‌گیرد و به خیال این که دارد فاسق زنش را به سزایش می‌رساند تیری شلیک می‌کند به پشت آن مرد شاعر و نمونهٔ نجابت خانوادگی که با همهٔ اینها هیچ چیز برای فرزندانش به ارث نمی‌گذارد. ثمرهٔ دور و دراز این اشتباه اسفبار که به مرگ شاعری انجامید آن بود که لانه‌ای پر از آدمهای بی‌سواد در ساحل الجزیره برپا شد که ساکنان آن دور از درس و مدرسه تولید مثل می‌کردند و پایشان فقط به کاری طاقت‌فرسا زیر آفتابی سوزان بسته بود. اما شوهر مادربزرگ، آن طور که از عکسها پیدا بود، چیزکی از جد با استعداد خود به ارث برده بود و صورت لاغر و متناسبش با نگاه

+ جا به جا شود.

خوابِ زده و پیشانی بلند، هیچ نشان نمی‌داد که بتواند با زن جوان و زیبا و پر نیروی خود کله‌شقی کند. این زن نه بچه برای او آورد که دوتای آنها در بچگی مردند و یکی دیگر هم که نجات پیدا کرد به قیمت نقص و عیب بود و بچه آخری کر و نیمه لال به دنیا آمد. مادربزرگ در آن مزرعهٔ کوچک دلگیر بی آنکه از انجام دادن سهم خود در کار سخت مشترک غافل شود جوجه‌هایش را پرورش می‌داد، و هر وقت گوشهٔ میز می‌نشست چوب بلندی کنار دست خود می‌گذاشت و با این کار دیگر نیازی به حرف بی‌فایده نداشت چون هر بچه‌ای که دست از پا خطا می‌کرد بی‌معطلی چوب توی سرش می‌خورد. فرمانروایی با او بود و توقع داشت به خودش و شوهرش احترام بگذارند و بچه‌ها بایستی به رسم اسپانیایی‌ها به آنها شما خطاب کنند. قسمت نبود که شوهرش مدت زیادی از این احترام نصیب ببرد: از نور آفتاب و کار و شاید هم از زنداری چنان فرسوده شد که به مرگ زودرسی مرد و ژاک هرگز نفهمید که به چه مرضی مرده است. مادربزرگ که تنها شد مزرعه کوچک را به بهای ارزانی فروخت و با بچه‌های کوچکتر رفت و در الجزیره ساکن شد، بچه‌های دیگر از همان سن شاگردی مشغول کار شده بودند.

وقتی که ژاک بزرگتر شد و توانست در احوال او غور کند نه فقر توانسته بود او را خرد کند و نه قهر روزگار. فقط سه تا از بچه‌هایش با او مانده بودند. کاترین[۱] کورمری که بیرون از خانه کلفتی می‌کرد، پسری که از همه کوچکتر بود و نقص عضو داشت و بشکه‌ساز قابلی شده بود و ژوزف که از همه بزرگتر بود و زن نگرفته بود و در راه‌آهن کار می‌کرد. هر سه دستمزد ناچیزی می‌گرفتند که آن را روی هم می‌گذاشتند و به مصرف معیشت یک خانواده پنج نفری می‌رسید. خرج خانه دست مادربزرگ بود و از همین رو نخستین چیزی که به چشم ژاک خورد دست خشکی او بود، نه اینکه خسیس باشد، یا دست‌کم اگر هم خسیس بود مانند کسی بود که نسبت به هوایی که تنفس می‌کند و او را زنده نگاه می‌دارد خسیس باشد.

لباسهای بچه‌ها را مادربزرگ می‌خرید. مادر ژاک شبها دیر می‌آمد و به همین راضی بود که نگاه کند و به هر چه می‌گفتند گوش کند، چون مقهور جنب و جوش مادربزرگ شده بود و همه چیز را به او واگذاشته بود. برای همین بود که ژاک ناچار بود در تمام دوران کودکی بارانیهای خیلی بلندی بپوشد زیرا مادربزرگ

۱- در صفحه ۴ نام مادر ژاک «لوسی» است. از این‌جا به بعد کاترین نامیده شده است.

برای این آنها را می‌خرید که دوامشان زیاد بود و به طبیعت هم امید بسته بود زیرا قد بچه رشد می‌کرد و اندازهٔ لباس می‌شد. اما ژاک به کندی بزرگ می‌شد و تا پانزده سالگی راستی راستی شروع به قدکشیدن نکرد و این بود که لباس پیش از آنکه اندازه شود کهنه می‌شد. آن وقت باز هم با رعایت همان قواعد صرفه‌جویی یک دست لباس دیگر می‌خریدند و ژاک که رفقایش به این لباس مضحک می‌خندیدند چاره‌ای جز این نداشت که کمر بارانیهایش را پف بیندازد تا آنچه مضحک بود به چیز بدیعی تبدیل شود. وانگهی این شرمندگیهای مختصر به زودی یا در کلاس درس فراموش می‌شد که ژاک در آن از دیگران سر بود یا در میدان تفریح و ورزش که او در عرصه فوتبال پادشاهی می‌کرد. اما این عرصه بر او ممنوع بود. زیرا میدان سمنتی بود و تخت کفشهای او در آن با چنان سرعتی ساییده می‌شد که مادربزرگ قدغن کرده بود که ژاک در زنگ تفریح فوتبال بازی کند. خود او برای نوه‌اش کفشهای محکم و کلفت ساقه‌بلندی می‌خرید که امیدوار بود مرگ نداشته باشد. با همهٔ اینها برای اینکه عمر کفشها زیادتر شود آنها را می‌داد تا به تخت آنها میخهای بزرگ مخروطی شکلی بکوبند که دو حسن داشت: پیش از آنکه تخت کفش ساییده شود میخها ساییده می‌شد و اگر از ممنوعیت بازی فوتبال تخلفی انجام می‌گرفت از روی آنها معلوم می‌شد. مسابقه روی زمین سمنتی میخها را به سرعت می‌سایید و آنها را برق می‌انداخت و جلای آن مشت مقصر را باز می‌کرد. هر روز غروب وقتی ژاک از مدرسه برمی‌گشت بایستی به آشپزخانه، که «کاساندر» در آن بر بالای دیگهای سیاه مراسم را برپا می‌کرد، برود و زانوهایش را خم‌کندوتخت کفشهایش را مانند اسبی که نعلش می‌کنند هوا کند و آنها را نشان بدهد. البته نمی‌توانست در برابر دعوت رفقا و کشش بازی دلخواه خود مقاومت کند و همهٔ همت خود را نه در راه عمل کردن به تقوایی که محال بود بلکه به ماست‌مالی کردن گناه صرف می‌کرد. از این رو مدتها پس از بیرون آمدن از دبستان و بعداً پس از بیرون آمدن از دبیرستان وقت خود را به مالیدن تخت کفشهایش در زمین نمناک می‌گذراند. این حیله گاهی کارگر می‌شد. اما زمانی می‌رسید که کار ساییدگی میخها به رسوایی می‌کشید یا حتی گاهی به خود تخت کفش آسیب می‌رسید یا حتی بلای آخر هم نازل می‌شد و آن این بود که بر اثر ضربهٔ ناشیانه‌ای به روی خاک یا به نرده‌های محافظ درختان تخت کفش از رویهٔ

کفش جدا می‌شد و ژاک با کفشی وارد خانه می‌شد که یک سر بندکفشش را دورش بسته بود تا نوک آن را محکم نگاه دارد. این جور شبها شب شلاق بود. مادرش برای دلداری به ژاک که گریه می‌کرد و می‌گفت: «آخر معلوم است که این کفش گران است. چرا مواظبت نمی‌کنی؟» اما خود او هیچ وقت دست روی بچه‌هایش بلند نمی‌کرد. فردای آن روز به ژاک گیوه می‌پوشاندند و کفش را می‌بردند پینه‌دوزی. دو سه روز بعد آنها را با میخهای تازه‌ای که کوبیده بودند می‌گرفت و باز هم بایستی یادش بماند که روی تخت کفشهای لیز و لغزان تعادل خود را حفظ کند.

مادربزرگ قادر بود که از این حد هم بگذرد و ژاک پس از این همه سال نمی‌توانست این ماجرا را به یاد بیاورد و از شدت خجالت و بیزاری چندشش نشود.+ ژاک و برادرش هیچ پول توجیبی نمی‌گرفتند مگر گاهی وقتها که حاضر می‌شدند به دایی تاجر و خاله‌ای که شوهر پولداری داشت سر بزنند. این کار در مورد دایی آسان بود چون خیلی دوستش می‌داشتند. اما خاله عادت داشت ثروت نسبی خود را توی بوق و کرنا بدمد و هر دو بچه حاضر بودند بی‌پول و بدون خوشیهایی که از پول به دست می‌آید بمانند و خفت نکشند. در هر صورت با اینکه دریا و آفتاب و بازیهای محله خوشیهای مجانی بود اما سیب‌زمینی سرخ کرده و دوچرخه سواری و شیرینی عربی و، مخصوصاً در مورد ژاک، پاره‌ای از مسابقه‌های فوتبال یک خرده پول می‌خواست، دست کم چند «سو» می‌خواست. یک روز غروب که ژاک از خرید برمی‌گشت، بشقاب سیب‌زمینی تنوری را که برای برشته کردن نزد نانوای محله برده بود به دست گرفته بود (در خانه نه گاز پیدا می‌شد نه چراغ خوراکپزی و روی یک چراغ الکلی غذا می‌پختند. هیچ جور فری نداشتند و هر وقت خوراکی داشتند که می‌خواستند آن را برشته کنند حاضر و آماده‌اش می‌کردند و می‌بردند پیش نانوای محله که چند «سو» می‌گرفت و آن را توی تنور می‌گذاشت و مواظبت می‌کرد تا برشته شود)، جلو صورت او از زیر کهنه‌پاره‌ای که بشقاب را از گرد و خاک خیابان محفوظ می‌داشت و به او امکان می‌داد لبه‌های آن را بگیرد بخار بلند می‌شد. کیسهٔ پر از موادغذایی که از هر کدام به مقدار بسیار اندکی خریده بود (دو سیر شکر، یک هشتم قالب کره، پنج «سو»

+ [به چندشی] که در آن خجالت و بیزاری به هم آمیخته بود [دچار نشود].

پنیر رنده شده و غیره) روی خم ساعد دست راستش چندان سنگینی نمی‌کرد و ژاک بوی خوش سیب‌زمینی برشته را به بینی فرو می‌برد و باگامهایی چابک راه می‌رفت و در عین حال مواظب بود تنه‌اش به جمعیت انبوهی که در آن وقت روز در پیاده‌روهای محله رفت و آمد می‌کردند نخورد. در همین موقع یک سکهٔ دو فرانکی از جیب سوراخش افتاد روی کف پیاده‌رو و صدا کرد. ژاک سکه را از روی زمین برداشت، پول خردش را وارسی کرد که درست بود و آن را توی جیب دیگرش گذاشت. ناگهان به فکرش رسید که: «انگار که گمش کرده بودم.» و مسابقهٔ فوتبال فردا که تا آن لحظه آن را از ذهنش بیرون رانده بود باز هم به ذهنش آمد.

حقیقت آنکه هیچ کس تا آن وقت به این بچه یاد نداده بود که خوب و بد چه معنی دارد. پاره‌ای از کارها را بر او نهی کرده بودند و تخلف از این منهیات مجازات شدید داشت. بقیهٔ کارها هیچ. فقط معلمانش وقتی که برنامه درسی تمام می‌شد و وقت اضافی باقی می‌ماند گاهی دربارهٔ اخلاقیات برای آنان حرف می‌زدند که در این حرفها هم شرح منهیات دقیقتر بود تا بیان علت آنها. تنها چیزی که ژاک توانسته بود در زمینهٔ اخلاق به چشم ببیند و به دل احساس کند فقط زندگی روزانهٔ یک خانواده کارگری بود که در آن آشکارا هیچ‌کس هرگز به این فکر نیفتاده بود که برای به دست آوردن وجه معیشت راه دیگری هم غیر از سخت‌ترین کارها وجود دارد. اما این درس شهامت بود نه درس اخلاق. با این همه ژاک می‌دانست که مخفی کردن این دو فرانک کار بدی است. و نمی‌خواست این کار را بکند. و این کار را نمی‌کرد: شاید این بار هم می‌توانست مانند دفعهٔ پیش از میان دو تختهٔ زمین بازی قدیمی میدان مانور بلغزد و بی‌آنکه پولی بدهد مسابقه را تماشا کند. به همین سبب بود که خودش هم نفهمید چرا همین که رسید پول خردی را که آورده بود پس نداد و چرا چند دقیقه بعد که از مستراح بیرون آمد گفت که وقتی شلوارش را بالا می‌کشیده یک سکه دوفرانکی توی سوراخ مستراح افتاده است. حتی کلمهٔ مستراح برای آن جای تنگی که در ساختمان دالانچهٔ تنها اشکوب خانه تعبیه کرده بودند کلمهٔ مؤدبانه‌ای بود. در جایی که نه هوا داشت، نه چراغ برق و نه شیر آب، روی سکوی نیمه بلندی که بین در و دیوار ته دالانچه خِفت افتاده بود سوراخی به سبک مستراحهای ترکی درست کرده بودند که پس از هر بار استفاده از آن بایستی چند حلب آب در آن بریزند. اما هیچ‌چیز نمی‌توانست جلو آن را

بگیرد که بوی این جایی‌ها تا پلکان هم برسد. توضیحی که ژاک داد معقول بود.+ این توضیح مانع از آن می‌شد که او را دوباره به خیابان بفرستند تا دنبال سکهٔ گم شده بگردد و از کش پیداکردن قضیه هم جلوگیری می‌کرد. چیزی که بود، وقتی ژاک خبر بد را داد دلش مالش رفت. مادربزرگش توی آشپزخانه داشت روی تختهٔ کهنه‌ای که از بس با آن کار کرده بودند سبز و گود شده بود سیر و جعفری خرد می‌کرد. کار را متوقف کرد و به ژاک نگاه انداخت که منتظر انفجار بود. ولی مادربزرگ خاموش بود و با آن چشمان کم‌رنگ و یخ‌زده او را برانداز می‌کرد. سرانجام گفت: «خاطرجمعی؟» ـ «بله، وقتی افتاد فهمیدم.» مادربزرگ که هنوز چشم به او دوخته بود گفت: «خیلی خوب، حالا می‌رویم و می‌بینیم.» و ژاک وحشتزده دید که آستین دست راستش را بالا زد و دست سفید و گره گره خود را عریان کرد و رفت توی دالانچه. ژاک خودش را انداخت توی اتاق غذاخوری، نزدیک بود قی کند. وقتی مادربزرگش صدایش کرد، دید که جلو ظرفشویی با دست پوشیده از صابون خاکستری ایستاده است و دستش را حسابی آب می‌کشد. گفت: «هیچی آن‌جا نبود. تو دروغ می‌گویی.» ژاک به تته پته افتاد و گفت: «خوب، شاید رفته باشد پایین.» مادربزرگ به تردید افتاد. «شاید. ولی اگر دروغ گفته باشی، این پول حرام از گلوی تو پایین نمی‌رود.» نه، از گلویش پایین نمی‌رفت، چون در همان دم فهمید که مادربزرگش از روی خست دست خود را توی نجاست فرو نبرده است بلکه این کار را از روی احتیاج وحشتناکی کرده است که باعث می‌شد در این خانه دو فرانک پول هنگفتی باشد. در حالی که از شدت خجالت منقلب شده بود این نکته را فهمید و سرانجام به روشنی دید که این دو فرانک را از حاصل کار خانوادهٔ خود دزدیده است. حتی امروز هم که ژاک به مادرش که جلو پنجره بود نگاه می‌کرد نمی‌توانست برای خود توجیه کند که چگونه دلش آمد آن دو فرانک را پس ندهد و حتی از تماشای مسابقهٔ فردای آن روز هم لذت ببرد.

خاطرهٔ مادربزرگ آمیخته به شرمندگیهای دیگری هم بود که توجیه کمتری داشت. مادربزرگ دوپایش را توی یک کفش کرده بود که هانری، برادر بزرگتر ژاک، بایستی ویولون یاد بگیرد. ژاک از این کار شانه خالی کرده و عذر آورده

+ نه. چون پیش از آن وانمود کرده بود که پولی را در خیابان گم کرده است این بار ناگزیر بود عذر دیگری پیدا کند.

بود که با این کار اضافی ادامه دادن موفقیتهایی که در درس مدرسه پیداکرده است غیرممکن است. این بود که برادرش یادگرفته بود چند صوت گوشخراش از یک ویولون خشک در بیاورد و هر جور شده تصنیفهای روز را ولو با چند نت خارج بنوازد. ژاک که صدای نسبتاً مناسبی داشت برای سرگرمی همان تصنیفها را یاد گرفته بود ولی تصور نمی‌کرد که این مشغولیت معصومانه چه عواقب وخیمی ممکن است داشته باشد. قضیه این بود که روز یکشنبه که دختران شوهرکردهٔ مادربزرگ، که دوتای آنها شوهرانشان در جنگ کشته شده بودند، یا خواهرش که هنوز در مزرعه‌ای در «ساحل» زندگی می‌کرد و بیشتر مایل بود به زبان محلی ماهونی صحبت کند تا به زبان اسپانیایی، به دیدن مادربزرگ می‌آمدند، پس از آنکه با کاسه‌های بزرگ قهوه روی میزی با رومیزی مشمعی از آنان پذیرایی می‌شد مادربزرگ نوه‌های خود را صدا می‌زد که بیایند و فی‌البداهه کنسرت بدهند. بچه‌ها بهت‌زده سه‌پایهٔ فلزی مخصوص دفتر نت و دو صفحه نت تصنیف‌های معروف را می‌آوردند. بایستی اطاعت کنند. ژاک، خوب یا بد، صدای زق زق ویولون هانری را دنبال می‌کرد و تصنیف «رامونا» را می‌خواند: «چه خواب خوشی دیدم، رامونا، هر دو با هم رفته بودیم»، یا این «برقص ای جَلْمهٔ من، می‌خواهم امشب به تو عشق بورزم»، یا این یکی برای این که در حالت شرقی بماند: «شب‌های چین، شب‌های نوازشگر، شب عشق، شب مستی و محبت...» در دفعات بعد درخواست کردند که تصنیفی با مضمون واقعی مختص مادربزرگ خوانده شود. ژاک هم‌چنین خواند: «تو ای مرد من، تو ای آن که آن همه دوستت می‌داشتم، تو ای آن که خدا می‌داند چه شد که قسم خوردی که هرگز مرا به گریه نیندازی.» این تصنیف تنها تصنیفی بود که ژاک می‌توانست با احساسی راستین بخواند چون در پایان زن قهرمان تصنیف برگردان غم‌انگیز آن را در میان جمعیتی می‌خواند که آمده بودند تا اعدام عاشق شرور او را تماشا کنند. اما مادربزرگ+ بیشتر به تصنیف دیگری علاقه داشت و شاید اندوه و محبتی را در این تصنیف دوست می‌داشت که بیهوده در طبیعت خود او می‌جستند. این تصنیف «سرناد» اثر «توسللی» بود که هانری و ژاک آن‌قدر که باید و شاید با احساس اجرا می‌کردند هر چند لهجهٔ الجزایری آنان با حالت دل‌انگیزی که این تصنیف پدید

+ دختران برادر یا خواهرش.

می‌آورد درست جور درنمی‌آمد. در آن بعدازظهر آفتابی، چهار پنج زن سیاهپوش که همه غیر از مادربزرگ چارقدهای اسپانیائی خود را برداشته و دور اتاقی با مبل و صندلی محقر و دیوارهایی که باگچ سفید شده بود نشسته بودند با تکان دادن سر تراوشهای موسیقی و کلام را به نرمی تأیید می‌کردند که مادربزرگ که نت «دو» را از «سی» تشخیص نمی‌داد و حتی نام نت‌های گام را نمی‌شناخت، تصنیف‌خوانی را با یک جمله کوتاه قطع کرد: «اشتباه کردی» و با این جمله زد توی ذوق آن دو هنرمند. آن وقت از «آن جا» از سر می‌گرفتند که مادربزرگ وقتی آن قسمت پردردسر راباب‌میل او اجرا می‌کردند می‌گفت» زنها باز هم خود را ملایم می‌جنباندند و آخر سر هم برای دو استاد موسیقی کف می‌زدند و دو استاد با عجله بساط خود را جمع می‌کردند تا باز هم به رفقای خود در خیابان بپیوندند. فقط کاترین کورمری بی‌آنکه حرفی بزند درگوشه‌ای مانده بود. و ژاک هنوز هم آن بعدازظهر یکشنبه را به خاطر می‌آورد که وقتی می‌خواست با دفتر نت از اتاق بیرون رود شنید که یکی از خاله‌ها از او نزد مادرش تعریف می‌کند و مادرش جواب داد «بله، خوب بود. باهوش است»، گویی این دو جمله با یکدیگر مناسبتی داشت. اما وقتی برگشت، این مناسبت را فهمید. نگاه نگران و ملایم و تب‌آلود مادرش با چنان حالتی به او دوخته شده بود که بچه جا خورد، پا به پا کرد و گریخت. توی پلکان با خود گفت: «دوستم می‌دارد، پس دوستم می‌دارد»، و در عین حال فهمید که او خود با شیفتگی مادرش را دوست می‌دارد و با همهٔ توش و توانش آرزو داشته است که مادرش او را دوست بدارد و تا آن زمان همواره نسبت به دوستی او شک داشته است.

رفتن به سینما هم برای بچه کانون خوشیهای دیگری بود... مراسم رفتن به سینما نیز بعدازظهر یکشنبه و گاهی روز پنجشنبه برپا می‌شد. سینمای محله در چند قدمی خانه‌شان بود و مانند خیابانی که از جلو آن می‌گذشت نام یکی از شاعران رمانتیک را بر آن نهاده بودند. پیش از ورود به آن از میان طبقهای کاسبکارهای عرب می‌گذشتند که روی آنها پر از بادام‌زمینی و نخودچی و باقلای مصری و نقل که با رنگهای تند آن را رنگ کرده بودند و «ترشاله» چسبناک بود. بعضی‌ها هم نعره‌زنان شیرینی می‌فروختند که در میان آنها انواع شیرینی مخروطی آراسته به خامه و پوشیده از شکر سرخ نیز بود و بعضی‌ها هم کلوچهٔ عربی

می‌فروختند که عسل و روغن از آن می‌چکید. دور و بر طبقها مشتی مگس و بچه که هر دو را شیرینی به سوی خود کشانده بود وزوز می‌کردند یا نعره می‌زدند و همدیگر را دنبال می‌کردند و کاسبها هم که می‌ترسیدند طبقشان واژگون شود به آنها لعنت می‌فرستادند و با یک حرکت مگسها و بچه‌ها را دور می‌کردند. چند تا از کاسبها توانسته بودند زیر تابلو شیشه‌ای سینما که تا یکی از گوشه‌های آن کشیده شده بود پناه بگیرند و بقیهٔ آنها سرمایهٔ چسبناک خود را زیر آفتاب سوزان و گرد و خاکی که بر اثر بازی بچه‌ها بلند می‌شد گذاشته بودند. ژاک همراه مادربزرگش به سینما می‌رفت که برای رفتن به سینما دستی به موهای سفید خود می‌کشید و یخهٔ پیراهن همیشگی خود را با یک گل نقره می‌بست. مادربزرگ از میان جمعیت کوچک پرهیاهویی که جلو در سینما را گرفته بود راه خود را با زحمت باز می‌کرد و خود را به تنها گیشهٔ سینما می‌رساند تا بلیط «رزرو شده» بگیرد. حقیقت آنکه چاره‌ای نبود جز انتخاب بین این «رزرو شده»ها که صندلیهای چوبی بدی بود با نشیمنگاهی که قژقژکنان پایین می‌افتاد و نیمکتهایی که وقتی در آخرین لحظه در جانبی سینما را به روی بچه‌ها باز می‌کردند به آنها هجوم می‌بردند و بر سر جا توی سر و کله هم می‌زدند. پاسبان شلاق به دستی در هر طرف نیمکتها مأمور حفظ نظم در قسمت خود بود و کم اتفاق نمی‌افتاد که بچه یا آدم بزرگی را که زیاد وول می‌زد از سینما بیرون کند. آن موقع سینما فیلم صامت نشان می‌داد، اول فیلم خبری بود، بعد یک فیلم کوتاه خنده‌دار، سپس فیلم بلند و دست آخر هم یک فیلم چند قسمتی که هر هفته قسمت کوتاهی از آن را نشان می‌داد. مادربزرگ مخصوصاً از این فیلمهای تکه تکه خوشش می‌آمد که هر قسمت آن در وضع بلاتکلیف دلهره‌آوری تمام می‌شد. مثلاً قهرمان ورزیده‌ای که دختر جوان موبور مجروحی را روی دست می‌برد به یک پل علفی روی درهٔ ژرفی می‌رسد که رود سیل‌آسایی از ته آن می‌گذرد. آخرین تصویر این قسمت در آن هفته دست خال‌کوبیده‌ای را نشان می‌داد که کارد سلاخی زمختی به دست گرفته علف‌های پل علفی را می‌برد. قهرمان با وجود آنکه تماشاچیان قسمت «نیمکتها»+ با داد و فریاد به او هشدار می‌دادند، با تبختر تمام به راه خود ادامه می‌داد. موضوع آن نبود که بدانند آیا آن زن و مرد از مهلکه بیرون می‌آیند یا نه، هیچ شکی در این خصوص جائز نبود،

+ ریوه کیبر.

موضوع این بود که بدانند چگونه از مهلکه بیرون می‌آیند و به همین دلیل بود که آن همه تماشاچی عرب و فرانسوی هفتهٔ بعد می‌آمدند تا ببینند درختی به خواست خداوند مانع سقوط آن دو دلداده شده است. نمایش فیلم در تمام مدت همراه با نوای پیانوی پیردختری بود که در برابر مسخرگیهای «نیمکت‌نشینان» متانت پابرجای پشت لاغر خود را قرار می‌داد که شبیه یک بطری آب معدنی بود که سر آن را با یخهٔ توری بسته باشند. ژاک این را علامت تشخص می‌دانست که دوشیزه خانم با هیبت در گرمای بسیار سوزان هم دستکش بدون پنجه به دست می‌کرد. از طرف دیگر، کار او آن‌قدرها که فکر می‌کردند آسان نبود. علی‌الخصوص، همراهی فیلم خبری با موسیقی او را ناگزیر می‌کرد آهنگ را با تناسب چگونگی واقعه‌ای که نشان داده می‌شد عوض کند. این بود که از یک آهنگ شاد رقص همراه با نشان دادن مدهای لباس بهاره ناگهان به مارش عزای شوپن می‌پرید چون در فیلم آمدن سیل در چین یا تشییع جنازهٔ یک شخص مهم مملکتی یا جهانی نشان داده می‌شد. قطعه‌ای که نواخته می‌شد هر چه بود در هر حال اجرای آن تزلزل‌ناپذیر بود، گویی ده ماشین کوچک خشک از روز ازل به فرمان چرخ‌دنده‌های یک ابزار دقیق روی شستیهای کهنهٔ زرد شده جلو عقب می‌رفتند. در سالن با آن دیوارهای لخت و کف پوشیده از پوسته بادام، بوی نفت با بوی تند آدمیزاد درهم‌می‌آمیخت. و در هر صورت همین دوشیزه خانم بود که پیش درآمدی را که بایستی حال و هوای نمایش فیلم در بعدازظهر را پدید آورد با هجومی تمام عیار آغاز می‌کرد و هیاهوی کر کننده را فرو می‌نشاند. از صدای قژ قژ بلندی معلوم می‌شد که آپارات به کار افتاده است و زجر ژاک از همین جا شروع می‌شد.

چون فیلمها صامت بود، نوشته‌های زیادی روی پرده می‌آمد که غرض از آنها روشن کردن ماجرای فیلم بود. چون مادربزرگ سواد نداشت، کار ژاک آن بود که این نوشته‌ها را برای او بخواند. مادربزرگ با همهٔ پیری هیچ نقص شنوایی نداشت. اما اول اینکه ژاک بایستی بر صدای پیانو و سر و صدای تماشاچیان که در ابراز احساسات خود افراط می‌کردند غلبه کند. گذشته از این، با وجود اینکه نوشته‌های فیلم در غایت سادگی بود، بسیاری از کلمات در آنها بود که به گوش مادربزرگ نخورده بود و حتی بعضی از آنها برای او بیگانه بود. از طرفی، ژاک می‌خواست

مزاحم اطرافیان خود نباشد و به خصوص نگران آن بود که مبادا همهٔ کسانی که در سالن بودند بفهمند که مادربزرگ بی‌سواد است (خود مادربزرگ هم گاهی خجالت‌زده می‌شد و در همان ابتدای شروع برنامه با صدای بلند می‌گفت: «تو برایم بخوان، من عینکم را جاگذاشته‌ام»)، از این رو ژاک نوشته‌ها را به آن بلندی که می‌توانست نمی‌خواند. در نتیجه، مادربزرگ فقط نیمی از نوشته‌ها را می‌فهمید و از او می‌خواست آن را تکرار کند و بلندتر بخواند. اما تا ژاک می‌خواست بلندتر حرف بزند صدای «هیس» بلند می‌شد و باز هم بدجوری خجالت‌زده‌اش می‌کرد، آن وقت کلمات را تند و جویده جویده می‌گفت و غرغر مادربزرگ بلند می‌شد و طولی نمی‌کشید که نوشتهٔ بعدی می‌آمد که برای پیرزن بیچاره که نوشتهٔ قبلی را هم نفهمیده بود نامفهوم‌تر می‌شد. گیج‌بازی همین‌طور بیشتر می‌شد تا این که ژاک حضور ذهن پیدا کند و در دو کلمه مثلاً یک لحظهٔ حساس «علامت زورو» با شرکت «دوگلاس فربنکس» پدر را خلاصه کند. «دزده می‌خواد دختره را از چنگش دربیاره»، ژاک این جمله را شمرده و محکم با استفاده از یک لحظه مکث پیانو یا سکوت تماشاچیان می‌گفت. آن وقت همه‌چیز روشن می‌شد و فیلم ادامه پیدا می‌کرد و بچه نفسی می‌کشید. به طور کلی، دردسر به همین جا ختم می‌شد. اما پاره‌ای از فیلم‌ها مثل فیلم «دو دختر یتیم» راستی راستی خیلی پیچیده بود و ژاک که میان توقعات مادربزرگ و اعتراضهای اطرافیان که دم به دم خشم‌آلودتر می‌شد گیر کرده بود سرانجام ناچار می‌شد خاموش بماند. هنوز هم خاطرهٔ یکی از برنامه‌ها را در ذهن داشت که مادربزرگش از کوره در رفته و بالاخره از سینما بیرون رفته بود، ژاک هم گریه کنان دنبال او راه افتاده بود، چون از این فکر منقلب شده بود که یکی از خوشیهای پیرزن بدبخت را برهم زده و پول ناچیزی را که ناچار شده بدهد هدر داده است.+

مادرش هیچ وقت به سینما نمی‌آمد. او هم بی‌سواد بود و علاوه بر این نیمه کر هم بود. تعداد واژه‌هایی که می‌دانست حتی از تعداد واژه‌هایی که مادرش

+ نشانه‌های فقر اضافه شود ـ بیکاری ـ محل مرخصی در میلیانا بود ـ صدای شیپور ـ بیرونش کردند ـ جرأت نداشت به او بگوید. حرف: خیلی خوب، امشب قهوه می‌خوریم ـ گاهی عوض می‌شد ـ او را نگاه می‌کند ـ بارها در داستانهای فقرا خوانده است که زن شجاعت به خرج می‌دهد ـ لبخند نزد ـ رفت توی آشپزخانه، با شجاعت ـ تسلیم نشد.

می‌دانست کمتر بود. هنوز هم زندگیش بدون سرگرمی بود. ظرف چهل سال فقط دو سه بار به سینما رفته بود، هیچ از آن سر درنیاورده بود و برای آنکه باعث رنجش کسانی که او را مهمان کرده بودند نشود فقط گفته بود پیراهنهایشان قشنگ بود یا آن یارویی که سبیل داشت از قیافه‌اش معلوم بود خیلی بدجنس است. به رادیو هم نمی‌توانست گوش کند. و اما روزنامه، گاهی روزنامه‌های مصور را ورق می‌زد و از پسرها، یا نوه‌هایش می‌خواست که عکسها را برایش شرح دهند، به این اعتقاد می‌رسید که ملکه انگلستان غمگین است و مجله را می‌بست و باز هم از همان پنجره به رفت و آمد مردم در همان خیابانی که نیمی از عمر خود را به تماشای آن گذرانده بود نگاه می‌کرد.+

+ دایی ارنست پیر پیش از این آورده شود ـ تصویرش در اتاقی که ژاک و مادرش در آن سر می‌کردند. یا بعد از این آورده شود.

اتین

به یک معنی، مادر ژاک کمتر در زندگی دخالت داشت تا برادر او ارنست[1] که با آنها زندگی می‌کرد و کاملاً کر بود و به همان اندازه که با صوت و ایما و اشاره مقصود خود را حالی می‌کرد صد تا کلمه‌ای را هم که می‌دانست به کار می‌برد. اما ارنست که نتوانسته بودند وادارش کنند در بچگی سر کار برود بفهمی نفهمی سری به مدرسه زده بود و یادگرفته بود الفبایی بخواند. او هم گاهی به سینما می‌رفت و وقتی از سینما می‌آمد چنان شرحی از فیلم می‌داد که دهان کسانی که فیلم را دیده بودند از حیرت باز می‌ماند زیرا نیرومندی قوهٔ خیال جهالت او را جبران می‌کرد. از طرف دیگر چون زیرک و محیل بود، نوعی هوش غریزی به او امکان می‌داد تا در جهان و میان موجوداتی که در هر حال سرسختانه در برابر او خاموش بودند گلیم خود را از آب بیرون بکشد. همین هوش غریزی به او امکان می‌داد تا هر روز سرش را توی روزنامه فرو ببرد که می‌توانست عنوانهای درشت آن را بفهمد و این کار دست کم اندک خبری دربارهٔ وقایع دنیا به او می‌داد. مثلاً به ژاک، وقتی که دیگر بزرگ شده بود، می‌گفت: «هیتلر خوب نیستش‌ها.» نه، خوب نبود. دایی حرف خود را دنبال می‌کرد: «این سگ آلمانیها همه همین‌اند.» نه، این‌طور نبود. دایی اذعان می‌کرد: «آره، خوب هم دارند. ولی هیتلر خوب نیست» و پس از آن ناگهان هوس مسخره بازی به سرش می‌زد «لوی (که خرازیفروش

۱- این شخص که گاهی ارنست و گاهی اتین نامیده شده است یک نفر بیش نیست: دایی ژاک است.

روبرو بود) می‌ترسد.» و قاه قاه می‌خندید. ژاک سعی می‌کرد توضیح بدهد. دایی باز هم جدی می‌شد: «آره. چرا می‌خواهند یهودیها را اذیت کنند؟ آنها هم مثل بقیهٔ آدمها هستند.»

ژاک را به طرز خاص خود دوست می‌داشت. موفقیتهای تحصیلی او را می‌ستود. با آن دست زمختش که ابزارها و کار با ضرب و زور آن را از نوعی میخچه پوشانده بود به سر بچه دست می‌کشید.«کله خوبیه، این. شق (با مشت سنگینش به سر خود می‌زد) اما خوبه.» گاهی هم در دنبال آن می‌گفت: «مثل باباش.» یک روز ژاک این حرف را بل گرفت و پرسید که آیا پدرش باهوش بوده است. «پدرت، کله‌شق بود. هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد، همیشه. مادرت آره آره همیشه.» ژاک نتوانسته بود هیچ چیزی بیش از این از زیر زبان او بکشد. به هر تقدیر، ارنست اغلب بچه را همراه خود می‌برد. نیرومندی و جنب و جوش او که نه در سخن مجال بروز می‌یافت و نه در روابط پیچیدهٔ زندگی اجتماعی، در حیات جسمی و حسی او فوران می‌کرد. وقت بیدار شدن که تکانش می‌دادند تا از خواب سنگین آدمهای کر بیدار شود، با حالت هاج و واج از جابرمی‌خاست و می‌غرید: «هون، هون»، مانند جانور ماقبل تاریخ که هر روز در جهانی ناشناخته و پربلا از خواب برمی‌خیزد. اما همین که بیدار می‌شود، بدنش و اعمال بدنش او را بر پهنهٔ زمین قرص نگه می‌دارد. با وجود کار سخت بشکه‌سازی به شنا و شکار هم علاقه داشت. وقتی که ژاک خیلی بچه+ بود او را به پلاژ «سابلت» می‌برد و کول می‌گرفت و فوراً با طرز شنایی بدوی اما ورزیده وسط دریا می‌رفت و در عین حال نعره‌های کشداری می‌کشید که در ابتدا نشانهٔ آن بود که آب سرد او را غافلگیر کرده است و بعد حکایت از لذتی می‌کرد که از رفتن توی آب می‌برد یا از هیجانی که در برابر یک موج بد به او دست می‌داد. گاه به‌گاه به ژاک می‌گفت: «نمی ترسی که.» چرا، می‌ترسید اما به زبان نمی‌آورد، مفتون این عالم تنهایی که در آن بودند شده بود، عالمی میان آسمان و دریا که هر دو به یک اندازه پهناور بود و وقتی روبرو می‌گرداند پلاژ در نظرش خطی نامرئی می‌نمود، ترس حادی به دل و روده‌اش چنگ انداخته بود و در آستانهٔ هول و هراس با خود خیال می‌کرد که چه گودالهای بزرگ و تاریخی زیر پای اوست که فقط کافی بود دایی‌اش او را رها

+ نه ساله

کند تا مثل یک تکه سنگ ته آنها فرو رود. آن وقت کودک گردن عضلانی مرد شناگر را اندکی بیشتر می‌فشرد. دایی‌اش می‌گفت: «می‌ترسی. ـ نه، ولی برگرد.» دایی که حرف‌شنو بود دور می‌زد، در جا اندکی نفس می‌کشید و با همان قوت قلبی که روی زمین سفت داشت، راه می‌افتاد. به پلاژ که می‌رسید بفهمی نفهمی به نفس افتاده بود و با قوت ژاک را مالش می‌داد و قاه قاه می‌خندید، بعد، پشتش را به او می‌کرد و می‌رفت تا با سر و صدا ادرار کند و در تمام مدت می‌خندید و بعد هم از این که مثانه‌اش خوب کار می‌کند به خود تبریک می‌گفت و روی شکم خود می‌کوفت و ندای «به، به» سر می‌داد که این ندا همواره در او با احساسهای مطبوع همراه بود، و بین این احساسها هم فرقی نمی‌گذاشت، چه ریدن بود چه خوردن، او به یکسان و با همان معصومیت اصرار داشت که لذتی را که از آن می‌برد نشان دهد و همواره مایل بود نزدیکان خود را در این لذت شریک سازد، و این باعث می‌شد که سر میز غذا مادربزرگ اعتراض کند که هر چند شاید حاضر بود دربارهٔ این جور چیزها حرف بزنند و خودش هم از این حرفها می‌زد اما «نه سر میز غذا»، چنانکه همین را می‌گفت، همچنین یک چشمه ادایی را که با هندوانه درمی‌آورد تحمل می‌کرد، با میوه‌ای که شهرت بسیار به ادرارآور بودن دارد و، از این گذشته، ارنست آن را خیلی دوست می‌داشت و خوردن آن را اول با خنده و چشمکهای شیطنت‌بار به طرف مادربزرگ و صداهای گوناگونی که با نفس کشیدن همراه است و نشخوار کردن و آرام آرام جویدن شروع می‌کرد و سپس بعد از آنکه تکه‌های اول را با گاز زدن به خود قاچ هندوانه می‌خورد قیافه‌ای به خود می‌گرفت و با دست چند بار مسیر مفروضی را که میوهٔ زیبای سرخ و سفید از دهان تا فلان طی می‌کرد نشان می‌داد چندانکه صورتش از شکلک‌هایی که درمی‌آورد بشاشتی پیدا می‌کرد و ابروهایش را بالا پایین می‌انداخت و همراه با آن می‌گفت: «به، به. می‌شوره و می‌ره. به، به» که در برابر آن دیگر کسی نمی‌توانست خویشتنداری کند و همه می‌زدند زیر خنده. از روی همان معصومیت بشری که داشت برای مختصر دردهای گذرایی که می‌کشید اهمیت زیاده از حدی قائل می‌شد، ابروانش را درهم می‌کرد و نگاهش را به سراپای خودش برمی‌گرداند، گویی در سیاهی مرموز اعضای خود تأمل می‌کرد. می‌گفت که یک «جا»یی‌اش درد می‌کند اما هر بار یک جای بدنش را نشان می‌داد یا می‌گفت که غده‌ای درآورده است اما این غده تقریباً

در همه جای بدنش گردش می‌کرد. بعدها که ژاک به دبیرستان می‌رفت، دایی که معتقد شده بود که احکام علمی یکسان است و در مورد همه صدق می‌کند، سؤالهایش را از او می‌کرد، گودی کمرش را به او نشان می‌داد و می‌گفت: «این جا تیر می‌کشد. چیز بدی است؟» نه، چیزی نیست. آن وقت خیالش راحت می‌شد و راه می‌افتاد و از پله‌ها با قدمهای کوتاه شتابان پایین می‌رفت تا برود نزد رفقایش توی قهوه‌خانه‌های محله که میز و صندلیهایشان چوبی بود و پیشخانهایشان از حلبی و بوی عرق رازیانه و خاک اره از آنها بلند می‌شد وگاهی ژاک بایستی وقت شام برود او را در آن جاها پیدا کند. در این جور مواقع بچه هیچ تعجبی نمی‌کرد که می‌دید این آدم کر و لال جلو پیشخان ایستاده و عده‌ای از رفقایش دور او را گرفته‌اند و او دارد با نفس بریده بحث می‌کند و دیگران همه قاه قاه می‌خندند که این خنده از روی مسخرگی نبود چون رفقای ارنست او را به سبب خوش‌مشربی و دست و دل‌بازی‌اش خیلی دوست می‌داشتند.+ ++ +++ ++++

+ پولی که کنار می‌گذاشت و به ژاک می‌داد.

++ با قد متوسط، پاهایی که قدری کمانی و پشتی که بفهمی نفهمی خمیده بود و با لاک کلفتی از ماهیچه، با همهٔ لاغری، ظاهرش از نیروی مردانهٔ فوق‌العاده‌ای حکایت می‌کرد. با این همه صورتش حالت صورت نوجوانان را داشت و تا مدتها به همین حالت ماند، صورتی ظریف، خوش ترکیب، قدری [ ][1] با چشمان زیبای بلوطی شبیه چشمان خواهرش و بینی خیلی راست و طاق ابروهای بی‌مو و چانه‌ای خوش‌ترکیب و موهای زیبای به هم پکیده، نه، اندکی موجدار. فقط از روی زیبایی‌اش معلوم می‌شد که با وجود نقص عضو، چندبار هم با زنها سر و سری به هم زده است که نمی‌توانسته به ازدواج منجر شود و ناچار مختصر بوده است اما گاهی هم رنگ چیزی داشته است که عموماً به آن عشق می‌گویند، مانند رابطه‌ای که با یکی از زنهای شوهردار کاسب محل داشت، وگاهی غروب شنبه ژاک را به کنسرتی در باغچهٔ عمومی «برسون» که مشرف به دریا بود می‌برد و دسته موزیک نظامی در غرفهٔ آن جا آهنگ «ناقوسهای کرنویل» یا سرودهای «لاکمه» می‌زدند و میان مردمی که در تاریکی دور [ ] می‌گشتند ارنست با لباس مرتب دستی به سر و صورت خود می‌کشید و با زن قهوه‌چی که لباس ابریشمی پوشیده بود برخورد می‌کرد و با یکدیگر لبخندهای محبت‌آمیز رد و بدل می‌کردند و شوهر آن زن هم که هرگز گمان نمی‌برد ارنست ممکن است رقیب او باشد چند جملهٔ کوتاه دوستانه به او می‌گفت.

+++ رختشویخانه لامونا [کلماتی که نویسنده دور آن‌ها را خط کشیده است، یادداشت ویراستار.]

++++ پلاژ سر و ته چوبی سفید شده، چوب پنبه‌ها، ظرفهای تکه پاره... چوب پنبه، نی‌ها.

۱ ـ یک کلمه خط خورده است.

ژاک وقتی این را خوب احساس می‌کرد که دایی‌اش او را همراه با رفقایش که همه بشکه‌ساز یا کارگر بندر یا راه‌آهن بودند به شکار می‌برد. کلهٔ سحر بیدار می‌شدند، ژاک مأمور بود که دایی‌اش را که در اتاق غذاخوری می‌خوابید از خواب بیدار کند چون هیچ ساعت شماطه‌داری نمی‌توانست او را از خواب بیرون بکشد. ژاک خودش با زنگ ساعت بیدار می‌شد، برادرش بد و بیراه می‌گفت و در رختخواب غلت می‌زد، و مادرش روی آن یکی تختخواب تکان ملایمی می‌خورد بی‌آنکه بیدار شود. ژاک پاورچین پاورچین از جا بلند می‌شد، کبریتی می‌کشید و چراغ نفتی کوچکی را که روی پیشدستی بین دو تختخواب بود روشن می‌کرد. (آهان! اثاث این اتاق: دو تختخواب آهنی، یکی یکنفره که مادر روی آن می‌خوابید، و دیگری دو نفره که بچه‌ها روی آن می‌خوابیدند، یک پیشدستی بین دو تختخواب و روبروی پیشدستی یک قفسهٔ شیشه‌ای. پای تختخواب مادر، اتاق پنجره‌ای داشت که مشرف به حیاط بود. پای آن پنجره یک صندوق مقوایی بزرگ با روکش توری گذاشته بودند. تا وقتی که قد ژاک کوتاه بود ناچار بود برای بستن کرکره پنجره روی همین صندوق زانو بزند. و بالاخره، اتاق صندلی نداشت)ـ بعد به اتاق غذاخوری می‌رفت، دایی‌اش را تکان می‌داد که غرشی می‌کرد و با وحشت چراغ را بالای سر خود می‌دید و سرانجام به خود می‌آمد. لباس می‌پوشید. و ژاک در آشپزخانه ته ماندهٔ قهوه را روی چراغ الکلی کوچک گرم می‌کرد تا دایی توبره‌ها را پر کند از خوراکی، یک تکه پنیر، سوسیس، گوجه فرنگی با نمک و فلفل و یک نصفه نان قاچ شده که لای آن املت درشتی را که مادربزرگ درست کرده بود گذاشته بودند. بعد دایی تفنگ دولول و فشنگها را که شب پیش دور آنها مراسم بزرگی برپا شده بود وارسی می‌کرد. پس از شام همه‌چیز را از روی میز برداشته و مشمع را با وسواس تمیز کرده بودند. دایی یک طرف میز نشسته بود و با قیافه‌ای جدی تکه‌های تفنگ را که باز کرده و با دقت روغن زده بود روبروی خود زیر چراغ نفتی بزرگ که آویزان بود، نهاده بود. ژاک هم آن طرف میز نشسته منتظر بود نوبتش برسد. و سگ که اسمش «بریان» بود. آخر سگی هم درکار بود، یک سگ شکاری دورگه که بی‌نهایت مهربان بود و نمی‌توانست به یک مگس هم آزار برساند و دلیلش آن بود که هروقت مگسی را توی هوا می‌گرفت با قیافه‌ای بیزار و با بیرون آوردن زبان و بر هم زدن لبها آرام

نمی‌گرفت تا آن را از حلقش بیرون بیندازد. ارنست و سگش از هم جدا نمی‌شدند و در کمال تفاهم به سر می‌بردند. آدم بی‌اختیار به یاد زن و شوهرها می‌افتاد (و اگر این را مسخره بدانیم حتماً از آن روست که نه سگها را می‌شناسیم نـه آنـها را دوست می‌داریم). سگ در برابر آن مرد موظف به اطاعت و مهربانی بود، در حالی که آن مرد پذیرفته بود که جز او هیچ هم و غمی نداشته باشد. با هم زندگی می‌کردند و هیچ وقت از یکدیگر جدا نمی‌شدند، با هم می‌خوابیدند (مرد روی نیمکتی در اتاق غذاخوری، سگ روی یک فرش خرسک پای تختخواب که از بس کار کرده بود نخ‌نما شده بود)، با هم سر کار می‌رفتند (سگ روی بستری از خرده چوب که مخصوص آن زیر میز کارگاه درست کرده بودند می‌خوابید) با هم به قهوه‌خانه می‌رفتند و سگ میان دو پای صاحبش با صبر و حوصله آن قدر منتظر می‌ماند تا حرفهایش تمام شود. با اصوات با یکدیگر حرف می‌زدند و از بـوی یکدیگر لذت می‌بردند. احدی نبایست به ارنست بگوید که سگش، که دیر به دیر شسته می‌شد، مخصوصاً بعد از باران بو می‌دهد، ارنست می‌گفت: «این سگ بو نمی‌دهد»، و توی گوشهای بزرگ لرزان سگ را عاشقانه بو می‌کرد. شکار برای هر دو عیش و عشرتی بود، تفرّج اعیانی آنان بود. و همین که ارنست توبره را بیرون می‌آورد سگ دیوانه‌وار شروع می‌کرد به دویدن توی اتاق غذاخوری و با پشت خود به صندلیها می‌زد و آنها را به رقص می‌آورد و با دمش پهلوهای بوفه را به صدا درمی‌آورد. ارنست می‌خندید. «فهمید، فهمید»، بعد حیوان را آرام می‌کرد که می‌رفت و پوزه‌اش را روی میز می‌گذاشت و کارهای دقیق تدارک شکار را تماشا می‌کرد و گاه به‌گاه با خویشتنداری خمیازه می‌کشید اما هرگز از این نمایش دلپذیر پیش از آنکه پایان یابد چشم برنمی‌داشت.+ ++

وقتی که تفنگ دوباره سوار می‌شد، دایی آن را به ژاک می‌داد. ژاک آن را با احترام می‌گرفت و با یک تکه کهنهٔ پشمی لوله‌های آن را برق می‌انداخت. دایی هم در این میان فشنگها را آماده می‌کرد. لوله‌های مقوایی را که رنگهای شادی داشت و ته مسی فشنگ از آنها پیدا بود از توبره‌ای درمـی‌آورد و جـلو خـود می‌گذاشت و از همان توبره چند تا ظرف فلزی به شکل قمقمه درمی‌آورد که

+ شکار؟ می‌شود حذف کرد.

++ این کتاب باید از اشیاء و گوشت و خون گرانبار شود.

باروت و سرب و نمدهای قهوه‌ای سرپوش باروت توی آنها بود. با دقت لوله‌ها را از باروت و نمد پر می‌کرد. بعد یک دستگاه کوچک درمی‌آورد که لوله‌ها توی آن جا می‌افتاد و دسته‌ای داشت که کپسولی را به حرکت درمی‌آورد و نوک لوله‌های مقوایی را می‌چرخاند تا روی نمد برسد. رفته رفته که فشنگها آماده می‌شد ارنست آنها را یک به یک به ژاک می‌داد که هرکدام را با احتیاط تمام در فشنگدانی که جلوش بود می‌گذاشت. صبح فردا، علامت راه افتادن آن بود که ارنست فشنگدان سنگین را دور شکمش که از کلفتی دو پیراهن کش بزرگ شده بود می‌پیچید و ژاک سگک آن را در پشت او می‌بست. و «بریان» که از وقت بیداری بی سر و صدا رفت و آمد می‌کرد و طوری بار آمده بود که جلو شادی خود را بگیرد تا کسی را بیدار نکند ولی هیجان خود را روی هر شیئی که دستش به آن می‌رسید می‌دمید روبروی صاحبش قامت راست می‌کرد و پنجه‌های خود را روی سینهٔ او می‌گذاشت و سعی می‌کرد با بلند کردن گردن و گردهٔ خود صورت محبوب را درست و حسابی لیس بزند.

در سیاهی شب که تا آن موقع کم‌رنگ‌تر شده بود و بوی همچنان تازهٔ درختان انجیر در آن پیچیده بود با شتاب به ایستگاه راه‌آهن «آقا» می‌رفتند، سگ هم در جلو آنان با حداکثر سرعت در مسیر پهنی قیقاج می‌رفت و گاهی روی پیاده‌روهای خیس از رطوبت شب لیز می‌خورد و بعد با همان سرعت برمی‌گشت در حالی که معلوم بود به گمان آن که آنها راگم کرده است هول برش داشته است، اتین تفنگ راکه در جلد کرباسی‌اش وارونه بود با یک توبره و یک کیسهٔ شکار می‌آورد، ژاک هم دستهایش را در جیبهای شلوار کوتاهش می‌کرد و یک توبره بزرگ را حمایل کرده بود و می‌آورد. در ایستگاه، رفقا منتظر بودند با سگهایشان که از صاحب خود جدا نمی‌شدند مگر آنکه بخواهند بروند و به سرعت زیر دم همجنسان خود را وارسی کنند. پیر و دانیل+ هم بودند، دو برادری که در کارگاه همقطار ارنست بودند، دانیل همیشه می‌خندید و سرشار از خوشبینی بود، پیر عبوس‌تر و با اسلوب‌تر بود و همیشه دربارهٔ آدمها و اشیاء و اهور نظریاتی داشت و موشکافیهایی می‌کرد. ژرژ هم بود که در کارخانهٔ گاز کار می‌کرد اما گاهی وقتها در مسابقهٔ مشت‌زنی شرکت می‌کرد و از این راه مختصر درآمد اضافی به دست

+ توجه، اسمها عوض شود.

می‌آورد. و اغلب دو سه نفر دیگر هم بودند که همه، دست‌کم در مورد شکار، پسرهای خوبی بودند و از این که یک روز را از کارگاه، از آپارتمان تنگ و شلوغ و گاهی از دست زنشان فرار می‌کردند خوشحال بودند و از آن بی‌خیالی و آن بردباری خوشی برخوردار بودند که خاص مردانی است که برای تفریح مختصر و خشونت‌آمیزی دور هم جمع می‌شوند. با شادی خود را می‌کشاندند توی یکی از واگونهایی که هر کوپهٔ آن به پلکانی باز می‌شود، توبره‌ها را دست به دست می‌دادند توی کوپه، سگها را می‌کشاندند بالا و می‌نشستند. سرانجام خوشحال بودند که پهلو به پهلوی هم نشسته‌اند و همه از یک گرما گرم می‌شوند. از همین روزهای یکشنبه بود که ژاک فهمید معاشرت با آدمها خوب است و قوت قلب می‌بخشد. قطار به لرزه می‌افتاد، سپس نفس نفس‌زنان سرعت می‌گرفت و گاه به گاه سوت کوتاه خواب‌آلوده‌ای می‌زد. از یک طرف «ساحل» می‌گذشتند و عجیب آن که به همان اولین کشتزارها که می‌رسیدند این مردان سفت و سخت و پر سر و صدا خاموش می‌شدند و چشم می‌دوختند به طلوع خورشید بر زمینهایی که آنها را با دقت شخم زده بودند و در آنها مه صبحگاهی روی پرچینهایی از نی بزرگ خشک که کشتزارها را از یکدیگر جدا می‌کرد اریب پهن می‌شد. گاه به گاه بیشه‌هایی با خانهٔ اربابی که با دوغاب آهک سفید شده و در حفاظ آن بیشه‌ها بود و همه در آن خوابیده بودند از جلو پنجره قطار رد می‌شد. پرندهٔ از لانه رانده‌ای از گودالی که کنار خاکریز بود به یک تکان خود را تا محاذات آنان بالا می‌کشید، سپس در همان مسیر قطار پرواز می‌کرد، چنانکه گویی می‌خواست با آن مسابقهٔ سرعت بدهد، تا اینکه غفلتاً مسیری عمود بر مسیر قطار در پیش می‌گرفت و آن وقت حالتی پیدا می‌کرد که گویی ناگهان از شیشه پنجره قطار کنده می‌شود و باد حرکت قطار او را به پشت قطار پرتاب می‌کند. افق سبز رنگ گلرنگ می‌شد، سپس دفعتاً قرمز می‌گشت و خورشید در آسمان درست پیدا می‌شد و اوج می‌گرفت و مه را از روی تمام پهنهٔ کشتزارها می‌مکید و باز هم اوج می‌گرفت و ناگهان هوای کوپه گرم می‌شد و آدمها اول یکی از پیراهن‌کشها و بعد دومی را درمی‌آوردند، سگها را نیز که به هیجان آمده بودند می‌خواباندند. با هم مزاح می‌کردند و ارنست از همان وقت شروع می‌کرد به طرز خاص خود حکایتهایی دربارهٔ خوراک و بیماری تعریف کردن و همچنین حکایت دعواها که همیشه در گفتن آن ید طولایی

داشت. گاهی یکی از رفقا از ژاک دربارهٔ درس و مدرسه‌اش سؤالی می‌کرد، بعد دربارهٔ چیزهای دیگر حرف می‌زدند، یا اینکه به او می‌گفتند خوب تماشا کند که ارنست چه شکلکی درمی‌آورد. «این دایی تو رو دست ندارد!»

منظرهٔ بیرون عوض می‌شد، سنگلاخ آن بیشتر می‌شد، به جای درخت مرکبات درخت بلوط به چشم می‌خورد، و قطار کوچک نفسهای کوتاهتر می‌کشید و بخار با جهشهای بزرگ از آن بلند می‌شد. ناگهان هوا سردتر می‌شد زیرا کوه بین خورشید و مسافران حائل می‌شد و آن وقت می‌فهمیدند که هنوز ساعت از هفت نگذشته است. سرانجام، قطار سوت آخر را می‌زد، کند می‌شد، با تأنی از یک پیچ تند می‌گذشت و به ایستگاه کوچکی در دره می‌رسید که پرت افتاده بود زیرا فقط به درد کار معدنهای دوردست می‌خورد، ایستگاهی خلوت و ساکت که اکالیپتوس‌های درشتی در آن کاشته بودند با برگهای داسی شکلی که در باد ملایم صبحگاهی می‌لرزید. پیاده شدن از قطار هم با همان هیاهو صورت می‌گرفت، سگها از کوپه پایین می‌آمدند و از روی دو پلهٔ شیب‌دار واگون پایین می‌پریدند، مردها باز هم برای دست به دست دادن توبره‌ها و تفنگها صف زنجیره‌ای درست می‌کردند. اما در هنگام خروج از ایستگاه که در آن یکراست به نخستین سربالاییها باز می‌شد، سکوت طبیعت وحشی اندک اندک نداها و فریادها را محو می‌کرد، آن دستهٔ کوچک سرانجام تن به این می‌داد که بی سر و صدا زحمت بالا رفتن از سربالایی را بکشد و سگها بی آن که خستگی سرشان بشود همان دور و بر خطهای مارپیچ می‌کشیدند. ژاک نمی‌گذاشت که با همراهان زورمند خود فاصله پیدا کند. دانیل، که بیش از بقیه مورد علاقهٔ او بود، با اینکه ژاک تحاشی می‌کرد، توبره‌اش را می‌گرفت و برایش می‌آورد ولی با وجود این ژاک ناچار بود سرعت قدمهایش را دو برابر کند تا بتواند پا به پای آن دسته بیاید و هوای سوزدار صبحگاهی ششهایش را می‌سوزاند. سرانجام یک ساعت بعد به صحرای پهناوری پوشیده از درخت پاکوتاه بلوط و درخت عرعر می‌رسیدند که گودالهای کم‌عمقی داشت و بر فراز آن آسمان پهناور تروتازه‌ای که اندکی آفتاب داشت همه جا را گوش تا گوش گرفته بود. اینجا شکارگاهشان بود. و سگها مثل اینکه خبر شده باشند، می‌آمدند و دور آدمها جمع می‌شدند. با هم قرار می‌گذاشتند ساعت دو بعدازظهر همه برای ناهار در بیشهٔ درختان کاجی جمع شوند که چشمهٔ کوچکی درست لب

مرز صحرا در آن روان بود و از آنجا می‌توانستند دره و دشت دوردست را ببینند. ساعتهایشان را با هم میزان می‌کردند. شکارچیان دو به دو می‌شدند، با سوت سگهایشان را صدا می‌زدند و در مسیرهای متفاوت راه می‌افتادند. ارنست و دانیل در یک دسته بودند. کیسه شکار را به ژاک می‌دادند که آن را با احتیاط حمایل سینهٔ خود می‌کرد. ارنست از آن دور به دیگران اعلام می‌کرد که بیشتر از همهٔ آنها خرگوش و کبک با خود خواهد آورد. همه می‌خندیدند، با دست خداحافظی می‌کردند و ناپدید می‌شدند.

آن وقت بود که سرمستی ژاک آغاز می‌شد، چنان سرمستی‌ای که هنوز هم حسرت آمیخته به حیرت آن را در دل داشت. هر دو مرد به فاصلهٔ دو متر از یکدیگر اما به محاذات هم بودند، سگ در جلو آنها و ژاک پیوسته پشت سر آنها بود و دایی با چشمانی که ناگهان وحشی و مکار می‌شد بی‌وقفه مواظبت می‌کرد که او فاصله‌اش را حفظ کند، و راه‌پیمایی خاموش پایان‌ناپذیر از میان بته‌هایی شروع می‌شد که گاهی پرندهٔ ناچیزی با جیغ گوشخراشی از روی آنها برمی‌خاست، از جاده‌های کوچک گودی پایین می‌رفتند که آکنده از بوهای گوناگون بود و آنان ته آنها را دنبال می‌کردند، و باز هم راه سربالایی را به سوی آسمان در پیش می‌گرفتند که درخشان بود و دم به دم گرمتر می‌شد، گرمایی که با سرعت تمام زمینی را که هنوز وقتی راه می‌افتادند نم داشت خشک می‌کرد. صدای شلیک در آن سوی جاده، صدای خشک دسته‌ای کبک خاکستری رنگ که سگ آنها را از لانه خود رانده است، دو شلیک همزمان که تقریباً بلافاصله تکرار می‌شود، گریختن سگ به جلو که با چشمانی پرشرر و پوزه‌ای پر از خون و یک مشت پر برمی‌گردد که ارنست و دانیل آن را از روی پوزه‌اش برمی‌دارند و لحظه‌ای بعد ژاک آن را با هیجان آمیخته به وحشت می‌گیرد، رفتن به دنبال طعمه‌های دیگر که افتادن آنها را دیده‌اند، واق واق ارنست که گاهی با واق واق «بریان» اشتباه می‌شود، و باز هم راه را در پیش گرفتن، ژاک با آنکه کلاه حصیری کوچکی به سر دارد دیگر در برابر آفتاب تاب نمی‌آورد، و صحرای پیرامونش مانند سندانی در زیر پتک آفتاب بی‌صدا می‌لرزد و گاهی باز هم یکی دو شلیک، اما هیچ‌وقت بیشتر نمی‌شود، زیرا فقط یکی از شکارچیان دیده است که خرگوش صحرایی یا خرگوش معمولی که اگر در تیررس ارنست قرار گرفته از پیش محکوم به مرگ

شده است پا به فرار گذاشته است، و ارنست همچنان به چابکی میمون است و حالا دیگر تقریباً به همان سرعت سگش می‌دود و مانند آن فریاد می‌کشد تا برود و دو پای عقب حیوان مرده را بگیرد و از دور به دانیل و ژاک نشان بدهد که شادان واز نفس افتاده نزد او می‌آیند. ژاک در کیسهٔ شکار را تا جایی که می‌توانست باز می‌کرد تا غنیمت تازه را بگیرد پیش از آن که لرزان لرزان در زیر نور خورشید که فرمانروایش بود دوباره راه بیفتد، و ژاک بدین‌سان ساعتها بی‌هیچ مرز بر زمینی بیکران و با ذهنی محو شده در نور لاینقطع و فضای پهناور آسمان خود را ثروتمندترین کودک جهان می‌دید. در راه بازگشت بر سر قرار ناهار، هنوز هم شکارچیان در کمین فرصت بودند اما دیگر به این کار دل نمی‌دادند. سلانه سلانه قدم برمی‌داشتند، پیشانی چود را پاک می‌کردند، گرسنه بودند. یکی پس از دیگری می‌رسیدند، از دور آنچه را به‌کف آورده بودند به دیگران نشان می‌دادند، دست‌خالی‌ها را مسخره می‌کردند، می‌گفتند که همه چیز مثل همیشه بوده است ولی با وجود این تعریف می‌کردند که چگونه شکار کرده‌اند و هر کس نکته خاصی داشت که علاوه می‌کرد. اما داستانسرای بزرگ ارنست بود که سرانجام رشتهٔ سخن را به دست می‌گرفت و با شکلکهایی که ژاک و دانیل شاهد صادق درستی آنها بودند نشان می‌داد که کبکها چگونه راه می‌افتادند، خرگوش چگونه دوبار قیقاجی می‌رفت و چگونه مانند بازیکن راگبی که توپ را پشت خط دروازهٔ حریف می‌اندازد روی شانه‌هایش می‌غلتید. پیر که با اسلوب بود توی لیوانهای فلزی که از همه گرفته بود عرق رازیانه می‌ریخت و می‌رفت و آنها را از چشمهٔ کم آبی که پای درختان کاج روان بود از آب پر می‌کرد. سفره مانندی از دستمالهای خودشان پهن می‌کردند و هر کس خوراکیهای خود را بیرون می‌آورد. اما ارنست که استعداد آشپزی داشت (در ماهیگیریهای دسته‌جمعی تابستان همیشه برای شروع غذا در جا نوعی قلیه ماهی درست می‌کرد و آن‌قدر در ادویه زدن به آن گشاده‌دستی به خرج می‌داد که زبان لاک‌پشت را هم می‌سوزاند)، چوبهای نازکی فراهم می‌آورد که نوک آنها را تیز می‌کرد و آنها را در تکه‌های سوسیس که با خود آورده بود فرو می‌برد و سپس روی آتش مختصری که با چوب روشن کرده بودند کبابشان می‌کرد تا جایی که می‌ترکید و شیرهٔ قرمز رنگی از آن روی آتش می‌ریخت که جمع می‌شد و آتش می‌گرفت. سپس سوسیس‌های، داغ و معطر را

میان دو تکه نان به دیگران تعارف می‌کرد که همه با فریادهای شادی آن را می‌گرفتند و می‌بلعیدند و رویش هم شراب ارغوانی را که توی چشمه گذاشته بودند تا خنک شود می‌نوشیدند. سپس نوبت به خندیدن و گفتن ماجراهایی که سرکار پیش آمده بود و شوخیهایی می‌رسید که ژاک با دهان و دستهای چسبناک و با سر و وضع کثیف و تن خسته نمی‌توانست خوب به آنها گوش کند چون که خوابش گرفته بود. اما در حقیقت همه خوابشان گرفته بود و مدتی را به چرت زدن می‌گذراندند و در عین حال دشت دوردست را که از بخار گرما پوشیده بود بفهمی نفهمی تماشا می‌کردند یا مانند ارنست دستمالی روی صورتشان می‌انداختند و درست و حسابی به خواب می‌رفتند. در هر حال ساعت چهار بعدازظهر بایستی برای رسیدن به قطار که ساعت پنج و نیم رد می‌شد برگردند. آن‌وقت، له و لورده از خستگی، می‌رفتند توی کوپه و سگهای خسته و کوفته زیر نیمکتها یا میان پاهای آنان به خواب می‌رفتند، خواب سنگینی که رؤیاهای خونینی در آن می‌گذشت. روز در کنارهٔ صحرا رو به افول می‌نهاد، سپس شامگاه زودرس افریقا فرامی‌رسید و سیاهی شب که در آن چشم‌اندازهای پهناور همواره دلهره‌آور است بلافاصله آغاز می‌شد. بعد از آن وقتی که به ایستگاه می‌رسیدند چون عجله داشتند که به خانه برگردند و غذا بخورند و زود بخوابند تا بتوانند فردا سرکار بروند شتابان از یکدیگر در تاریکی جدا می‌شدند بی‌آنکه حرفی بزنند اما چندین‌بار دوستانه به پشت همدیگر دست می‌زدند. ژاک صدایشان را می‌شنید که دور می‌شدند، به صداهای خشک و با حرارتشان گوش می‌داد، دوستشان می‌داشت. سپس قدمهای خود را با قدمهای ارنست هماهنگ می‌کرد که مردانه قدم برمی‌داشت در حالی که ژاک پاکشان راه می‌رفت. نزدیک خانه که می‌رسیدند، در خیابان تاریک، دایی رو به او می‌کرد و می‌گفت: «خوش گذشت؟» ژاک جواب نمی‌داد. ارنست می‌خندید و با سوت سگش را صدا می‌زد. اما چند قدم بالاتر بچه دست کوچک خود را توی دست زبر و پینه بستهٔ دایی‌اش می‌لغزاند و دایی آن را بسیار محکم می‌فشرد. و با همین حالت، خاموش به خانه برمی‌گشتند.+

+ تولستوی یا گورکی (اول) «پدر» داستایوسکی از چنین محیطی برخاسته است (دوم) «پسر» آن‌که به سرچشمه‌ها بازمی‌گردد نویسندهٔ زمانه را ارمغان می‌آورد (سوم) «مادر»

+ با این همه ارنست مایهٔ آن را داشت که با همان فوریت و تمامیت خوشیهایش به خشم آید. هرگونه احتجاج یا حتی بحث با او محال بود و همین باعث میشد که خشمش شباهت تامی به یک پدیده طبیعی پیداکند. همه می‌دیدند که طوفانی دارد تکوین می‌یابد و منتظر می‌شدند تا منفجر گردد. هیچ‌کار دیگری از کسی برنمی‌آمد. ارنست مانند بسیاری از آدمهای کر حس بویایی بسیار تند و تیزی داشت (جز در مواردی که پای سگش در میان بود). این بویایی تند و تیز وقتی به او لذت فراوانی می‌بخشید که سوپ لپه یا غذاهایی را که بیش از همه دوست می‌داشت بو می‌کرد، غذاهایی مانند ماهی مرکب، سوسیس تخم‌مرغ یا جغور بغور که با دل و جگر گاو درست می‌کردند و بیفتک قفرا به حساب می‌آمد و مادربزرگ به پختن آن می‌نازید و چون ارزان بود اغلب سر سفره دیده می‌شد، یا وقتی که روز یکشنبه ادوکلن ارزانی یا لوسیون معروف به [پومپرو] را (که مادر ژاک هم آن را می‌زد) به خود می‌زد که عطر ملایم و ماندنی آن با ته بوی گلابی همیشه در اتاق غذاخوری و لابلای موهای ارنست پخش بود و ارنست شیشهٔ آن را عمیقاً و با حالت وجد و بیخودی بو می‌کرد... اما همین حساسیت برای او ناراحتیهایی هم فراهم می‌کرد. بعضی از بوهایی را که بینی‌های معمولی حس نمی‌کردند نمی‌توانست تحمل کند. مثلاً عادت داشت پیش از آنکه دست به غذا ببرد بشقابش را بو کند و اگر بویی را که خودش مدعی بود بوی زهم است می‌شنید از شدت عصبانیت قرمز می‌شد. مادربزرگ هم بشقاب مورد ایراد را برمی‌داشت و بو می‌کرد و می‌گفت که هیچ بویی نمی‌دهد و بعد آن را به دخترش می‌داد تا او را هم شاهد بگیرد. کاترین کورمری بینی ظریفش را روی بشقاب چینی می‌چرخاند و بی‌آنکه حتی آن را بو کند با صدای ملایمی اعلام می‌کرد که نخیر، بو نمی‌دهد. برای آنکه حکم نهایی را صادر کنند بقیه بشقابها را هم بو می‌کردند، البته غیر از ظرف غذای بچه‌ها را که توی قابلمهٔ آهنی غذا می‌خوردند. (این خود دلایل مرموزی داشت، شاید ظرفهاشان کافی نبود، یا آن طور که روزی مادربزرگ ادعا می‌کرد، برای آن بود که ظرفها را نشکنند در حالی که نه ژاک و نه برادرش هیچ‌کدام دست، و پا چلفتی نبودند. اما رسوم خانوادگی اغلب بنا بنیادی محکمتر از این ندارد و من از کار قوم‌شناسان به قهقهه می‌افتم که می‌خواهند دلیل آن همه

+ آقای ژرمن ـ مدرسه ـ دیانت ـ مرگ مادربزرگ ـ روی دست ارنست تمام شود؟

رسوم اسرارآمیز را پیدا کنند. سر حقیقی در بسیاری از موارد آن است که اصلاً هیچ دلیلی در کار نیست)، سپس مادربزرگ حکم را اعلام می‌کرد: بو نمی‌دهد. در حقیقت هیچ وقت حکمی غیر از این صادر نمی‌کرد علی‌الخصوص اگر خود او شب پیش ظرفها را تمیز کرده بود. آنجاکه پای آبروی خانه‌داری‌اش در میان بود هیچ تسلیم نمی‌شد. اما آن وقت خشم ارنست حسابی زبانه می‌کشید مخصوصاً که نمی‌توانست کلمات لازم را برای بیان عقیدهٔ خود پیدا کند.+ ناچار بایستی بگذارند تا طوفان برپا شود که آن وقت یا غذا را به دهان همه زهر می‌کرد یا با بیزاری و بی‌میلی غذا را از بشقاب، که با همهٔ این احوال مادربزرگ آن را عوض کرده بود، برمی‌داشت و می‌خورد یا حتی از سر میز بلند می‌شد و با تندی بیرون می‌رفت و به صدای بلند می‌گفت که رفتم رستوران، و البته رستوران از اماکنی بود که نه او و نه هیچ‌کس دیگر از آدمهای آن خانه هرگز پایش را آنجا نگذاشته بود هر چند که هر وقت کار دلخوری بر سر میز غذا بالا می‌گرفت مادربزرگ هرگز از به زبان آوردن این جملهٔ مقدر مضایقه نمی‌کرد: «برو رستوران.» از آن لحظه رستوران در نظر آنان یکی از مراکز فسادی بود که در آن آدم را به گناه درمی‌اندازند و اغوایش می‌کنند و همین که آدم بتواند دستش را توی جیبش بکند همه‌چیز برایش مهیا می‌شود ولی بالاخره یک روزی دل و رودهٔ آدم تقاص همان نخستین عیش و عشرتهایی راکه رستوران نصیبش کرده است حسابی پس می‌دهد. مادربزرگ، هر چه پیش می‌آمد، به خشم پسر کوچکترش هیچ جوابی نمی‌داد. زیرا از یک طرف می‌دانست که هر جوابی بی‌فایده است و از طرف دیگر همیشه در برابر او ضعف غریبی نشان می‌داد و ژاک از وقتی که مختصری چیز خواند آن ضعف را به این نسبت می‌داد که ارنست نقص عضو دارد (در حالی که هزاران نمونه می‌توان آورد که برخلاف پیشداوری مردم، پدر و مادرها به بچهٔ ناقص خود پشت می‌کنند) ولی مدتها بعد دلیل این ضعف را بهتر فهمید، یک روز که زیرچشمی چشمان کم‌رنگ مادربزرگش را تماشا می‌کرد دید که ناگهان محبتی در آن پیدا شد که هرگز تا آن وقت ندیده بود، ژاک روبرگرداند و دایی‌اش را دید که تنها کت شیکش را می‌پوشد. ارنست با آن اندام باریکش که در لباس تیره باریک‌تر هم می‌نمود، با صورت ظریف جوان که آن را تازه تراشیده بود و

+ خرده تراژدی‌ها.

موهایی که به دقت شانه زده بود و یخه نو و کراواتی که استثنائاً زده بود، و در هیئت چوپانی یونانی که تنها لباس فاخرش را پوشیده باشد، در نظر ژاک همان آمد که بود، یعنی بسیار زیبا. آن وقت فهمید که مادربزرگ تن پسرش را دوست می‌دارد و مانند همهٔ مردم عاشق ملاحت و نیرومندی ارنست است و ضعف استثنایی او در برابر ارنست از قضا بسیار مرسوم است، این همان ضعفی است که به همهٔ ماکم و بیش نرمی می‌بخشد و لذت‌بخش هم هست و مدد می‌کند تا دنیا تحمل‌پذیر شود، این ضعف در برابر زیبایی است.

ژاک به خاطر می‌آورد که یک بار دیگر هم به دایی ارنست خشمی دست داد که این‌بار شدیدتر بود زیرا نزدیک بود به نزاع با دایی ژوزفن، آن که در راه‌آهن کار می‌کرد، منجر شود. ژوزفن شبها در خانهٔ مادرش نمی‌خوابید (راستی اگر هم می‌خواست بخوابد، کجا می‌توانست بخوابد؟) در همان محله اتاقی داشت (اتاقی که البته هیچ‌کدام از کس و کارهای خود را به آن دعوت نکرده بود و مثلاً ژاک اصلاً آن را ندیده بود) و غذایش را در خانهٔ مادرش می‌خورد و خرجی مختصری به او می‌داد. ژوزفن آن‌قدر با برادرش فرق داشت که از آن بیشتر نمی‌شد. ده دوازده سالی از او بزرگتر بود، سبیل کوتاهی داشت و موهایش سیخ سیخ بود، تنومندتر و سربتوتر و مخصوصاً حسابگرتر هم بود. ارنست معمولاً به او نسبت می‌داد که خسیس است. به عبارت درست‌تر عقیدهٔ خود را ساده‌تر از این بیان می‌کرد: «این مزابیه.» مقصود ارنست از «مزابی‌ها» عطارهای محله بودند که درواقع هم اهل مزاب بودند و سالها بود بی‌هیچ و پوچ و بی‌اهل و عیال در پستوی دکانهای خود که بوی روغن و دارچین می‌داد زندگی می‌کردند تا نان خانوادهٔ خود را که در پنج واحهٔ «مزاب»، وسط بیابان زندگی می‌کردند درآورند، صدها سال بود که در این واحه‌ها قبیله‌های رافضی که نوعی فرقهٔ پاکدینان اسلامی بودند و اهل سنت آنان را تا سرحد مرگ آزار می‌دادند تخته قاپو شده بودند و مکانی را انتخاب کرده بودند که یقین داشتند هیچ‌کس بر سر آن با آنها در نخواهد افتاد چون که در آن بیابان قفر جز ریگ چیزی پیدا نمی‌شد و به اندازه‌ای از عالم نیمه متمدن ساحل دریا دور بود که یک کرهٔ سنگلاخ که حیاتی در آن یافت نمی‌شود از کرهٔ زمین دور است و آن قبیله‌ها درواقع برای برپا داشتن پنج واحه پیرامون باریکه‌های آب تنک ساکن شده بودند و این ریاضتگاه را با این تصور به وجود

آورده بودند که مردان توانا را به شهرهای ساحل دریا بفرستند تا با کار و کسب خود روزیِ این آفریدهٔ روح، و فقط روح، را فراهم کنند تا وقتی که دیگران جایشان را بگیرند و آنان بازگردند و از زندگی در شهرهایشان با آن باروهای ساخته از خاک و گل در قلمروی که سرانجام برای دیانت خود فتح کرده بودند بهره‌مند شوند. پس داوری دربارهٔ زندگی تنگدستانه و سختی کشیدن‌های این مزابی‌ها میسر نبود مگر باتوجه به هدفهای عمیق آنان. اما جماعت کارگر محله که از اسلام و رافضیان آن چیزی نمی‌دانستند فقط ظواهر را می‌دیدند. و برای ارنست و کسان دیگر مقایسهٔ برادرش با مزابی‌ها در حکم مقایسهٔ او با «آرپاگون» بود. در حقیقت ژوزفن حساب یکشاهی صنارش را هم داشت، برخلاف ارنست که به قول مادربزرگ «خیلی دست‌گشاده» بود. (این هم بود که هر وقت مادربزرگ از دست ارنست عصبانی می‌شد برخلاف به او اسناد می‌بست که همان دست خیلی «خشک» است.) اماگذشته از اختلاف سرشت این هم بود که ژوزفن کمی بیش از اتین پول درمی‌آورد و دست گشادگی در عین تنگدستی همیشه آسانتر است. کمتر کسی پیدا می‌شود که وقتی به مال و منالی رسید به دست‌گشادگی خود ادامه بدهد. مال و منال شاهانِ زندگانی‌اند، باید ملایم سلامشان کرد. البته ژوزفن توی پول غلت نمی‌زد اماگذشته از این که حقوقش را با اسلوب به مصرف می‌رساند (اسلوب معروف به اسلوب پاکت را به‌کار می‌برد اما چون بیش از آن صرفه‌جو بود که پاکت درست و حسابی بخرد باکاغذ روزنامه یاکاغذ عطاری پاکت درست می‌کرد)، با مجموعه‌های کوچکی از کارهایی که خوب دربارهٔ آنها فکر می‌کرد درآمد اضافی به دست می‌آورد. چون در راه‌آهن کار می‌کرد هر پانزده روز یکبار حق داشت مجاناً با قطار این ور آن ور برود. بنابراین هر دو هفته یکبار روزهای یکشنبه سوار قطار می‌شد و به جایی که آن را «اندرون»، یعنی دهستان، می‌گفتند می‌رفت و در مزرعه‌های عربها گشت می‌زد و از آنها به قیمت ارزان تخم‌مرغ و مرغ لاغر یا خرگوش می‌خرید. بعد این اجناس را می‌آورد و با سود معقولی به همسایگان خود می‌فروخت. زندگی‌اش در همهٔ زمینه‌ها سامان داشت. زنی در زندگی او نمی‌شناختند. آخر، بین هفته‌ای که به کار می‌گذشت و یکشنبه که صرف کاسبی می‌شد دیگر وقت فراغتی نمی‌ماند که به امر شهوت بگذرد. اما همیشه می‌گفت که در چهل سالگی با زنی که سر و وضعی داشته باشد ازدواج خواهد کرد.

تا آن موقع می‌خواست در اتاقش بماند، پول جمع کند و تا اندازه‌ای هم به زندگی نزد مادرش ادامه دهد. هر چند با توجه به اینکه هیچ جذابیتی نداشت غریب به نظر می‌رسد اما بالاخره نقشهٔ خود را همان‌جور که گفته بود اجرا کرد و با یک معلم پیانو ازدواج کرد که ابداً نمی‌شد به او گفت زشت و دست کم چند سالی با اثاث خود طعم خوشبختی مرفهان را به او چشاند. درست است که ژوزفن دست آخر ناگزیر شد اثاث را نگاه دارد نه زن را. اما این حکایت دیگری است و تنها چیزی که ژوزفن پیش‌بینی نمی‌کرد آن بود که روزی برسد که، پس از دعوا با اتین، دیگر غذایش را در خانهٔ مادرش نخورد و از مواهب پرخرج رستوران بهره‌مند شود. ژاک به خاطر نمی‌آورد که این ماجرا به چه علت پیش آمد. دعواهای بی سر و تهی‌گاه باعث نفاق در خانواده‌اش می‌شد و هیچ‌کس نمی‌توانست ریشه‌های این دعواها را پیدا کند مخصوصاً که چون هیچ کدام حافظهٔ درستی نداشتند علت آن دعواها را به خاطر نمی‌آوردند و به همین بسنده می‌کردند که پی‌آمد دعوا را که یکباره می‌پذیرفتند و هزار باره به ذهن می‌آوردند بی پرس و جو در همان وضعی که بود نگاه دارند. و اما از تمام ماجرای آن روز ژاک فقط این را به خاطر می‌آورد که ارنست جلو میز غذا که هنوز آن را جمع نکرده بودند ایستاده بود و با نعره به برادرش که نشسته بود و هنوز مشغول خوردن بود دشنامهایی می‌داد که غیر از کلمهٔ «مزابی» همهٔ آنها نامفهوم بود. بعد ارنست زده بود توی گوش برادرش که او هم برخاسته و خیز گرفته بود که بپرد به ارنست. اما هنوز نپریده بود که مادربزرگ به ارنست بند شده بود و مادر ژاک که از شدت هیجان رنگش سفید شده بود ژوزفن را از عقب می‌کشید و می‌گفت «ولش کن، ولش کن»، و دو بچه با رنگ‌پریده و دهان باز بی‌آنکه تکان بخورند نگاه می‌کردند و به سیل ناسزاهای غضب‌آلودی که فقط در یک جهت روان بود گوش می‌دادند تا آنکه ژوزفن روترش کرد و گفت: «این یک جانور وحشی است. هیچ‌کاری باهاش نمی‌شود کرد.» و میز را دور زد و مادربزرگ هم ارنست را که می‌خواست برادرش را دنبال کند نگه داشت. و بلافاصله پس از آن که در به هم خورد ارنست باز هم به جنب و جوش افتاد. به مادرش گفت: «ولم کن، ولم کن، والا ناکارت می‌کنم.» اما مادرش موهایش را می‌گرفت و تکانش می‌داد: «تو، تو حالا دیگر می‌خواهی مادرت را بزنی؟» و ارنست افتاد روی صندلی و گریه کنان گفت: «نه، نه، تو را نه. تو برای من

حکم خدا را داری» مادر ژاک بدون آنکه غذایش را تمام کند رفت و خوابید و فردای آن روز سرش دردگرفت. از آن روز به بعد ژوزفن دیگر نیامد مگر اینکه گاهی وقتها که مطمئن بود ارنست آنجا نیست برای دیدن مادرش سری به آنجا می‌زد.

+ یک بار دیگر هم ارنست به خشم آمد که ژاک خوش نداشت آن را به خاطر آورد چون این بار ژاک دلش نمی‌خواست علت آن را بفهمد. مدتی بود که آقایی به اسم آنتوان که آشنایی مختصری با ارنست داشت و در بازار ماهی‌فروشی می‌کرد و اصلش از جزیرهٔ مالت بود و قیافه‌اش هم بد نبود، لاغر و بلندقد بود و همیشه یک جور کلاه عجیبی به رنگ تیره به سر می‌گذاشت و یک دستمال چهارخانهٔ لوله شده توی پیراهن به گردنش می‌بست، مرتباً شبها پیش از شام به خانه‌شان می‌آمد. بعدها که ژاک در این زمینه فکر کرد متوجه چیزی شد که آن موقع توجهش را جلب نکرده بود و آن اینکه مادرش اندکی جلوه‌گرانه‌تر لباس می‌پوشید و پیشبندهایی به رنگ روشن می‌بست و حتی روی گونه‌هایش بفهمی نفهمی ته رنگ سرخاب دیده می‌شد. دوره هم دوره‌ای بود که زنها تازه شروع کرده بودند به کوتاه کردن موهایشان، تا آن موقع همهٔ زنها می‌گذاشتند موهایشان بلند شود. ژاک خوشش می‌آمد وقتی مادر یا مادربزرگش مراسم آراستن موهای خود را برپا می‌دارند تماشا کند. دستمالی روی شانه می‌انداختند و با دهان پر از سنجاق سر مدتها موهای بلند سفید یا خرمایی خود را شانه می‌کردند، بعد آنها را بالا می‌زدند و دسته دسته موهای صاف و بسیار کشیدهٔ خود را تا عقب سر بالای پشت گردن می‌کشیدند و با سنجاق سر سوراخ می‌کردند که سنجاقها را دانه دانه از میان لبها و از لای دندانهای به هم فشرده‌شان برمی‌داشتند و دانه دانه در انبوه موهای پشت سر فرو می‌بردند. مد جدید در نظر مادربزرگ هم مضحک می‌آمد هم نانجیبانه و چون نیروی واقعی مد را دست‌کم می‌گرفت بی‌آنکه در اندیشهٔ منطق عقیده خود باشد با قطع و یقین می‌گفت که فقط زنانی که اهل «عیش و عشرت» باشند حاضر می‌شوند این طور خود را اسباب مضحکه کنند. مادر ژاک هم اصراری نداشت که این عقیده عوض شود ولی یک شب، تقریباً، در همان دوره‌ای که آنتوان به خانهٔ آنان سر می‌زد، با موهای کوتاه شده، ازنو جوان و با

+ «همخانگی» ارنست و کاترین پس از مرگ مادربزرگ.

طراوت به خانه آمد و با نشاطی مصنوعی که پشت آن اضطراب موج می‌زد گفت که می‌خواستم غافلگیرتان کنم.

کسی که راستی راستی غافلگیر شد مادربزرگ بود که سراپای او را برانداز کرد و متوجه شد که بلا نازل شده و چاره‌ای هم ندارد و به همین بسنده کرد که جلو پسرش به او بگوید که حالا دیگر قیافهٔ فاحشه‌ها را پیدا کرده‌ای. بعد برگشت توی آشپزخانه. کاترین کورمری از لبخند زدن دست کشید و تمامی تیره‌بختی و خستگی عالم روی صورتش نقش بست. سپس چشمش به نگاه خیرهٔ پسرش افتاد، سعی کرد باز هم لبخند بزند، اما لبهایش می‌لرزید و دوان دوان و گریان به اتاقش رفت، بر روی تختی که تنها جایگاه استراحت و تنهایی و اندوه او بود. ژاک، بهت‌زده، به او نزدیک شد. مادرش صورتش را در بالش فرو برده بود و حلقه‌های کوتاه مو که پس‌گردن و پشت لاغر او را نشان می‌داد از هق هق گریه می‌لرزید. ژاک با کمرویی به او دست زد و گفت: «مامان، مامان، این جوری خیلی قشنگ شدی.» اما مادرش نشنید و با اشارهٔ دست از او خواست که تنهایش بگذارد. ژاک هم تا پای در عقب عقب رفت و آن‌جا به چهارچوب در تکیه داد و او هم از روی عجز و محبت دست زد به گریه.*

تا چند روز پس از آن مادربزرگ با دخترش قهر بود. با آنتوان هم هر وقت می‌آمد با سردی بیشتری روبرو می‌شدند. مخصوصاً ارنست قیافه‌اش را در هم می‌کرد. آنتوان با اینکه خیلی خودنما و حراف بود این را خوب حس کرد. چه پیش آمده بود؟ ژاک چند بار دیده بود که در چشمان زیبای مادرش اشک جمع شده است. ارنست اغلب ساکت بود و همه‌کس و همه‌چیز، حتی بریان را، پس می‌زد. در یکی از شبهای تابستان ژاک دید که مثل اینکه ارنست روی بالکن در کمین چیزی است. بچه پرسید: «قرار است دانیل بیاید؟» ارنست زیر لب غرولندی کرد. ناگهان دید که سر و کلهٔ آنتوان که چند روزی بود نیامده بود پیدا شد. ارنست دوان دوان رفت و چند لحظه بعد سر و صدای خفیفی از پلکان بلند شد. ژاک دوان دوان رفت و دید که آن دو مرد توی تاریکی بی‌آنکه یک کلمه حرف بزنند کتک‌کاری می‌کنند. ارنست بی‌آنکه حس کند ضربه می‌خورد با مشتهای سنگین چون آهنش آن‌قدر زد و زد تا اینکه لحظه‌ای بعد آنتوان از پلکان به پایین غلتید و با دهان

---

*- اشک محبت عاجزانه.

خون‌آلود از جا برخاست، دستمالی از جیب درآورد تا خون را پاک کند بی‌آنکه از ارنست که مثل دیوانه‌ها راه افتاده بود چشم بردارد. ژاک که برگشت دید که مادرش در اتاق غذاخوری، بی‌حرکت و با قیافهٔ تیر کشیده نشسته است. او هم بی‌آنکه حرفی بزند نشست.+ بعد ارنست آمد توی اتاق، زیر لب فحش می‌داد و نگاههای غضب‌آلود به خواهرش می‌انداخت. شام مثل معمول برگزار شد جز این که مادرش غذا نخورد و به مادر خودش که به او اصرار می‌کرد فقط گفت: «گرسنه نیستم.» وقتی که غذا تمام شد به اتاقش رفت. ژاک آن شب از خواب بیدار شد و شنید که مادرش توی تختخواب خود غلت می‌زند. از فردای آن شب مادرش همان پیراهنهای سیاه یا خاکستری را پوشید و همان سر و وضع بی‌زر و زیور فقرا را پیدا کرد. ژاک در این حالت هم او را زیبا می‌دید، حتی زیباتر هم می‌دید چون کناره‌جویی و حواس‌پرتی او افزونتر شده بود و اینک برای همیشه در فقر و تنهایی و پیری که در راه بود جاگیر شده بود.++

ژاک تا مدتها از دست دایی‌اش دلخور بود بی‌آنکه درست بداند که چه تقصیری می‌تواند به گردن او بیندازد. اما در عین حال می‌دانست که نمی‌توان از او کینه به دل گرفت و فقر، نقص عضو، نیاز به قوت لایموت که همهٔ خانواده گرفتار آن بودند، اگر هم عذر موجهی برای همه چیز نبود در هر حال مانع محکوم کردن کسانی می‌شد که قربانی این مصیبتها بودند.

بی‌آنکه خود بخواهند یکدیگر را آزار می‌دادند و علتش هم فقط این بود که هر کدام در نظر دیگری مظهر احتیاج مستمندانه و کشنده‌ای بود که گرفتار آن بودند. و در هر صورت، ژاک نمی‌توانست در دلبستگی نیمه حیوانی دایی‌اش به مادربزرگش در وهلهٔ اول و بعد به مادر ژاک و بچه‌هایش تردید کند. و این دلبستگی را نسبت به خود در روز حادثهٔ بشکه‌سازی احساس کرده بود.+++ ژاک

+ جلوتر آورده شود ـ دعوای لوسین.

++ زیرا پیری به زودی فرا می‌رسید ـ آن زمان ژاک می‌دید که مادرش پیر شده است در حالی که هنوز به سن کنونی او نرسیده بود، اما جوانی بیش از هر چیز فراهم بودن امکانات است، و ژاک که زندگی در حق او سخاوت به خرج داده بود... [این تکه خط خورده است. یادداشت ویراستار متن فرانسه.]

+++ قضیهٔ بشکه‌سازی پیش از وصف خشم و شاید حتی در ابتدای توصیف ارنست بیاید.

تمام روزهای پنجشنبه به بشکه‌سازی می‌رفت. اگر تکلیف مدرسه داشت با سرعت هر چه تمامتر سر و ته آن را هم می‌آورد و شتابان به سوی کارگاه می‌دوید، با همان شتابی که پیش از آن برای رفتن نزد رفقای خیابانی‌اش به خرج می‌داد. کارگاه نزدیک میدان مانور قشون بود. حیاطی بود پر از خرده‌ریز، حلقه‌های آهنی کهنه، تفالهٔ کوره و آتش خاموش شده. در یک سمت حیاط یک سقف آجری سخته و زیر آن به فاصله‌های مساوی ستونهایی از قلوه‌سنگ زده بودند. پنج شش کارگر زیر این سقف کار می‌کردند. اصولاً هر کارگری جای معینی داشت، یعنی میزی کنار دیوار گذاشته بودند که جلو آن فضایی بود که در آن می‌توانستند بشکه‌ها و چلیکها را بسازند و این فضا از فضای بعدی با یک جور نیمکت بدون پشت جدا می‌شد که شکاف نسبتاً بزرگی در آن درست کرده بودند و صفحهٔ ته بشکه را در آن شکاف فرو می‌بردند و آن را با دست به کمک ابزاری می‌سابیدند که خیلی شبیه کارد گوشت‌خردکنی+ بود و لبهٔ تیز آن به سمت کارگری بود که هر دو دستهٔ آن را می‌گرفت. در نظر اول این سازمان‌بندی چندان دقیق نبود. البته در ابتدا فضاها به همین صورت از هم جدا شده بود اما رفته رفته نیمکتها جا به جا شده بود، حلقه‌ها را بین میزها تلنبار کرده بودند، صندوقهای میخ از جایی به جای دیگر کشانده می‌شد و برای آنکه آدم متوجه شود که همهٔ کارگران در یک سطح کار و حرکت می‌کنند لازم بود مدت زیادی به مشاهده بپردازد یا به کاری که در حکم مشاهده بود دست بزند یعنی مدتها به آنجا رفت و آمد کند. ژاک پیش از آنکه به کارگاه برسد و غذای مختصر دایی را برای او ببرد صدای ضربهٔ چکش را بر روی قلمهایی می‌شنید که با آنها حلقه‌های آهنی را دور بشکه‌هایی می‌کوبیدند که تازه تخته‌های آنها را به هم وصل کرده بودند و کارگران در حالی که یک سر قلم را با فرزی دور حلقهٔ آهنی می‌گرداندند با چکش روی سر دیگر آن می‌کوبیدند. ـ یا این که از صداهای بلندتر و فاصله‌دارتر می‌فهمید که کارگران دارند حلقه‌هایی را که از گیرهٔ میز رد کرده‌اند پرچ می‌کنند. وقتی که ژاک در بحبوحهٔ سر و صدای چکشها به کارگاه می‌رسید با هلهله‌ای شادمانه به او خوش آمد می‌گفتند و رقص چکشها از سر گرفته می‌شد. ارنست که یک شلوار آبی کهنهٔ وصله‌دار و یک جفت گیوهٔ پوشیده از خاک اره و یک پیراهن فلانل بی‌آستین

+ اسم این ابزار پیدا شود.

خاکستری پوشیده و فینهٔ کهنهٔ رنگ و رو رفته‌ای به سر گذاشته بود که موهای زیبایش را از خرده چوب و گرد و خاک حفظ می‌کرد او را می‌بوسید و به او می‌گفت که در کار کمکش کند. گاهی ژاک حلقه را روی سندان سر پا نگه می‌داشت و خفت می‌انداخت و دایی با تمام قوت روی آن می‌کوبید تا سر میخها را پرچ کند. حلقهٔ آهنی توی دستهای ژاک می‌لرزید و هر ضربهٔ چکش کف دستهایش راگود می‌کرد، یا اینکه ارنست در یک سر نیمکت، یک پا این طرف و یک پا آن طرف، می‌نشست و ژاک هم به همین صورت سر دیگر نیمکت می‌نشست و صفحهٔ ته بشکه را که بین خود نهاده بودند محکم نگاه می‌داشت تا ارنست لبه‌های آن را تیز کند. اما کاری که ژاک بیش از هر کاری خوشش می‌آمد بکند آن بود که تخته‌ها را به وسط حیاط ببرد تا ارنست آنها را با رد کردن حلقه‌ای از میانشان محکم نگاه دارد و به طرز زمختی به یکدیگر متصلشان کند. ارنست در میان بشکه‌ای که هر دو سرش باز بود خرده‌های چوب کپه می‌کرد و ژاک مأمور بود آن را آتش بزند. آتش آهن را بیش از چوب از هم باز می‌کرد و ارنست از این خاصیت استفاده می‌کرد و در میان دودی که اشک به چشمان هر دو می‌آورد حلقه آهنی را با ضربه‌های محکم قلم و چکش بیشتر فرو می‌برد. وقتی که حلقه فرو می‌رفت، ژاک سطلهای چوبی بزرگ آب را که از تلمبهٔ ته حیاط پر کرده بود می‌آورد و فاصله می‌گرفت و ارنست آب را با قوت بر بشکه می‌ریخت و با این کار در میان انبوه بخاری که برمی‌خاست حلقهٔ آهنی سرد می‌شد و در هم جمع می‌شد و بیشتر در چوب که از رطوبت آب نرم شده بود فرو می‌رفت.+

آن وقت همه چیز را در همان وضع ریخته پاشیده ول می‌کردند و می‌رفتند تا لقمه نانی بخورند و کارگران، زمستانها دور آتشی که از تراشه‌ها و چوبها درست می‌کردند و تابستانها زیر سقف، جمع می‌شدند. یک وردست کارگر عرب هم بود که اسمش عبدی بود و خشتک شلوار عربی که می‌پوشید مچاله میان پایش آویزان بود و پاچه‌هایش تا وسط ماهیچهٔ پایش می‌رسید، کت کهنه‌ای هم روی یک پیراهن کش پاره پاره به تن می‌کرد و فینه‌ای به سر می‌گذاشت و با لهجهٔ مضحکی ژاک را «همکارم» می‌خواند چون در موقع کمک کردن به ارنست او هم همان

+ تمام شدن کار بشکه

کارهای ژاک را می‌کرد. صاحب کارگاه، آقای [ ][1]، درواقع پیرمرد کارگر بشکه‌سازی بود که به کمک کارگران خود سفارشهای کارگاه بشکه‌سازی مهمتر ناشناسی را انجام می‌داد. یک کارگر ایتالیایی که همیشه غصه‌دار و زکام بود. و به خصوص دانیل خوش بر احوال که همیشه ژاک را کنار خود نگه می‌داشت تا با او شوخی کند و نوازشش کند. ژاک درمی‌رفت، توی کارگاه پرسه می‌زد، با پیشبند سیاهی که پوشیده از خاک اره بود و، وقتی هوا گرم بود، با پای بی‌جوراب در سندل چرمی بد پوشیده از خاک و خرده چوب، با لذت بوی خاک اره و بوی تازه‌تر خرده‌چوبها را به بینی می‌کشید، به طرف آتش برمی‌گشت تا دود خوش‌مزه‌ای را که از آن برمی‌خاست مزمزه کند یا این که ابزاری را که با آن صفحه ته بشکه را می‌سابیدند با احتیاط روی یک تکه چوب که آن را توی گیره خفت می‌انداخت امتحان می‌کرد و از چابکی دستهایش که همهٔ کارگرها از آن تعریف می‌کردند لذت می‌برد.

در یکی از همین اوقات فراغت بود که ژاک با تخت کفشهای خیس بی‌خیال روی نیمکت نشسته بود. ناگهان به طرف جلو سر خورد و نیمکت به عقب برگشت و ژاک با تمام تنه روی نیمکت افتاد و دست راستش زیر نیمکت گیر کرد. همان‌وقت درد خفیفی در دستش حس کرد اما جلو کارگرانی که به سوی او می‌دویدند خنده کنان روی پا پرید. اما حتی پیش از آنکه خنده‌اش تمام شود، ارنست روی او پرید و در بغلش گرفت و شتابان از کارگاه بیرون رفت، چنان می‌دوید که از نفس افتاده بود و زیر لب می‌گفت: «پیش دکتر، پیش دکتر.» آن وقت بود که ژاک دید نوک انگشت میانی دست راستش به کلی له شده است، مثل یک تکه خمیر کلفت کثیف و بی‌شکل که خون از آن بچکد. ناگهان دلش فرو ریخت و از هوش رفت. پنج دقیقهٔ بعد به خانهٔ دکتر عربی رسیدند که روبروی خانهٔ خود آنها منزل داشت. ارنست که مثل گچ دیوار سفید شده بود می‌گفت: «چیزی نیست، دکتر، چیزی نیست، هان.» دکتر گفت: «بروید یک گوشه منتظر من باشید. باید دل و جرأت داشته باشد.» راستی هم که دل و جرأت می‌خواست، حتی امروز هم انگشت میانی عجیب و بد شکل ژاک بر این نکته گواهی می‌داد. اما وقتی کار بخیه‌گذاری و زخم‌بندی تمام شد دکتر همراه با یک داروی مقوی یک گواهینامه

۱- اسم ناخوانا

دل و جرأت هم به او عطا کرد. این مانع از آن نشد که ارنست باز هم او را در بغل بگیرد و از این طرف خیابان به آن طرف برود و در پلکان خانه شروع کرد به بوسیدن بچه و زار زدن و آن‌قدر بچه را توی بغلش فشرد که دردش گرفت.

ژاک گفت: «مامان، در می‌زنند.»

مادرش گفت: «ارنست است. برو در را رویش باز کن. من حالا در را از ترس حرامیها می‌بندم.»

ارنست در آستانه در با دیدن ژاک از تعجب صیحه زد، نعره‌ای شبیه تلفظ «how» در زبان انگلیسی از خود درآورد و روی پنجهٔ پا بلند شد و او را بوسید. با آنکه موهای ارنست یک دست سفید شده بود صورتش عجیب جوان مانده بود و همچنان خوش‌ترکیب و متناسب بود. اما پاهای تابدارش کمانی‌تر شده و پشتش یکسره قوز پیدا کرده بود، و ارنست دستها و پاهایش را از هم باز می‌کرد و راه می‌رفت. ژاک به او گفت: «حالتان خوبه؟» نه، بدنش درد می‌کرد، رماتیسم داشت، بد بود، حال ژاک خوب است؟ بله، خوب خوب است، قوی است، او (وکاترین را با انگشت نشان می‌داد) از دیدن او خوشحال است. از زمان مرگ مادربزرگ و رفتن بچه‌ها، برادر و خواهر با هم زندگی می‌کردند و حتی نمی‌توانستند بدون یکدیگر سر کنند. ارنست احتیاج داشت که کسی به او برسد و از این لحاظ خواهرش در حکم زنش بود که غذا درست می‌کرد، لباسهایش را می‌شست و هر وقت لازم بود از او پرستاری می‌کرد. خواهرش به او احتیاج داشت نه اینکه پول بخواهد چون پسرانش به او کمک می‌کردند، اما به همنشینی یک مرد نیاز داشت و ارنست سالها بود که به طرز خاص خود از او مواظبت می‌کرد، سالهایی که، بله، مثل زن و شوهر با یکدیگر زندگی کرده بودند، نه زن و شوهر بدنی بلکه زن و شوهر خونی که به یکدیگر کمک می‌کردند تا زندگی کنند و این در حالی بود که نقص عضوشان زندگی را بر آنان دشوار کرده بود، گفت و گوی بی‌زبانی را که گاه به گاه از چند پاره جمله برق می‌زد دنبال می‌کردند، اما بیشتر از بسیاری از زن و مردهای سالم با یکدیگر یگانه بودند و از حال همدیگر خبر داشتند. ارنست می‌گفت: «آره، آره. مادرت هی می‌گوید ژاک، ژاک.» ژاک می‌گفت: «برای همین آمدم.» و در واقع وقتی آمده بود خود را در میان آن دو مانند زمانهای

پیش‌یافته بود، هیچ‌چیز نمی‌توانست به آنان بگوید و یک آن محبتشان، دست کم محبت این دو، از دل او بیرون نمی‌رفت و از آن رو بیشتر دوستشان می‌داشت که دوست‌داشتن را برای او میسر می‌کردند حال آنکه بارها در دوست داشتن بسیاری از موجوداتی که سزاوار بودند توفیق نیافته بود.

«دانیل چطوره؟

ـ حالش خوبه، اون هم مثل من پیر شده؛ برادرش «پیرو» تو زندانه.

ـ چرا؟

ـ می‌گویند قضیهٔ سندیکاست. ولی من گمان می‌کنم همدست عربهاست.»

و ناگهان آرامش خود را از دست داد:

«بگو ببینم این حرامیها خوب هستند؟

ژاک گفت: ـ نه، بقیه عربها خوب هستند ولی حرامیها نه.

ـ خب، من به مادرت گفتم که صاحبکارها خیلی سخت‌گیر هستند. البته بی‌عقل بود ولی محال است با حرامیها باشد.

ژاک گفت: ـ همین‌طور است. ولی آخر باید برای «پیرو» کاری کرد.

ـ باشد، به دانیل می‌گویم.

ـ دونا چطوره؟ (دونا کارگر کارخانه گاز و مشت‌زن بود)

ـ مرد. سرطان گرفت. همه پیر شده‌اند.»

بله، «دونا» مرده بود. خاله مارگریت، خواهر مادرش هم مرده بود، همان که مادربزرگش بعدازظهرهای یکشنبه ژاک را به زور به خانه‌اش می‌کشاند و او در آنجا آن قدر حوصله‌اش سر می‌رفت که جانش به لبش می‌رسید مگر وقتی که شوهر خاله‌اش میشل که گاریچی بود و او هم از گفتگوهای دور فنجانهای قهوهٔ سیاه روی مشمع میز اتاق غذاخوری تاریک حوصله‌اش سر می‌رفت، او را به طویلهٔ خود که همان نزدیکی بود می‌برد و در آنجا در هوای تاریک روشن، و در حالی که در بیرون آفتاب بعدازظهر خیابانها را داغ می‌کرد، اول بوی خوش پوست و مو و کاه و پهن به بینی ژاک می‌خورد و صدای ساییدن افسارها به آخورهای چوبی را می‌شنید، اسبها چشمهایشان را با آن مژه‌های دراز به سوی آنان می‌چرخاندند، و میشل که تنومند و شق و رق بود و سبیلهای درازی داشت و خودش هم بوی کاه می‌داد او را بلند می‌کرد و روی یکی از اسبها می‌گذاشت که،

آرام، باز هم سرش را توی آخور فرو می‌برد و دوباره به جویدن جو مشغول می‌شد و شوهرخاله برای بچه خرنوب می‌آورد و بچه آن را با لذت می‌جوید و می‌مکید و دلش مالامال محبت این شوهرخاله‌ای بود که همواره با اسبها پیوند روحی داشت و همراه با او بود که روزهای دوشنبهٔ عید پاک با همهٔ خانواده برای درست کردن نان شیرینی «مونا» به بیشهٔ «سیدی فرّوش» می‌رفتند و میشل یکی از ارابه‌های اسبی را که بین محله‌ای که او در آن خانه داشت و مرکز شهر الجزیره رفت و آمد می‌کرد کرایه می‌کرد، که این ارابه یک‌جور قفس سیمی بزرگی بود که چند تا نیمکت را پشت به پشت در آن گذاشته بودند و اسب به آن می‌بستند که یکی از اسبها را میشل از میان اسبهای طویلهٔ خود انتخاب می‌کرد و از صبح زود سبد رخت‌های بزرگ پر از نان شیرینی‌های کلفتی را که به آنها «مونا» می‌گفتند و شیرینیهای سبک تردی را که به آنها «گوشی» می‌گفتند توی ارابه می‌گذاشتند، آن شیرینیها را از دو روز قبل همهٔ زنهای خانه در منزل خاله مارگریت درست می‌کردند، به این صورت که روی مشمع پوشیده از آردی خمیر را با وردنه پهن می‌کردند تا تقریباً تمام مشمع را می‌گرفت و بعد با یک چرخ دندانه‌دار از چوب شمشاد آن را تکه تکه می‌کردند و بچه‌ها آن تکه‌ها را توی بشقاب برای پختن می‌بردند و توی تشتهای بزرگ روغن داغ می‌ریختند و بعد با احتیاط آنها را توی سبد رخت‌های بزرگ می‌چیدند و آن وقت بوی خوش وانیلی از آنها بلند می‌شد و در تمام راه تا سیدی ـ فرّوش این بو آنان را همراهی می‌کرد و با بوی مه می‌آمیخت که از دریا تا جادهٔ ساحلی همه‌جا را می‌گرفت و چهار اسبی که میشل شلاق را بالای سر آنها به صدا درمی‌آورد آن بو را با قوت تمام می‌بلعیدند+ و میشل گاه به‌گاه شلاق را به ژاک که در کنارش بود می‌داد و ژاک مجذوب چهار کپل عظیمی شده بود که زیر پای او در میان هیاهوی زنگوله‌ها سلانه سلانه تکان می‌خورد یا اینکه وقتی دم اسب بالا می‌رفت از هم باز می‌شد و ژاک می‌دید که قالب پیدا می‌کرد و سپس تپالهٔ اشتهاآوری از آن به زمین می‌افتاد و در همان حین نعلها برق می‌زد و زنگوله‌ها بر شتاب صدای خود می‌افزودند و از اسبها بخار بلند می‌شد. در بیشه، همچنان‌که دیگران سبد رختها و جلها را میان درختها پهن می‌کردند ژاک به میشل کمک می‌کرد تا عرق اسبها را پاک کند و به گردنشان

+ در شرح زلزلهٔ «اورلئان ویل» باز هم از میشل یاد شود.

توبره‌های کرباسی سیاه آویزان کند تا در آنها آرواره‌های خود را به‌کار بیندازند و اسبها چشمان بزرگ برادرانه‌شان را باز و بسته می‌کردند یا با لگدی بی‌صبرانه مگسی را دور می‌کردند. بیشه پر از آدم بود، خوردنیها را روی هم می‌خوردند، گله به‌گله با نوای آکوردئون و گیتار می‌رقصیدند، دریا در همان نزدیکی می‌غرید، هیچ‌وقت هوا آن‌قدر گرم نبود که بتوان شنا کرد اما همیشه آن‌قدر گرم بود که بتوان با پای برهنه به موجهای لب دریا زد، در حالی که دیگران به خواب بعدازظهر فرو رفته بودند و نور آفتاب که بفهمی نفهمی ملایم می‌شد فضای آسمان را پهناورتر می‌نمود، چنان پهناور که بچه احساس می‌کرد اشک در چشمانش جمع می‌شود و در همان حال فریاد شادی و شکر نعمت حیات در گلویش جمع می‌شود. اما خاله مارگریت مرده بود، این زن که آن‌قدر زیبا بود و همیشه آراسته لباس می‌پوشید و آن‌طور که می‌گفتند خیلی هم طناز بوده است و حقّ هم به‌جانب او بوده است چون بعدها مرض قند او را روی مبلی میخکوب کرده بود و در آپارتمانی که به حال خود رها شده بود شروع کرده بود به ورم کردن و گنده شدن و آن‌قدر باد آورده بود که تنگی‌نفس گرفته بود و از آن پس چنان زشت شده بود که آدم از قیافه‌اش می‌ترسید و دختران و پسر لنگش که کفاش بود دورش جمع می‌شدند و پسرش با دلهره گوش به زنگ بود که مبادا نفس او بند بیاید.+ از بس++ انسولین زده بود چاق هم می‌شد و آخرش هم نفسش بند آمد.+++

اما خاله ژان، خواهر مادربزرگ هم مرده بود، همان که در کنسرت‌های بعدازظهر یکشنبه حضور داشت و مدتها در همان خانهٔ دهاتی‌اش که با دوغاب سفید شده بود میان سه دخترش که شوهرانشان در جنگ کشته شده بودند، پایداری کرده بود و همیشه دربارهٔ شوهرش که مدتها پیش مرده بود حرف می‌زد،++++ از شوهر خاله ژوزف که فقط به زبان ماهونی حرف می‌زد و ژاک از او خوشش می‌آمد چون موهایش، بر بالای صورت سرخ و سفید زیبایش سفید بود

+ کتاب ششم در قسمت ۲.

++ و فرانسیس هم مرده بود (رجوع شود به آخرین یادداشتها).

+++ دنیز در هجده سالگی آنان را ترک گفت تا به عیش و عشرت بپردازد ـ در بیست و یک سالگی با ثروت فراوان برگشت، جواهراتش را فروخت و طویلهٔ پدرش را که بر اثر بیماری همه‌گیری مرده بود تماماً از نو ساخت.

++++ دخترها؟

و کلاه سیاه لبه بلند اسپانیایی به سر می‌گذاشت که حتی سر میز غذا هم از سر برنمی‌داشت و با قیافه و حالت تقلیدناپذیر آدمهای اصیل، راستی راستی مانند ریش‌سفیدهای ده بود که با همهٔ اینها گاهی اتفاق می‌افتاد که آرام از سر میز غذا برمی‌خاست و صدایی در می‌آورد که خلاف ادب بود و مؤدبانه معذرت می‌خواست در حالی که زنش در عین تسلیم و رضا او را سرزنش می‌کرد. همسایه‌های مادربزرگش، خانوادهٔ مانسون، هم همه مرده بودند، اول پیرزن مرده بود و بعد خواهر بزرگتر، الکساندرای گنده و [ ][1] برادری که لاله گوشهایش از جمجمه فاصله زیادی داشت و تقلیدچی بود و در نمایشهای بعدازظهر سینما «آلکاتراز» آواز می‌خواند. بله، همه، حتی کوچکترین دختر خانواده، مارت، که برادر ژاک، هانری، دنبالش افتاده بود و از این هم بیشتر.

هیچ‌کس دربارهٔ آنان دیگر حرفی نمی‌زد. نه مادرش دربارهٔ قوم و خویشهای از دست رفته حرفی می‌زد نه دایی‌اش. نه از این پدری که او ردش را دنبال می‌کرد و نه از کسان دیگر. هنوز هم به همان حداقل معیشت قناعت می‌کردند با این که دیگر فقیر نبودند اما عادت کرده بودند و از این گذشته در عین تسلیم و رضا از زندگی واهمه داشتند، زیرا اگر چه زندگی را مانند حیوانات دوست می‌داشتند اما به تجربه دریافته بودند که زندگی مرتباً بدبختی می‌زاید بی آنکه حتی از آن چه در شکم دارد علامتی ظاهر کند.+ وانگهی، این دو تا آدم با این حالتی که کنار او نشسته بودند، ساکت و در خود فرو رفته، تهی از هر خاطره و تنها با وفاداری به چند تصویر تیره و تار، اینک در همسایگی مرگ، یعنی همیشه در زمان حال، می‌زیستند. او هرگز نمی‌توانست از آنان بفهمد که پدرش چه جور آدمی بوده است و با این همه فقط با حضور خود در وجود او چشمه‌های تازه‌ای از نو باز می‌کردند که از کودکیِ فقیرانه و شادانی جاری می‌شد، او خود یقین نداشت که این خاطرات بسیار پرمایه که در درون او چنین فورانی داشت به راستی کودکی او را نشان می‌دهد. برخلاف، مطمئن‌تر آن بود که به دو سه تصویر برجسته‌ای قناعت کند که او را به آن دو وصل می‌کرد، که او را با آن دو درمی‌آمیخت، که آن کسی را که سالها بود کوشیده بود از خود بسازد محو کند و سرانجام او را به همان موجود بی‌نام و نشان و کوری بدل کند که آن همه سال به واسطهٔ وجود خانواده‌اش

۱- اسم ناخوانا.

+ اما راستی اینان خارق‌العاده‌اند؟ (نه این او بود که خ بود.)

همچنان باقی مانده بود و تمام اصالت حقیقی او از آن بود.

یکی از آن تصویرها تصویر شبهای گرمی بود که همهٔ خانواده پس از شام صندلی‌ها را پایین می‌آوردند و توی پیاده‌رو جلو در خانه می‌گذاشتند و باد گرد آلود و گرم شاخهٔ درختان غبارآلود انجیر را پایین می‌آورد و همچنان‌که اهل محله جلو آنان رفت و آمد می‌کردند، ژاک[+] سر روی شانهٔ لاغر مادرش نهاده و صندلی‌اش اندکی به عقب کج شده، از میان برگها ستارگان آسمان تابستان را تماشا می‌کرد یا مانند تصویر آن شب عید میلاد مسیح که بعد از نیمه‌شب بدون ارنست از خانهٔ خاله مارگریت برمی‌گشتند که دیدند جلو رستورانی نزدیک در خانهٔ آنان مردی درازکشیده و مرد دیگری دور او می‌رقصد. این دو مرد که مشروب خورده بودند باز هم می‌خواسته‌اند بخورند. صاحب رستوران که جوان نحیف موبوری بود آنها را از سر باز کرده بود. آنها هم با لگد زده بودند توی شکم زن صاحب رستوران که آبستن بود. و صاحب رستوران به طرف آن‌ها تیر در کرده بود. گلوله توی شقیقهٔ راست مرد جا گرفته بود. اینک سر روی زخم قرار داشت. آن مرد دیگر، مست از مشروب و وحشت، شروع کرده بود به دور او رقصیدن و همچنان‌که رستوران درهایش را می‌بست همه پیش از رسیدن پلیس فرار کرده بودند. و در این گوشهٔ دور افتادهٔ محله که همه به یکدیگر پکیده بودند، دو زن بچه‌ها را چسبیده به خود نگاه می‌داشتند، با آن نور تنک روی سنگفرشی که از باران تازه خیس شده بود، لغزشهای طولانی اتومبیل‌ها بر زمین نمدار، فاصله به فاصله رسیدن تراموا‌های پر سر و صدا و پر نور مملو از مسافران شادمانی که به این صحنه‌ای که متعلق به دنیای دیگری بود اعتنا نداشتند، در قلب وحشتزدهٔ ژاک تصویری نقش کرده بود که تا آن زمان بیش از هر تصویر دیگری بازمانده بود، تصویر به ظاهر آرام و پابرجای این محله که او سراسر روز در عین معصومیت و ولع بر آن چیره بود اما پایان روزها ناگهان آن را مرموز و ناآرام می‌ساخت و پر شدن خیابانهایش از سایه‌ها، یا بهتر بگوییم، از یک تکه سایهٔ بی‌نام، آغاز می‌شد که علامت آن صدای خفه گام برداشتن و همهمهٔ درهم برهم بود، و غرقه در شکوهی خون‌آلود زیر نور سرخ حباب داروخانه‌ای گاهی سر برمی‌کشید و بچه که ناگهان وهمش برمی‌داشت به سوی آن خانهٔ محقر می‌دوید تا در نزدکان خود پناه گیرد.

+ سلطان فروتن و مغرور زیبای شب.

٦ مکرّر

مدرسه[1]

+ این مرد پدر او را ندیده بود امّا به صورتی که اندکی افسانه‌وار بود دربارهٔ او حرف می‌زد و در هر حال، سر بزنگاه، توانسته بود جای آن پدر را بگیرد. به همین دلیل ژاک هرگز او را از یاد نبرده بود گویی چون هرگز نبودن پدری را که ندیده بود به‌راستی احساس نکرده بود، ابتدا در کودکی و سپس در سراسر عمر خود، تنها حرکت پدرانه را که هم از روی عمد بود و هم اثر قطعی داشت و در دوران کودکی‌اش تاثیر کرده بود، ناخودآگاه تشخیص داده بود. زیرا آقای برنار، معلم کلاس تصدیق دوره ابتدایی‌اش، در لحظه‌ای از زندگانی او تمام سنگینی وجود مردانهٔ خود را به کار گرفته بود تا سرنوشت این بچه‌ای را که مسئولیتش با او بود عوض کند و در واقع عوض هم کرده بود.

اکنون، آقای برنار روبروی ژاک بود، در آپارتمان کوچکش سرپیچ «رووبگو» تقریباً زیر محلهٔ کازبا، محله‌ای مشرف بر شهر و دریا، که ساکنانش کاسبهای خرده پا از هر قوم و مذهب بودند و از خانه‌هایش هم بوی ادویه بلند بود هم بوی فقر. آقای برنار آنجا بود، پیر شده بود، با موهایی تنک‌تر، با لکه‌های پیری زیر پوست گونه‌ها و دستها که اینک شیشه‌ای شده بود، کندتر از پیش حرکت می‌کرد و هر وقت می‌توانست روی صندلی خیزرانی خود نزدیک پنجره که

۱- در صفحه‌های ۲۲۴ و ۲۲۵ پیوستها نگاه کنید به ورق دوم که نویسنده آن را بین صفحه‌های ٦٨ و ٦٩ دستنویس خود گذاشته است.

+ با ٦ جا به جا شود؟

مشرف به خیابان پر از مغازه بود و یک قناری در آن جیک جیک می‌کرد بشنید آشکارا خشنود می‌شد، گذشت عمر او را ملایمتر کرده بود و اکنون احساسات خود را ظاهر می‌کرد، که در گذشته چنین چیزی روی نمی‌داد، اما هنوز هم شق و رق بود و صدایش کلفت و محکم بود، مثل همان وقتی که جلو کلاس خود می‌ایستاد و می‌گفت: «به ردیف دو. دو! نگفتم به ردیف پنج!» و آن وقت دیگر وول نمی‌زدند و شاگردان که هم از آقای برنار می‌ترسیدند و هم او را دوست می‌داشتند جلو دیوار بیرون کلاس در راهرو طبقهٔ اول صف می‌کشیدند تا اینکه وقتی بالاخره صفها منظم و بی‌حرکت می‌شد و بچه‌ها ساکت می‌شدند، جملهٔ «حالا بیایید تو، جغله بغله‌ها» آزادشان می‌کرد و به آنها علامت حرکت و جنب و جوشی محتاطانه‌تر می‌داد که آقای برنار، قرص و محکم، خوش‌لباس، با سر و صورت نیرومند متناسبی آراسته به موهایی که اندکی تنک شده اما خیلی صاف بود، و با بوی ادوکلن که از او بلند می‌شد، با خوش‌خلقی و جدیت مواظب آن بود.

مدرسه در قسمت نسبتاً نوساز این محلهٔ قدیمی در میان خانه‌های یک یا دو طبقه که اندکی پس از جنگ سال ۷۰ ساخته شده بود و انبارهای تازه سازتر قرار داشت که در انتها خیابان اصلی محلّه راکه خانهٔ ژاک در آن بود به پشت بندرگاه الجزیره که باراندازهای زغال سنگ در آن قرار داشت وصل می‌کرد. ژاک دوبار در روز با پای پیاده به این مدرسه می‌رفت و این کار را از چهارسالگی از رفتن به بخش کودکستان شروع کرده بود که هیچ چیز از آن به یاد نداشت، مگر دستشویی سنگی تیره رنگ آن که ته محوطه سرپوشیده را یکسره گرفته بود و او یک روز در آن با سر به زمین خورده بود و پوشیده در خون با طاق ابروی شکافته در میان هول و هراس خانم معلمها از جا برخاسته بود و آن وقت برای نخستین بار دید که بخیه چیست و هنوز آن بخیه‌ها را به تمامی برنداشته بودند که ناچار شدند آنها را روی طاق ابروی دیگرش بزنند زیرا برادرش به این خیال که سر و وضع او را در خانه مرتب کند یک کلاه ملون کهنه سرش گذاشته بود که جلو چشمهایش راگرفته بود و یک پالتو کهنه تنش کرده بود که پاهایش به آن گیر می‌کرد و عاقبت سرش به قلوه سنگی که از سنگفرش محوطه جدا شده بود خورد و باز هم روی خون افتاد. اما آن موقع دیگر مدتی بود که با پیر به کودکستان می‌رفت، پیر یک سالی از او بزرگتر بود و در خیابانی نزدیک خانهٔ آنان با مادرش که او نیز شوهرش در جنگ

کشته شده و کارمند پست بود و دو تا از دایی‌هایش که در راه آهن کار می‌کردند زندگی می‌کرد. خانواده‌های آنها بفهمی نفهمی با یکدیگر دوست بودند یعنی همان‌طور که اغلب در این جور محله‌ها پیش می‌آید به یکدیگر احترام می‌گذاشتند بی آنکه تقریباً هیچ‌وقت به دیدن همدیگر بروند و عزم راسخ داشتند که به یکدیگر کمک کنند بی آنکه تقریباً هیچ‌وقت موردی پیش بیاید. فقط بچه‌ها حقیقتاً با یکدیگر دوست شده بودند، از همان روز اول که ژاک هنوز پیراهن بلند می‌پوشید و او را به دست پیر سپرده بودند که نسبت به شلواری که می‌پوشید و تکلیفی که به سبب بزرگتر بودن داشت حساس بود، هر دو بچه با هم به کودکستان می‌رفتند. پس از آن هم همهٔ کلاسها را تا کلاس تصدیق ابتدایی پشت سر هم با یکدیگر گذراندند که در آن موقع ژاک وارد نه سالگی شد. پنج سال تمام یک مسیر را چهار بار در روز طی می‌کردند، یکی مو بور بود و دیگر مو سیاه، یکی آرام بود و دیگری جوشی، اما از جهت اصلیت و سرنوشت برادر یکدیگر بودند، هر دو محصلان خوبی بودند و در عین حال از بازی خسته نمی‌شدند. ژاک در بعضی درسها درخشانتر بود، اما طرز رفتار و سر به هوایی و میلش به نشان دادن خود که او را به هزار کار احمقانه می‌کشاند باعث می‌شد پیر برتری پیدا کند که با تأمل‌تر و سر بتوتر بود. وضعشان طوری بود که نوبه به نوبه شاگرد اول کلاس می‌شدند بی آنکه در فکر آن باشند که ، بر خلاف خانواده‌هایشان، از این بابت فخری بفروشند و لذت ببرند، لذتهای آن دو از گونهٔ دیگری بود. صبحها ژاک در طبقهٔ پایین خانهٔ خود منتظر پیر می‌ماند. پیش از گذشتن «گِلی»ها یا به عبارت دقیقتر پیش از گذشتن گاری‌ای که اسب آن زانوهایش زخمی بود و عرب پیری آن را می‌راند، راه می‌افتادند. پیاده‌رو هنوز از هوای شرجی شب نم داشت، بادی که از دریا می‌آمد شورمزه بود. خیابانی که خانهٔ پیر در آن بود به بازار می‌رسید و گله به گلهٔ آن آشغالدان گذاشته بودند که عربها یا مغربیهای گرسنه یا گاهی یک ولگرد پیر اسپانیایی، اول صبح سر آنها را باز می‌کردند تا بلکه از میان آنچه که حتی خانواده‌های فقیر و صرفه‌جو هم از آن بیزار بودند و دور انداخته بودند چیزی پیدا کنند و بردارند. درپوش این آشغالدانها عموماً افتاده بود و در این ساعت صبح گربه‌های قوی و لاغر محله جای چفت و بست آنها را می‌گرفتند. کار آن دو بچه این بود که پاورچین پاورچین خود را به پشت آشغالدان‌ها برسانند و ناگهان

درپوش را روی گربه‌ای که توی آشغالدان بود بیندازند. این کار راحت نبود زیرا گربه‌هایی که در محله‌های فقیرنشین به دنیا می‌آیند و بزرگ می‌شوند هوشیاری و چابکی حیواناتی را دارند که با دفاع از حق حیات خود آموخته شده‌اند. اما گاهی گربه آن قدر مسحور طعمهٔ اشتهاآوری بود که از میان آن همه آشغال به دشواری بیرون می‌آمد که غافلگیر می‌شد. درپوش با سر و صدا فرو می‌افتاد، گربه از وحشت نعره‌ای می‌کشید، با پشت و پنجه‌هایش لرزان لرزان تقلایی می‌کرد و می‌توانست سقف روبین زندان خود را بلند کند و با موهایی که از وحشت سیخ شده بود از آنجا بیرون بیاید و مثل اینکه یک دسته سگ عقبش کرده باشند در میان قهقهه خندهٔ جلادان خود که اصلاً از ستمگری خود خبر نداشتند پا به فرار بگذارد.+

در حقیقت این جلادان در جلادی خود نیز ثبات نداشتند زیرا از مأمور جمع‌آوری سگها نیز که بچه‌های محل به او «گالوفا»[1] لقب داده بودند بدشان می‌آمد و او را دنبال می‌کردند (گالوفا در زبان اسپانیایی...). این مأمور شهرداری تقریباً در همان ساعت کار می‌کرد اما اگر لازم می‌شد بعدازظهرها هم گشتی می‌زد. این مأمور عربی بود که لباس اروپایی می‌پوشید و معمولاً در پشت ارابه عجیب غریبی می‌ایستاد که دو اسب به آن بسته بودند و عرب پیر بی‌حالی آن را می‌راند. بدنهٔ ارابه یک جور مکعب چوبی بود که در درازای آن در هر طرف دو ردیف قفس با میله‌های محکم تعبیه کرده بودند. روی هم رفته شانزده قفس داشت که در هر کدام یک سگ جا می‌گرفت و سگ بین میله‌ها و ته قفس گیر می‌افتاد. مأمور جمع‌آوری سگها که روی رکاب کوچکی پشت ارابه چندک می‌زد، بینی‌اش را به محاذات طاق قفسها می‌گرفت و بدین ترتیب می‌توانست شکارگاه خود را زیر نظر بگیرد. ارابه آرام آرام از میان خیابانهای نمناکی می‌گذشت که رفته رفته پر می‌شد از بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند و از زنهای خانه‌داری که در لباس خانهٔ نخی باگلهایی به‌رنگ تند برای گرفتن نان یا شیر می‌رفتند و کاسبهای عرب که راهی بازار شده بودند و خورجینهای کوچکشان را روی شانه انداخته و سبدهای حصیری را که اجناسشان در آن بود به دست گرفته بودند. و ناگهان با

+ غرابت سوپ نخود.

۱- این لقب از روی نام نخستین کسی بود که آن شغل را پذیرفته بود و «گالوفا» نام داشت.

فریاد مأمور جمع‌آوری سگها عرب پیر افسار اسبها را عقب می‌کشید و ارابه می‌ایستاد. مأمور جمع‌آوری سگها یکی از طعمه‌های زبان بسته خود را دیده بود که دارد با هیجان ظرف آشغالی را زیر و رو می‌کند و دم به دم نگاههای هراسزده به پشت سر می‌اندازد یا اینکه با حالت شتابزده و بی‌قرار سگهایی که چیزی برای خوردن گیرشان نیامده از کنار دیواری یورتمه می‌رود. آن وقت گالوفا از بالای ارابه شلاقی را برمی‌داشت که نوک آن یک زنجیر آهنی بود که توی یک حلقه در سر تا ته شلاق رفت و آمد می‌کرد. با گامهای نرم و شتابان و بی‌سر و صدا، مانند دامگذاری که به سوی حیوان می‌رود، جلو می‌رفت تا به سگ می‌رسید و اگر می‌دید که قلاده بر گردن ندارد معلوم می‌شد که بی‌صاحب است، آن وقت با سرعتی ناگهانی و خیره کننده به سوی سگ می‌دوید و ابزارش را که کار کمند آهنی و مسی را می‌کرد به گردن حیوان می‌انداخت. حیوان که بغتتاً راه نفسش بند آمده بود مذبوحانه تقلا می‌کرد و زوزه می‌کشید. اما آن مرد به سرعت او را می‌برد توی ارابه و یکی از درهای میله‌ای را باز می‌کرد، سگ را همچنانکه دم به دم بیشتر راه نفسش را بند می‌آورد روی دست بلند می‌کرد و می‌انداخت توی قفس در عین آنکه مواظب بود دستهٔ کمندش را از میان میله‌ها بیرون بکشد. سگ را که می‌گرفت، زنجیر را شل می‌کرد و گردن سگ را که دیگر گرفتار شده بود رها می‌کرد. باری، وقتی سگ از پشتیبانی بچه‌های محل برخوردار نمی‌شد وضع از این قرار بود. زیرا همهٔ بچه‌ها بر ضد گالوفا دست به یکی کرده بودند. می‌دانستند که سگها را به توقیفگاه حیوانات شهرداری می‌برند، سه روز نگاهشان می‌دارند و پس از آن اگر کسی برای گرفتن آنها نیامد می‌کشندشان. و اگر هم این را نمی‌دانستند همان منظرهٔ رقت‌آور ارابهٔ مرگ که پس از یک بار دور زدن پر حاصل، پر از حیوانهای بیچاره با هر نوع پشم و مو و به هر اندازه، که وحشت‌زده پشت میله‌ها بودند و در پشت ارابه اثری از ناله‌ها و نعره‌های مرگبار خود می‌گذاشتند، برای منزجر کردن بچه‌ها بس بود. این بود که وقتی ارابهٔ سلول‌دار به محله می‌رسید، بچه‌ها همدیگر را خبر می‌کردند. بعد در همهٔ خیابانهای محله پخش می‌شدند تا به نوبهٔ خود سگها را دنبال کنند اما به این قصد که آنها را به قسمتهای دیگر شهر، دور از آن کمند خوفناک، فراری دهند. اگر با همهٔ این احتیاطها، چنانکه چند بار برای پیر و ژاک پیش آمد، مأمور جمع‌آوری سگها در

وقتی که آنها هم بودند چشمش به سگ ولگردی می‌افتاد، شگرد کار همیشه یکی بود. ژاک و پیر، پیش از آنکه شکارچی بتواند به طعمهٔ خود درست نزدیک شود شروع می‌کردند به نعره زدن: «گالوفا، گالوفا» و نعره‌شان آن‌قدر تیز و هراس‌آور بود که سگ با تمام سرعتی که در توانش بود پا به فرار می‌گذاشت و چند ثانیه بعد از تیررس بیرون می‌رفت. آن وقت بود که دو بچه ناگزیر بودند نشان بدهند که خودشان در مسابقهٔ سرعت چه مهارتی دارند چون گالوفای بیچاره که برای هر سگی که می‌گرفت، انعامی دریافت می‌کرد از غضب دیوانه می‌شد و با شلاق عقبشان می‌گذاشت. آدم بزرگ‌ها هم عموماً به آنان کمک می‌کردند تا فرار کنند و برای این کار یا جلو دست و پای گالوفا را می‌گرفتند یا رک و راست نگاهش می‌داشتند و از او خواهش می‌کردند که برود به کار سگها برسد. کارگران محله که همه اهل شکار بودند معمولاً سگها را دوست می‌داشتند و برای این شغل عجیب کمترین احترامی قائل نبودند. چنانکه دایی ارنست می‌گفت: «مرتیکهٔ تنه لش!» بالا سر همهٔ این جنب و جوشها، پیرمرد عرب که اسبها را می‌راند با سکوت و بی‌حالی بر همه مسلط بود یا اگر جر و بحثها طول می‌کشید بی سر و صدا مشغول پیچیدن سیگار می‌شد. خواه گربه‌ها را گیر می‌انداختند خواه سگها را نجات می‌دادند، در هر حال بچه‌ها پس از آن شتابان به سوی مدرسه و کار راه می‌افتادند، و در راه اگر زمستان بود شنلهایشان را باد در هوا تکان می‌داد و اگر تابستان بود از سندلهایشان (که به آنها «مواس» می‌گفتند) صدای تلق تلق در می‌آوردند. وقتی از بازار می‌گذشتند نظری به بساط میوه‌فروشیها می‌انداختند و، بسته به فصل، کوههایی از ازگیل و پرتقال و نارنگی و زردآلو و هلو و نارنگی[1] و خربزه و هندوانه دور آنها رژه می‌رفت که از میان آنها فقط آن را که کمتر گران بود، آن هم به مقدار اندک، می‌چشیدند؛ دو سه بار بی‌آنکه جزوه‌دان خود را ول کنند از روی خرک روی حوض آبنمای لعاب‌زدهٔ زیر فواره می‌گذشتند و از کنار انبارهای بولوار «تیر» رد می‌شدند و بوی نارنجی را که از کارخانه‌ای می‌آمد که در آن پوست نارنج را می‌کندند تا با آن عرق درست کنند و یکراست توی بینی آنها می‌رفت تحمل می‌کردند، از خیابان کوچکی پر از باغچه و خانه‌های ویلایی می‌گذشتند و سرانجام توی خیابان «اومرا» سر در می‌آوردند که پر از هیاهوی یک بُزبچه بود که

۱- کذا.

چند تا چند تا با هم حرف می‌زدند و منتظر بودند تا درها باز شود.

سپس نوبت به کلاس درس می‌رسید. با وجود کسی چون آقای «برنار»، این کلاس همیشه جالب توجه بود فقط به این دلیل که آقای برنار شغلش را با شور و شوق دوست می‌داشت. بیرون از کلاس، گاهی تیغ آفتاب روی دیوارهای حنایی رنگ می‌افتاد و حرارت به خود کلاس می‌رسید هر چند که کلاس در سایهٔ پرده‌هایی با راه راه‌های پهن زرد و سفید فرو رفته بود. گاهی هم ممکن بود باران بیاید، از همان بارانهای الجزایر که مانند آبشار پایان‌ناپذیری فرود می‌آید و خیابان را به یک چاه تاریک و مرطوب تبدیل می‌کند، اما حواس کلاس چندان پرت نمی‌شد. فقط مگسهایی که در موقع طوفان پیداشان می‌شد گاهی حواس بچه‌ها را پرت می‌کردند. این مگسها را می‌گرفتند و می‌انداختند توی دوات و در آنجا رفته رفته به مرگ تدریجی وحشتناکی می‌مردند، با غرق شدن در گل و لای بنفش رنگی که دواتهای کوچک چینی مخروط شکلی را پر کرده بود که نوک آنها را توی سوراخهای میز فرو می‌بردند. اما روش آقای برنار که عبارت بود از اینکه ابدا کوتاه نیاید و، بر خلاف، درس خود را جاندارتر و سرگرم‌کننده‌تر سازد، حتی بر مگسها هم غلبه می‌کرد. همیشه بلد بود که وقت وقتش از گنجهٔ خود گنجینه‌ای از مجموعهٔ سنگ‌های معدنی، گیاهان، پروانه‌ها و حشرات خشک‌شده، نقشه یا ... بیرون بکشد تا حواس خمودهٔ شاگردانش را بیدار کند. تنها کسی بود که در آن مدرسه دستگاه فانوس خیال‌گیر آورده بود و دو بار در ماه، دربارهٔ درسهای تاریخ طبیعی و جغرافی با آن دستگاه تصویرهایی نشان می‌داد. در حساب، یک مسابقهٔ محاسبهٔ ذهنی ترتیب می‌داد که شاگرد را مجبور می‌کرد به ذهن خود شتاب بخشد. در این مسابقه همه بایستی دست به سینه بنشینند و بعد آقای برنار رقمهای یک عمل تقسیم یا ضرب یا گاهی عمل جمعی را که اندکی پیچیده بود به آنها می‌گفت. ۶۹۱ + ۱۲۶۷ چند تا می‌شود. اولین کسی که جواب درست را می‌گفت نمرهٔ خوبی می‌گرفت که در رتبه‌بندی ماهانه به حساب می‌آمد. از این گذشته، از کتابهای درسی هم با خبرگی و دقت استفاده می‌کرد ... کتابهای درسی همیشه همان کتابهایی بود که در خاک اصلی فرانسه متداول بود. و این بچه‌هایی که غیر از باد سوزان و گرد و خاک و رگبارهای سیل‌آسا و کوتاه و شن ساحل دریایی که زیر آفتاب تند می‌سوخت چیز دیگری ندیده بودند با دقت هر چه تمامتر و با رعایت

تمام ویرگولها و نقطه‌ها حکایتهایی را می‌خواندند که برای آنها در حکم اسطوره بود، حکایت بچه‌هایی که با کلاه و شال گردن پشمی و کفش چوبی به پا در هوای یخزده به خانهٔ خود باز می‌گشتند و همچنان که راه می‌رفتند روی راههای پوشیده از برف ترکه می‌کشیدند تا اینکه پشت بام برف‌آلود خانه خود را می‌دیدند و از روی دودی که از دودکش آن بلند می‌شد می‌فهمیدند که سوپ نخود سرِ بار است. در نظر ژاک این حکایتها حتی غرابت داشت. دربارهٔ آنها به خیالپردازی می‌پرداخت و نوشته‌های خود را از اوصاف دنیایی می‌انباشت که هرگز ندیده بود و مدام از مادربزرگش درباره یک بار برفی که بیست سال قبل به مدت یک ساعت در منطقهٔ الجزیزه باریده بود سؤال می‌کرد. برای ژاک این حکایتها جزئی از شعر سترگ مدرسه بود که از بوی لاک خط کشها و قلمدانها نیز قوت می‌گرفت و همچنین از مزهٔ خوش بند جزوه دانش که در حین انجام دادن تکالیفش آن را مدتها می‌جوید و از بوی تلخ و گس جوهر بنفش مخصوصاً وقتی نوبت به او می‌رسید که دواتها را از بطری بزرگ تیره رنگی پر کند که سر آن یک لوله شیشه‌ای خمیده فروکرده بودند و ژاک با خوشحالی سوراخ لوله را بو می‌کرد، و از دست زدن به صفحه‌های صاف و برقی بعضی از کتابها که از آنها هم بوی خوش چاپ و چسب بلند می‌شد و سرانجام در روزهای بارانی از بوی پشم خیس که از روپوشهای پشمی ته کلاس برمی‌خاست که همچون طرح خیالی آن عالم بهشت آسایی بود که در آن بچه‌ها با کفش چوبی و کلاه پشمی از میان برف به سوی خانهٔ گرم می‌دویدند.

تنها مدرسه بود که این شادیها را به ژاک و پیر ارزانی می‌داشت. و شاید آنچه با آن شور و شوق در مدرسه دوست می‌داشتند چیزی بود که در خانه‌هایشان پیدا نمی‌کردند، در خانه‌هایشان که فقر و جهل زندگانی را سخت‌تر و اندوهناکتر کرده بود چنانکه گویی در خود فرو رفته بود؛ فقر قلعه‌ای است که پل متحرک ندارد.

اما قضیه فقط این نبود، چون که ژاک در تعطیلات احساس می‌کرد که از همه تیره‌بخت‌تر است، در موقعی که مادربزرگش برای آنکه از دست این بچه خستگی‌ناپذیر خلاص شود او را همراه با پنجاه تایی بچهٔ دیگر و یک مشت سرپرست به اردوی تعطیلات در کوه‌های «زکّار» در میلیانا می‌فرستاد و آنجا در مدرسه‌ای اتراق می‌کردند که خوابگاه داشت و راحت می‌خوردند و می‌خوابیدند

و از صبح تا عصر بازی یا گردش می‌کردند و پرستاران مهربان مواظب آنها بودند و همراه با همهٔ اینها وقتی که شب فرا می‌رسید و تاریکی با شتاب هر چه تمامتر از دامنهٔ کوهها بالا می‌رفت و در سربازخانهٔ پهلوی آنجا، در خاموشی ژرف شهرکی که میان کوهها در صد کیلومتری هر جایی که پای آدمیزاد به آن رسیده گم شده بود، شیپور شروع می‌کرد به زدن آهنگ اندوه‌آور خاموشی، بچه احساس می‌کرد در نومیدی بیکرانی فرو می‌رود و بی سر و صدا به یاد خانهٔ فقیرانه دوران کودکی خود که هیچ چیز در آن نبود اشک می‌ریخت.+

نه، این نبود که مدرسه فقط گریزگاه آنان از زندگی خانوادگی شان باشد. دست کم در کلاس آقای برنار، مدرسه عطشی را سیراب می‌کرد که برای شاگرد مهمتر بود تا برای معلم، و آن عطش کشف است. البته در کلاسهای دیگر هم چیزهای بسیاری به آنها یاد می‌دادند، اما اندکی شبیه به تپاندن غذا به غاز برای پروار کردن او بود. غذای حاضر و آماده‌ای جلو آنان می‌گذاشتند و از آنان خواهش می‌کردند آن را ببلعند. در کلاس آقای ژرمن [1] بچه‌ها برای نخستین‌بار احساس می‌کردند که وجود دارند و به بالاترین صورت مورد توجه هستند: آنان را لایق کشف کردن جهان می‌دانستند. و البته معلمشان هم تنها به این بسنده نمی‌کرد که به آنان چیزهایی یاد بدهد که از بابت تعلیم آنها پول می‌گرفت، آنان را بی تکلف با زندگی شخصی خود آشنا می‌کرد، این زندگی شخصی را همراه با آنان به سر می‌برد، از دوران کودکی خود و داستان زندگی بچه‌هایی که شناخته بود برای آنان حکایت می‌کرد، دیدگاههای خود را به آنان نشان می‌داد ولی هرگز عقاید خود را برای آنان نمی‌گفت، زیرا مثلاً مانند بسیاری از همکاران خود ضدکشیش بود ولی هرگز در کلاس یک کلمه نه بر ضد دین به زبان آورده بود نه بر ضد آنچه ممکن بود مورد انتخاب یا اعتقاد آدمها قرار گیرد، اما چیزهایی را که چون و چرا در آن جایز نبود، مانند دزدی و چغلی کردن و بی‌نزاکتی و پلشتی را با تمام قوت محکوم می‌کرد.

اما به ویژه دربارهٔ جنگ که هنوز مدتی از آن نگذشته بود و خود او چهار سال درگیر آن بود، دربارهٔ رنج سربازان و شجاعت و شکیبایی آنان و لحظهٔ فرخنده

+ بسط داده شود و مرتبهٔ بالای مدرسه غیر دینی نشان داده شود.

۱- نویسندهٔ در این‌جا نام واقعی معلم را نوشته است.

متارکهٔ جنگ با آنان سخن می‌گفت. در پایان هر ثلث، پیش از آنکه آنان را به تعطیلات بفرستد، و گاه به گاه هر وقت مجالی می‌یافت، عادت کرده بود که تکه‌های مفصلی از کتاب «صلیبهای چوبی»+ اثر دورژلس را برای آنان بخواند. خواندن این تکه‌ها هم درهای غرابت را به روی ژاک باز می‌کرد اما این غرابتی بود که در آن ترس و بدبختی پرسه می‌زد هر چند که ژاک جز در عالم فرض با پدری که نشناخته بود هیچ نزدیکی احساس نمی‌کرد. فقط از ته دل به داستانی گوش می‌داد که معلمش از ته دل می‌خواند و باز هم در آن از برف زمستان محبوب او سخن می‌رفت اما در عین حال از مردانی هم حکایت می‌کرد که بی‌همتا بودند و لباسهایی از پارچه کلفت پوشیده بودند که گل و لای آنها را به تشان سیخ کرده بود، مردانی که به زبانی غریب سخن می‌گفتند و توی سوراخهایی زندگی می‌کردند که سقفشان از خمپاره و بازوکا و گلوله بود. ژاک و پیر هر بار بیشتر از بار پیش با بی‌صبری منتظر شنیدن تکه‌های این کتاب بودند. این جنگی که همه دربارهٔ آن هنوز حرف می‌زدند (و ژاک خاموش اما سراپاگوش به دانیل گوش می‌داد که داستان نبرد مارن را به طرز خاص خود تعریف می‌کرد، دانیل خود در این نبرد شرکت کرده بود و هنوز هم نمی‌دانست چطور شد زنده برگشت چون آن‌طور که می‌گفت آنها راکه سرباز الجزایری بودند اول جدا جدا مأموریت تک تیراندازی داده بودند و بعد مأموریت هجوم برای جنگ تن به تن و وقتی که برای جنگ تن به تن از مسیل پایین رفته بودند هیچ‌کس را روبروی خود ندیده بودند و پیاده راه می‌رفتند که ناگهان در کمرکش مسیل،مسلسلها همه را زدند و روی هم انداختند و ته مسیل پر از خون شد و آدم بود که فریاد می‌زد مامان و وحشتناک بود)، که کسانی که از آن زنده بیرون آمده بودند نمی‌توانستند آن را فراموش کنند و سایه می‌انداخت بر همهٔ تصمیمهایی که می‌گرفتند و همهٔ نقشه‌هایی که می‌کشیدند تا بلکه از آن داستانی جذابتر و فوق‌العاده‌تر از داستانهای جن و پری درست کند که در کلاسهای دیگر می‌خواندند و اگر آقای برنار غفلتاً تصمیم می‌گرفت برنامه را عوض کند با ناخرسندی و بی‌حوصلگی به آنهاگوش می‌دادند. اما آقای برنار به همان کار ادامه می‌داد، صحنه‌های سرگرم‌کننده و توصیفهای وحشتناک به نوبت می‌آمد و اندک اندک بچه‌های افریقایی با فلان و بهمان و

+ کتاب دیده شود.

بیستار... آشنا می‌شدند که جزئی از جمع آنان می‌شدند و دربارهٔ آنان چنان حرف می‌زدند که گویی از دوستان قدیمی خود حرف می‌زنند و چنان حی و حاضر بودند که دست‌کم ژاک یک لحظه هم نمی‌توانست تصور کند که اگر چه آنان در درون جنگ زندگی می‌کرده‌اند خطر آن می‌رفته که قربانی آن شوند. و روزی که در پایان سال، آقای برنار به پایان کتاب رسید* و با صدای گرفته‌تری شرح مرگ «د» را خواند، وقتی که دستخوش احساسات و خاطرات خود شد و کتاب را با سکوت بست و بعد نگاهش را بالا کرد و به شاگردان کلاس انداخت که همه در منگی و سکوت فرو رفته بودند، ژاک را در ردیف اول دید که خیره نگاه می‌کرد و صورتش از اشک پوشیده بود و از هق هق پایان‌ناپذیری می‌لرزید که گویی تا ابد تمام نمی‌شد. برنار با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «خوبه کوچولو، خوبه کوچولو» و از جا بلند می‌شد تا برود و پشت به کلاس، کتابش را در قفسه بگذارد.

آقای برنار گفت: «صبر کن کوچولو.» با زحمت از جا برخاست، ناخن انگشت اشاره‌اش را به میله‌های قفس قناری زد و قناری زیباتر چهچه زد: «آه کازیمیر، گشته، از بابا می‌خواهی» و سبکبال به سوی میز شاگرد مدرسه‌ای ته اتاق، پهلوی بخاری رفت. کشو میز را زیر و رو کرد و آن را بست و کشو دیگری را باز کرد و چیزی از آن بیرون آورد. گفت: «بیا، این مال تو.» ژاک از دست او کتابی گرفت که با کاغذ قهوه‌ای عطاری جلد شده بود و روی جلد هیچ چیز نوشته نبود. حتی پیش از آنکه کتاب را باز کند می‌دانست که «صلیبهای چوبی» است و همان نسخه‌ای است که آقای برنار در کلاس از روی آن می‌خواند. ژاک گفت: «نه، نه، این...» می‌خواست بگوید: این از سر من زیاد است. اما کلمه‌ها را پیدا نمی‌کرد. آقای برنار سر پیر خود را تکان داد. «آن روز آخر تو گریه کردی، یادت می‌آید؟ از آن روز به بعد این کتاب مال تو شده است.» و رو برگرداند تا چشمانش را که ناگهان قرمز شده بود پنهان کند. دوباره به طرف میز خود رفت و سپس، دستهایش را به پشتش گذاشت و به طرف ژاک برگشت و یک خط‌کش قرمز کوتاه+ و محکم را زیر بینی او گرفت و خنده‌کنان به او گفت: «نقل ونبات را یادت هست؟» ژاک گفت: «آه،

---

*- رمان.

+ تنبیه‌ها.

آقای برنار، هنوز هم که این را نگاه داشته‌اید! می‌دانید که حالا قدغن شده است. ـ پوه، آن موقع هم قدغن بود. اما تو خودت شاهد بودی که من به کار می‌بردم.» ژاک شاهد بود، زیرا آقای برنار به تنبیه بدنی معتقد بود. البته تنبیه معمولی دادن نمره بد بود که آخر ماه از نمره‌هایی که شاگرد آورده بود کم می‌کرد و در رتبه‌بندی عمومی رتبهٔ او را پایین می‌آورد. اما در موارد خطیر آقای برنار هیچ ابایی نداشت که شاگرد خلافکار را نزد مدیر مدرسه بفرستد، چنانکه اغلب همکارانش همین کار را می‌کردند. خود او برای این کار راه و رسم ثابتی داشت. با آرامش و با همان خلق خوشی که داشت می‌گفت: «روبر جان، باید رفت سراغ نقل و نبات». هیچ کس در کلاس واکنشی نشان نمی‌داد (مگر اینکه پشت شنل می‌خندیدند و این هم بنابر همان روال همیشگی دل آدم است که تنبیه هر کس باعث شادی دیگران می‌شود+). بچه با رنگ پریده از جا بلند می‌شد اما اغلب اوقات سعی می‌کرد قیافهٔ عادی به خود بگیرد (بعضی‌ها در حالی که از پشت میزشان برمی‌خاستند که اشکهایشان را فرو خورده بودند و به طرف میزی می‌رفتند که آقای برنار کنار آن آمده و ایستاده بود، جلو تخته سیاه). بنابر همان راه و رسم، که در این قسمت نیشی از روحیهٔ آزاررسانی هم در آن بود، روبر یا ژوزف خود می‌رفت و «نقل و نبات» را از روی میز برمی‌داشت و به دست متصدی قربانی می‌داد.

«نقل و نبات» خط کش چوبی کلفت و کوتاه قرمزی بود پر از لکه‌های جوهر که بر اثر خراش و شکاف از ریخت افتاده بود و آقای برنار مدتها پیش آن را از شاگردی که همه او را از یاد برده بودند گرفته و ضبط کرده بود: شاگرد خط کش را به دست آقای برنار می‌داد و آقای برنار با حالت تمسخرآمیزی آن را می‌گرفت و پاهایش را از هم جدا می‌گذاشت. بچه بایستی سرش را میان زانوهای معلم بگذارد و معلم رانهای خود را به هم می‌فشرد و سر بچه را محکم نگه می‌داشت. و آقای برنار روی کپلهایی که بدین صورت هوا می‌شد به تناسب تقصیری که شاگرد کرده بود چند ضربه خط کش می‌زد که به تساوی نصیب هر کپل می‌شد. هر شاگردی در برابر این تنبیه واکنش متفاوتی نشان می‌داد. بعضی‌ها حتی پیش از آنکه ضربهٔ خط کش به آنها بخورد جیغ و داد می‌کردند و معلم بی‌هیچ پروا یادآوری می‌کرد

+ یا کسی که کسی را تنبیه می‌کند دیگران را شاد می‌کند.

که شاگرد جلو افتاده است و بعضی‌ها ساده‌دلانه با دستهایشان کپلهایشان را می‌پوشاندند و آقای برنار با یک ضربهٔ الله بختکی دستها را از آن جا می‌کند. بعضی‌ها هم زیر سوزش ضربه‌های خط کش وحشیانه لگد می‌پراندند. کسانی هم بودند، از جمله ژاک، که ضربه‌ها را بی‌آنکه نطق بکشند می‌خوردند و همچنان‌که قطره‌های درشت اشک خود را فرو می‌خوردند سر جای خود برمی‌گشتند. با این حال، روی هم رفته، این مجازات را بی‌خلق تنگی تحمل می‌کردند، نخست از آن رو که این بچه‌ها همه در خانه کتک می‌خوردند و تنبیه در نظر آنان شیوهٔ طبیعی تعلیم و تربیت بود و دیگر اینکه معلمشان انصاف مطلق به خرج می‌داد و همه پیشاپیش می‌دانستند چه نوع خلافهایی مراسم تنبیه را به دنبال خواهد داشت و این خلافها هم همیشه از یک نوع بود و همهٔ کسانی که پا را از حدود کارهایی که مجازات آنها نمره بد بود فراتر می‌گذاشتند خود می‌دانستند چه خطری کرده‌اند و می‌دانستند که مجازات در حق شاگرد اول‌ها و شاگرد آخرها با برابری شورانگیزی اعمال می‌شود. ژاک که پیدا بود آقای برنار او را خیلی دوست می‌دارد مثل دیگران تنبیه می‌شد و حتی ممکن بود فردای روزی که آقای برنار جلو چشم همه علاقهٔ خود را به او نشان داده بود تنبیه شود. یک بار که ژاک پای تخته سیاه بود و به سؤالی جواب خوبی داده بود، آقای برنار گونهٔ او را نوازش کرد و صدایی در کلاس از زیر لب گفت: «عزیز دردونه» و آقای برنار ژاک را در بغل گرفت و با متانت خاصی گفت: «بله، من به کورمری علاقه دارم همان‌طور که به همهٔ بچه‌هایی در بین شما که پدر خود را در جنگ از دست داده‌اند علاقه دارم. من هم همراه با پدران آنها در جنگ بوده‌ام و زنده مانده‌ام. سعی می‌کنم دست کم در این جا جای همقطاران خود را که مرده‌اند پر کنم. حالا اگر کسی می‌خواهد بگوید که من «عزیز دردونه» دارم، بگذار بگوید!» این خطابه را با سکوت تام گوش کردند. وقتی که می‌خواستند از کلاس بیرون بیایند ژاک پرسید چه کسی به او گفته است «عزیز دردونه». این اهانت را بی هیچ واکنشی پذیرفتن در واقع در حکم از دست دادن آبرو بود. «مونوز»، پسر تنومند موبور شل وارفته‌ای که کمتر خودی نشان می‌داد اما همیشه نشان داده بود که از ژاک بدش می‌آید، گفت: «من». ژاک گفت: «خب، پس تو هم مادر ... ای.»+ این از آن فحشهای رسمی بود که بلافاصله به زد و خورد

+ و تف تو ارواح مرده‌هات.

می‌کشید، فحش مادر و فحش به مرده‌ها از روز ازل در سواحل مدیترانه بدترین فحشها بوده است. با این همه «مونوز» دو دل بود. اما بالاخره آداب و رسوم آداب و رسوم است و دیگران به جای او زبان در آوردند. «برویم به زمین سبز.» زمین سبز که چندان هم از مدرسه دور نبود، یک جور زمین بایری بود که در آن گله به گله علف باریکی می‌روییـد و پر از حلقه‌های کهنه و قوطیهای کنسرو و بشکه‌های زنگ زده بود. اینجا جای «دهاده» بود. «دهاده» همان جنگ تن به تن بود که در آن مشت جای شمشیر را می‌گرفت اما، دست کم از لحاظ معنوی، آداب و رسومش همان آداب و رسوم جنگ تن به تن بود. در واقع هدف از آن این بود که دعوایی که در آن پای آبروی یکی از حریفها در میان بود تصفیه شود، خواه آنکه بـه والدین بلافصل یا به اجداد او اهانت کرده باشند خواه ملیت یا نژاد او را تحقیر کرده باشند خواه چغلی‌اش راکرده باشند یا تهمت‌زده باشند که چغلی کرده است، خواه چیزی از او دزدیده باشند یا تهمت زده باشند که چیزی دزدیده است یا به دلایل نامعلومتری که همه روزه در جمع بچه‌ها پـیدا مـی‌شود. وقـتی یکـی از شاگردان معتقد می‌شد یا دیگران به جای او معتقد می‌شدند (و او ملتفت می‌شد) که چنان به او توهین شده است که باید از خود رفع توهین کند، عبارت رسمی این بود: «ساعت چهار، توی میدان سبز.» همین که این عبارت ادا می‌شد عصبانیت فرو می‌نشست و حرف و حدیث تمام می‌شد. هر کدام از حریفان همراه با رفقای خود کنار می‌رفتند. در کلاس درس بعدی، این خبر نیمکت به نیمکت با ذکـر نـام پهلوانان پخش می‌شد و رفقا باگوشه چشم به آنان نگاه می‌کردند و آنها هم از این رو قیافهٔ آرام و مصمم حاکی از مردی و مردانگی به خود می‌گرفتند. البته توی دلشان قضیه جور دیگری بود و حتی شجاعترین آنها هم از دلهرهٔ اینکه می‌دید لحظه‌ای که باید در معرض کتک‌کاری قـرار گـیرد فـرا مـی‌رسد نـمی‌توانست حواسش را جمع کار خود کند. اما نمی‌بایست به یاران اردوی خصم مـستمسکی داد که پهلوان را مسخره کنند و به او تهمت بزنند که، به اصطلاح متداول، «زرد کرده است».

ژاک که با فراخواندن مونوز به جنگ تن به تن تکلیف مردی و مردانگی خود را انجام داده بود البته حسابی زرد کرده بود، مانند هر بار دیگر که خـود را در معرض کتک‌کاری قرار می‌داد و به آن دست می‌زد. اما تصمیم خود راگرفته بود

و حتی یک آن هم به ذهنش خطور نمی‌کرد که می‌تواند عقب بکشد. قاعدهٔ کار همین بود و این را هم می‌دانست که مختصر دلهره‌ای که پیش از عمل به دلش افتاده است، در لحظه کارزار بر اثر خشمی که به او دست خواهد داد از بین خواهد رفت و از طرفی از لحاظ فوت و فن دعوا این دلهره همان‌قدر که ناراحتش می‌کند، برایش فایده هم دارد ... و برای او به این قیمت تمام شده است که.[1]

عصر روز نبرد با مونوز همه چیز بر حسب آداب و رسوم برگزار شد. دو حریف نبرد پیشاپیش هواداران خود، که ملازمت آنان را بر عهده گرفته بودند و جزوه‌دانهای پهلوانان را برای آنها می‌آوردند، نخستین کسانی بودند که پا به زمین سبز نهادند و پشت سر آنان کسانی آمدند که غوغا و ضوضا آنها را به دنبال خود کشیده بود و سرانجام در میدان نبرد دور حریفان را گرفتند و اینان شنل و کت از تن در آوردند و به دست ملازمان خود دادند. این بار تندخویی ژاک به دردش خورد و بی‌آنکه چندان قوت قلبی داشته باشد نخست پا پیش نهاد و مونوز را عقب راند که تلوتلوخوران عقب رفت و با ناشیگری ضربه‌های مشت حریف را دفع می‌کرد و در عین حال ضربه‌ای به گونهٔ ژاک زد که دردش آمد و خشم سراپایش را گرفت و فریادها و خنده‌ها و تشویقهای تماشاگران بر حدت آن افزود. به مونوز حمله برد و بارانی از ضربه‌های مشت بر او فرو ریخت و بیچاره‌اش کرد و از بخت بلند توانست ضربه‌ای جانانه به چشم راست آن بدبخت بزند که پاک تعادلش را از دست داد و به وضع رقت‌آوری از کون افتاد روی زمین، در حالی که از یک چشمش اشک می‌ریخت و چشم دیگرش فوراً باد کرد. چشم سیاه شده و ضربه‌ای که شاهانی و بسیار ماهرانه بود زیرا تا چند روز به صورتی آشکار پیروزی فاتح را گواهی می‌داد، نعره‌ای چون نعرهٔ سرخ‌پوستان از حلقوم حاضران بیرون کشید. مونوز توانست بی‌درنگ از جا برخیزد و همان دم، پیر که دوست جانی ژاک بود در کمال رزانت پا به میان نهاد و اعلام کرد که ژاک فاتح شده است و کت او را تنش کرد و شنلش را بر دوشش انداخت و او را در میان موکب ستایندگان از آنجا برد در حالی که مونوز که هنوز گریه می‌کرد از جا برخاست و در میان جمع کوچک بهت‌زده‌ای لباسش را پوشید. ژاک که از سرعت این پیروزی، که هیچ امید نداشت به این حد از کمال برسد، گیج شده بود شادباشها و روایات نبرد را که به

۱- این قسمت همین‌جا قطع می‌شود.

همان زودی به آنها آب و تاب می‌دادند درست نمی‌شنید. دلش می‌خواست خشنود باشد و تا حدی هم از روی غرور خشنود بود ولی با این حال در لحظه‌ای که می‌خواست از زمین سبز بیرون برود رو به سوی مونوز گرداند و ناگهان با دیدن صورت شکست‌خوردهٔ کسی که او را کتک زده بود اندوه تلخی دلش را فشرد. اینجا بود که فهمید جنگ خوب نیست چون شکست دادن هر انسانی همان‌قدر تلخ است که شکست خوردن از او.

برای آنکه باز هم تعلیم و تربیت او را کامل کنند، بی‌معطلی به او حالی کردند که اندر پس هر خنده دو صد گریه مهیاست. همان فردای آن روز در زیر باران ستایشهای رفقایش خود را ناچار دید قیافه بگیرد و افاده بفروشد. وقتی که در آغاز کلاس درس موقع حاضر و غایب کردن، مونوز جواب نداد آنهایی که پهلوی ژاک نشسته بودند با نیشخند و چشمک زدن به فاتح غیبت مونوز را مسخره کردند و ژاک هم نامردی کرد و یک چشمش را تا نیمه بست و لپهایش را باد کرد و به رفقایش نشان داد و بی‌آنکه ملتفت باشد که آقای برنار دارد او را نگاه می‌کند شکلک دلقک‌واری در آورد و این شکلک وقتی در یک چشم بر هم زدن محو شد که صدای معلم در کلاس که بغتتاً ساکت شده بود طنین انداخت و آن بذله گوی خونسرد گفت: «عزیز دردونه نازنین من، حالا حقت است که تو هم مثل بقیه نقل و نبات بخوری.» پهلوان پیروز ناگزیر برخاست و آلت شکنجه را پیدا کرد و وارد عرصهٔ بوی خوش ادکلنی شد که دور و بر آقای برنار را گرفته بود و بالاخره حالت شرم‌آور مخصوص تن دادن به شکنجه را گرفت.

قضیهٔ مونوز به همین درس حکمت عملی خاتمه پیدا نکرد. غیبت آن پسر دو روز طول کشید و وقتی که روز سوم شاگرد بزرگی وارد کلاس شد و برای آقای برنار پیغام آورد که مدیر کورمری را خواسته است ژاک با وجود قیافه‌ای که گرفته بود بفهمی نفهمی نگران شد. فقط وقتی وضع وخیم بود که شاگردها را نزد مدیر مدرسه احضار می‌کردند و معلم ابروهای پرپشتش را بالا برد و فقط گفت: «بدو بدو، پشه‌چی، کاشکی خریت نکرده باشی.» ژاک با پاهای لرزان دنبال آن شاگرد بزرگ راه افتاد و از سراسر راهرو بالای حیاط سیمانی گذشت که در آن بوته فلفل تزئینی کاشته بودند ولی سایه باریک و بلند آن گرمای سوزان را دفع نمی‌کرد، و به دفتر مدیر مدرسه رسید که ته راهرو بود. وارد که شد اولین چیزی که دید مونوز

بود که جلو میز مدیر ایستاده و آقا و خانمی با قیافهٔ اخم کرده او را دوره کرده بودند. با وجود چشم ورم کرده و کاملاً بسته‌ای که همکلاسش را از ریخت انداخته بود، ژاک از اینکه دید او زنده است دلش آرام شد. اما مجال نیافت که طعم این آرامش دل را درست بچشد. مدیر مدرسه که مرد کوچک اندام طاسی بود با صورت گلگون و صدای پرقوت، گفت: «تو همکلاس خودت را زده‌ای؟» ژاک با صدای بی‌طنینی گفت: «بله». خانم گفت: «به شما که گفتم، آندره لات نیست.» ژاک گفت: «با هم دعوا کردیم.» مدیر مدرسه گفت: «این جور چیزها را نمی‌خواهم بشنوم. می‌دانی که من هر جور دعوایی را حتی بیرون از مدرسه قدغن کرده‌ام. تو همکلاست را زخمی کرده‌ای و ممکن بود از این هم بدتر زخمی‌اش بکنی. حالا چون بار اول است یک هفته باید در زنگ تفریح رو به دیوار بایستی. اگر یک بار دیگر این کار را بکنی بیرونت می‌کنیم. به پدر و مادرت هم خبر می‌دهم که تنبیه شده‌ای. حالا برگرد سر کلاس.» ژاک که سر جایش خشکش زده بود تکان نخورد. مدیر گفت: «برو». وقتی که ژاک به کلاس برگشت آقای برنار گفت: «چی شد، بچه جن؟» ژاک گریه می‌کرد. «حرف بزن، گوشم به توست.» بچه با صدای بریده بریده اول گفت که چه تنبیهی برایش در نظر گرفته شده و بعد گفت که پدر و مادر مونوز شکایت کرده‌اند و دست آخر قضیهٔ دعوا را فاش کرد. «چرا دعوا کردید؟ ـ چون به من گفت «عزیز دردونه». ـ یک بار دیگر هم گفت؟ ـ خیر، همین‌جا، توی کلاس گفت ـ آهان! پس اون بوده! آن وقت با خودت حساب کردی که من آن‌قدر که باید و شاید از تو پشتیبانی نکرده‌ام.» ژاک با اشتیاق تمام به آقای برنار نگاه می‌کرد. «چرا چرا شما...» و راستی راستی زد زیر هق‌هق. آقای برنار گفت: «برو بنشین.» بچه اشکریزان گفت «عادلانه نیست.» با ملایمت به او گفت «چرا».[1]

فردای آن روز در زنگ تفریح ژاک ته ورزشگاه سرپوشیده پشت به حیاط مدرسه رو به دیوار ایستاد در حالی که فریاد شادی هم مدرسه‌ایهایش بلند بود. گاهی سنگینی‌اش را روی این پا و گاهی روی آن پا می‌انداخت.+ او هم در حسرت دویدن داشت می‌مرد. گاه‌گداری نگاهی به پشت سر خود می‌انداخت و آقای برنار را می‌دید که با همکاران خود در گوشه‌ای از حیاط گردش می‌کند ولی

۱- این قسمت همین‌جا قطع می‌شود.
+ آقا من را لکلک کرده.

به او نگاه نمی‌کند. اما روز دوم چشمش ندید که به پشت او رسید و ملایم به پشت گردنش زد: «این قیافه را نگیر، زنبورک. مونوز هم همین‌جور تنبیه شده. بیا، بهت اجازه می‌دهم که نگاه کنی.» مونوز در گوشهٔ دیگر حیاط تقریباً تنها با خلق تنگ ایستاده بود. «همدست‌های تو در تمام این هفته‌ای که تو تنبیه می‌شوی با او بازی نمی‌کنند.» برنار می‌خندید. «می‌بینی، هردوتان تنبیه شده‌اید. قاعده‌اش هم همین است.» و سپس با خندهٔ محبّت‌آمیزی که دل بچهٔ محکوم را غرق در مهربانی کرد به سوی بچه خم شد تا بگوید: «راستی‌ها، پشه‌چی، هیچ‌کس گمان نمی‌کرد تو همچو مشتی داشته باشی!»

ژاک حتی یک دم هم نشده بود که این مرد را، که امروز با قناری خود حرف می‌زد و او را که حالا دیگر چهل ساله بود «کوچولو» خطاب می‌کرد دوست نداشته باشد، حتی وقتی که گذشت سالها و دوری از یکدیگر و سرانجام جنگ دوم جهانی نخست تا اندازه‌ای و سپس یکسره او را از این مرد جدا کرده بود که از او بی‌خبر بود و، برخلاف، مثل بچه‌ها خوش و خرم هم بود تا اینکه در سال ۱۹۴۵ یک سرباز احتیاط پیر با باشلق نظامی به پاریس آمده و زنگ در خانهٔ او را زده بود و این سرباز آقای برنار بود که بار دیگر درگیر جنگ شده بود، می‌گفت: «نه اینکه طرفدار جنگ باشم، مخالف هیتلر هستم، تو هم کوچولو جنگ کرده‌ای، می‌دانستم که تو اصل و نسب خوبی داری، امیدوارم مادرت را هم فراموش نکرده باشی، او هوم، مادرت جزء بهترین موجودات دنیا است، حالا دیگر من برمی‌گردم به الجزیره، بیا آنجا مرا ببین»، و ژاک پانزده سال بود که هر سال به دیدن او می‌رفت، هر سال مانند امروز که پیش از جدا شدن از او پیرمرد را که منقلب شده بود می‌بوسید و پیرمرد در آستانهٔ در با او دست می‌داد، و همین پیرمرد بود که ژاک را به میان عالم پرت کرده بود و تک و تنها مسؤولیت ریشه کن شدن او را پذیرفته بود تا او بتواند به سوی کشفیاتی هر چه بزرگتر برود+.

سال تحصیلی رو به پایان بود و آقای برنار ژاک و پیر و فلوری را، که پدیده نادری بود که در همهٔ درس‌ها به یکسان موفق می‌شد و معلم دربارهٔ او می‌گفت: «در چندین فن استعداد دارد»، و سانتیاگو، پسرک زیبایی را که در همهٔ زمینه‌ها کم استعداد بود اما با پشتکار موفق می‌شد، صدا زده بود و وقتی همه از کلاس بیرون

+ بورس.

رفته بودند گفته بود: «خوب، شماها بهترین شاگردهای من هستید. تصمیم گرفته‌ام شماها را برای گرفتن بورس دبیرستانها و آموزشگاهها معرفی کنم. اگر موفق شدید به شماها بورس می‌دهند و می‌توانید تحصیلات خود را در دبیرستان تا گرفتن دیپلم ادامه دهید. مدرسه ابتدایی بهترین مدرسه است. اما شما را به جایی نمی‌رساند. دبیرستان همهٔ درها را به روی شما باز می‌کند. و من ترجیح می‌دهم که پسرهای فقیری مثل شماها از این درها وارد شوند. اما برای این کار به اجازهٔ والدینتان احتیاج دارم. به دو بروید.»

همه بهت‌زده از کلاس به دو بیرون آمدند و بی‌آنکه حتی با هم مشورتی بکنند از هم جدا شدند. ژاک دید که مادربزرگش توی خانه تنهاست و در اتاق غذاخوری روی مشمع میز غذاخوری عدس پاک می‌کند. دو دل بود، و بعد تصمیم گرفت صبر کند تا مادرش برسد. مادرش رسید، معلوم بود خسته است، پیشبند آشپزخانه را بست و رفت تا به کمک مادربزرگ عدس پاک کند. ژاک هم خواست کمک کند و بشقاب چینی سفید لعابی را به او دادند که در آن جدا کردن ریگ از عدس آسانتر بود. همان‌طور که چشمش به بشقاب بود خبر را اعلام کرد. مادربزرگ گفت: «این دیگر چه حکایتی است؟ در چه سنی دیپلم می‌گیرند؟» ژاک گفت: «شش سال دیگر.» مادربزرگ بشقاب خود را عقب زد و به کاترین کورمری گفت: «شنیدی؟» نشنیده بود. ژاک آهسته خبر را برای او تکرار کرد. او گفت: «آهان برای این است که تو باهوشی ـ حالا باهوش باشد یا نباشد سال دیگر باید بگذاریمش شاگردی. تو که می‌دانی ما پول نداریم. هفته به هفته مزدش را می‌گیرد و می‌آورد توی خانه.» کاترین گفت: «درست است.»

در بیرون، روز و گرما شروع کرده بود به فروکشیدن. در این ساعت که همهٔ کارگاهها یک‌پارچه کار می‌کردند محله خلوت و ساکت بود. ژاک به خیابان نگاه می‌کرد. خودش نمی‌دانست چه می‌خواهد، جز اینکه می‌خواست از آقای برنار اطاعت کند. اما در نه سالگی نه می‌توانست و نه می‌دانست چگونه از مادربزرگش اطاعت نکند. با این همه پیدا بود که مادربزرگ دودل است. «بعدش چکاره می‌شود؟ ـ نمی‌دانم. شاید معلم شدم، مثل آقای برنار ـ آره بعد از شش سال!» مادربزرگ عدس‌ها را کندتر پاک می‌کرد. گفت: «آه! نخیر، ما خیلی فقیر هستیم. برو به آقای برنار بگو که نمی‌توانیم.»

فردای آن روز هر سه نفر دیگر به ژاک خبر دادند که خانواده‌هایشان قبول کرده‌اند. «تو چی؟» ژاک گفت «نمی‌دانم» و ناگهان از این که احساس کرد که حتی از دوستانش هم فقیرتر است دلش سخت گرفت. پس از کلاس درس هر چهار نفر در کلاس ماندند. پیر، فلوری و سانتیاگو جوابی راکه آورده بودند دادند. «توچی، پشه‌چی؟ ـ نمی‌دانم.» آقای برنار او را نگاه می‌کرد. به آن سه نفر دیگر گفت: «خیلی خوب. ولی باید عصرها بعد از کلاس با من کار کنید. ترتیبش را خواهم داد، بفرمایید بروید.» وقتی آن سه نفر رفتند آقای برنار روی صندلی خود نشست و ژاک را نزدیک خود کشید. «بگو ببینم ـ مادربزرگم می‌گوید که ما خیلی فقیر هستیم و من سال دیگر باید بروم سر کار ـ مادرت چی؟ ـ همهٔ کارها دست مادربزرگم است» آقای برنار گفت: «می‌دانم.» مدتی به فکر فرو رفت و بعد ژاک را در بغل گرفت. «گوش کن: باید حرف دل مادربزرگت را فهمید. زندگی برای او مشکل است. برای هر دوشان، آنها شما را بزرگ کرده‌اند، تو و برادرت را، و شما دو تا را پسرهای خوبی از کار در آورده‌اند. خوب، حالا می‌ترسد، دست خودش نیست. بورس هم که بگیری باز باید یک خرده کمکت کنند و در هر صورت تا شش سال دیگر نمی‌توانی هیچ پولی به خانه ببری. حالا حرف دلش را فهمیدی؟» ژاک بی‌آنکه به معلمش نگاه کند سر را از بالا به پایین تکان داد. «خوب. ولی شاید بتوان روشنش کرد. جزوه‌دانت را بردار، من هم با تو می‌آیم!» ژاک گفت: «خانهٔ ما؟ ـ بله، بله، از دیدن مادرت خوشحال خواهم شد.»

کمی بعد، آقای برنار در برابر چشمان شگفت‌زدهٔ ژاک در خانهٔ آنها را زد. مادربزرگ آمد و در را باز کرد و دستهایش را با پیشبندش پاک کرد که بندش را آن‌قدر محکم بسته بود که شکم پیر زنانه‌اش را قلمبه کرده بود. وقتی چشمش به معلم افتاد دستی به موهایش کشید تا آنها را مرتب کند. آقای برنار گفت: «آهان، ننه‌جان، مثل همیشه مشغول کار؟ راستی که آفرین بر شما.» مادربزرگ مهمان را به اتاق نشیمن برد که برای رسیدن به آن بایستی از اتاق غذاخوری بگذرند، او را نزدیک میز نشاند و لیوانها و عرق رازیانه را بیرون آورد. «زحمت نکشید. آمده‌ام یک خرده با شما حرف بزنم.» اول حال بچه‌هایش را پرسید، بعد دربارهٔ کار و بارش در مزرعه و شوهرش سؤالهایی کرد و دربارهٔ بچه‌های خودش حرف زد. به این‌جا رسیده بود که کاترین کورمری آمد، دست‌پاچه شد، به آقای برنار «جناب

استاد» خطاب کرد و رفت توی اتاق خودش که سرش را شانه کند و پیشبندش را عوض کند و سپس آمد و لب یک صندلی که قدری دور از میز بود نشست. آقای برنار به ژاک گفت: «تو برو توی خیابان ببین من آنجا هستم یا نه.» و به مادربزرگ گفت: «آخر می‌دانید، می‌خواهم تعریفش را بکنم آن وقت خیال می‌کند راست می‌گویم ...» ژاک از اتاق بیرون رفت و از پلکان پایین آمد و در آستانهٔ در ورودی جا خوش کرد. یک ساعتی گذشت و رفت و آمد در خیابان شروع شده بود و آسمان از میان درختان انجیر به رنگ سبز می‌زد که آقای برنار سر پلکان آمد و پشت سر او رسید و سر او را خاراند. گفت: «خوب! درست شد. مادربزرگت یک زن حسابی است. و اما مادرت... آه! ابدا نباید فراموشش کنی.» مادربزرگ که سر و کله‌اش از توی راهرو پیدا شده بود ناگهان گفت: «آقا.» با یک دست پیشبندش را گرفته بود و چشمانش را پاک می‌کرد. «یادم رفت... گفتید که خودتان به ژاک درس اضافی می‌دهید.» آقای برنار گفت: «البته، و باور کنید که یک ذره وقتش هدر نمی‌رود. ـ ولی ما نمی‌توانیم به شما پول بدهیم.» آقای برنار با دقت به او نگاه کرد. شانه‌های ژاک را گرفته بود. «ندهید» و ژاک را تکان داد، «پولش را پیشکی داده است». این حرف را زد و رفت و مادربزرگ دست ژاک را گرفت تا با هم به آپارتمان بروند و برای اولین بار دستش را، خیلی محکم، با نوعی مهربانی ناگزیر، فشرد. گفت: «عزیزکم، عزیزکم.»

یک ماه تمام همهٔ روزها بعد از تمام شدن کلاس آقای برنار چهار بچه را دو ساعت نگه می‌داشت و وادارشان می‌کرد کار کنند. غروب که می‌شد ژاک هم خسته و هم هیجان‌زده به خانه باز می‌گشت و تازه به تکالیف خود می‌پرداخت. مادربزرگ با آمیزه‌ای از اندوه و غرور به او نگاه می‌کرد. ارنست با قاطعیت می‌گفت: «کله داره» و با مشت به جمجمهٔ خود می‌کوفت. مادربزرگ می‌گفت: «آره. ولی تکلیف ما چی می‌شه؟» یک شب از جا پرید و گفت: «عشاء اولش چی؟» راست آنکه دین در این خانواده جایی نداشت [1]. هیچ کس به عشاء ربانی نمی‌رفت، هیچ کس به فرامین الهی تشبث نمی‌جست یا آنها را نمی‌آموخت، و هیچ کس اشاره‌ای به ثواب و عقاب آخرت نمی‌کرد. وقتی جلو مادربزرگ می‌گفتند که کسی مرده است او می‌گفت: «خوب، دیگه نمی‌گوزه.» و اگر کسی بود که دست کم

۱- در حاشیه: سه سطر ناخوانا.

قرار بود مادربزرگ به او محبتی داشته باشد می‌گفت: «بیچاره، هنوز جوان بود» و این را حتی درباره مرده‌هایی می‌گفت که مدتها بود آفتاب عمرشان به لب بام رسیده بود. این طرز برخورد او با مرگ ناخودآگاه نبود. زیرا مرگ خیلی از دوروبریهای خود را دیده بود. مرگ دو بچه و شوهرش، مرگ داماد و همهٔ برادرزاده‌ها و خواهرزاده‌هایش در جنگ. و درست به همین سبب، به مرگ چنان خو کرده بود که به کار یا فقر، دربارهٔ مرگ فکر نمی‌کرد بلکه به نحوی با آن زندگی می‌کرد، وانگهی نیازهای مبرم زندگی برای او شدت بیشتری داشت تا برای عموم الجزایریها که بر اثر مشغله‌ها و سرنوشت جمعی خود از دریغاگویی بر مردگان که زیب کاکل تمدنها است محروم بودند.+ برای این مردم مرگ آزمایشی بود که بایستی همچون پیشینیان خود با آن رویا رو شوند، آزمایشی که دربارهٔ آن حرف نمی‌زدند و می‌کوشید تا در آن شجاعت خود را نشان دهند که آن را فضیلت اصلی انسان می‌دانستند، اما عجالتاً بایستی سعی کنند آن را فراموش کنند و دور نگاهدارند. (جنبهٔ خنده‌دار همهٔ کفن و دفنها در همین بود. پسر عمو موریس؟) وقتی به این حالت عمومی سختی کشمکشها و کار روزانه را بیفزاییم، حتی اگر فرسودگی مهیب ناشی از فقر را که مختص خانوادهٔ ژاک بود به حساب نیاوریم، آن وقت دشوار بتوان جایی برای دین پیدا کرد. برای دایی ارنست که در حدّ حواس پنجگانه زندگی می‌کرد، دین عبارت بود از هر چه که به چشم می‌دید، یعنی کشیش و کبکبه. با آن استعدادی که در مسخره‌بازی داشت هیچ فرصتی را برای آنکه ادای مراسم عشاء ربانی را در بیاورد از دست نمی‌داد و به آن چاشنی قار و قورهای کشداری می‌زد که یعنی به لاتینی دعا می‌کند و آخر کار نیز هم ادای مؤمنانی را در می‌آورد که با صدای زنگ سرشان را زیر می‌انداختند و هم ادای کشیش را که این فرصت را غنیمت می‌دانست و زیر جلکی شراب عشاء ربانی را سر می‌کشید. و اما کاترین کورمری تنها کسی بود که مهربانی او آدم را به این فکر می‌انداخت که شاید ایمان دارد، اما در حقیقت همهٔ ایمان او همین مهربانی بود. مسخره‌بازیهای برادرش را نه منع می‌کرد نه تأیید، فقط اندکی به این مسخره‌بازیها می‌خندید اما هر کشیشی را که می‌دید با عبارت «جناب کشیش» به او خطاب می‌کرد. هیچ وقت دربارهٔ خدا حرفی نمی‌زد. حقیقت آنکه ژاک در تمام دوران

+ مرگ در الجزیره.

بچگی خود هرگز نشنیده بود کسی این کلمه را به زبان بیاورد و خود او هم غم آن را نداشت. زندگی خود مرموز و خیره کننده بود و برای انباشتن تمام وجود او کفایت می‌کرد.

با این همه، اگر در خانواده پیش می آمد که کسی را بدون رعایت مراسم مذهبی دفن کنند بعید نبود که بر خلاف همهٔ این چیزها مادربزرگ یا دایی از نبودن کشیش اظهار تأسف کنند و بگویند: «مثل یک سگ.» در واقع دین برای آنان، همان‌طور که برای بیشتر الجزایریها، بخشی از زندگی اجتماعی بود و فقط همین بود. همان‌طور که فرانسوی بودند کاتولیک هم بودند و این امر آنان را به رعایت پاره‌ای از مناسک ملزم می‌کرد. در حقیقت، این مناسک بی کم و زیاد چهار تا بود: غسل تعمید، اولین عشاء ربانی، عقد شرعی ازدواج (اگر ازدواجی در کار بود) و مناسک آخرین. در بین این مراسم، که ناچار فاصله بسیار زیادی با یکدیگر داشت، به چیزهای دیگر می‌پرداختند و پیش از هر چیز به این که کاری کنند که نمیرند.

پس این دیگر حرف نداشت که ژاک هم باید مانند هانری نخستین عشاء ربانی خود را بگذراند، هر چند که هانری بدترین خاطره را، نه از خود مراسم، بلکه از مراوده‌های بعدی و مخصوصاً از بازدیدهایی داشت که ناچارش کرده بودند تا چند روز پس از آن، بازوبند به بازو، از دوستان و خویشانی بکند که خود را مقید می‌دانستند مبلغ مختصری پول به او هدیه کنند و بچه خجالت‌زده آن پول را می‌گرفت و پس از آن مادربزرگ همهٔ پولها را از هانری گرفت و فقط مبلغ بسیار ناچیزی از آن را به او داد و بقیه را برداشت چون عشاء ربانی «خرج داشت». اما این مراسم در حدود دوازده سالگی بچه برپا می‌شد و از دو سال پیش از آن بچه بایستی درس شرعیات بخواند. پس ژاک اولین عشاء ربانی خود را در سال دوم یا سوم دبیرستان می‌گذراند. اما درست به همین سبب بود که مادربزرگ به فکر اولین عشاء ربانی او افتاده و از جا پریده بود. تصوری که مادربزرگ از دبیرستان داشت مبهم و قدری خوفناک بود، تصور می‌کرد دبیرستان جایی است که در آن باید ده برابر مدرسهٔ ابتدایی کار کرد زیرا درسهای دبیرستان باعث می‌شود که آدم کار و بار بهتری پیدا کند و در ذهن مادربزرگ وضع مادی هیچ کس ممکن نبود بهتر شود مگر آنکه بیشتر کار کند. از طرف دیگر از ته دل آرزو می‌کرد ژاک موفق

شود به این دلیل که خود حاضر شده بود پیشاپیش فداکاریهایی بکند و با خود گمان می‌کرد که زمانی که صرف شرعیات می‌شود از زمان کار کم می‌شود. گفت: «نه، تو نمی‌توانی هم دبیرستان بروی هم کلاس شرعیات» ژاک که مخصوصاً می‌خواست از کار شاق بازدیدها و خواری و خفت گرفتن پول که او نمی‌توانست تحمل کند بگریزد گفت: «باشد. پس اصلاً دنبال مراسم اولین عشاء ربانی خودم نمی‌روم.» مادربزرگ نگاهی به او انداخت. «چرا؟ این کار را می‌شود درستش کرد. لباست را بپوش. باید برویم کشیش را ببینیم.» از جا برخاست و با قیافهٔ مصمم به اتاق خود رفت. وقتی که برگشت، زیر پیراهنی و دامن کارش را درآورده بود و تنها پیراهن بیرون خود را [ ][1] که تا زیر گلو دکمه داشت پوشیده بود و روسری ابریشمی سیاهش را هم دور سرش پیچیده بود. باریکه‌های موی سفید از زیر پارچه بیرون زده بود و چشمان کم‌رنگ و لبهای به هم چسبیده نیز به او قیافهٔ مصممی می‌بخشید.

در صندوقخانهٔ کلیسای سن‌شارل که ساختمان مهیب آن به سبک گوتیک مدرن بود، مادربزرگ نشست و دست ژاک را که پهلوی او روبروی کشیش ایستاده بود گرفت: کشیش مرد تنومندی بود حدوداً شصت ساله با صورت گرد و یک خرده شل و ول، بینی بزرگ و لبهای کلفتی که لبخند محبت‌آمیزی بر آنها بود و با تاجی از موهای نقره‌ای، دستهایش را در هم کرده روی لباده‌اش گذاشته بود که زانوهای جدا از همش آن را شق و رق کرده بود. مادربزرگ گفت: «می‌خواهم که برای این کوچولو مراسم عشای ربانی اول برپا شود. ـ بسیار خوب خانم، ازش یک مسیحی درست و حسابی درست خواهیم کرد. چند سال دارد؟ ـ نه سال. ـ کار درست آن است که هر چه زودتر بگذاریدش درس شرعیات بخواند. سه سال دیگر کاملاً برای آن روز بزرگ آماده خواهد شد. مادربزرگ با لحن خشکی گفت: خیر، باید همین حالا برپا شود. ـ همین حالا؟ ولی آخر عشاها تا یک ماه دیگر برگزار نمی‌شود و تا دست کم دو سال درس شرعیات نخوانده باشد نمی‌تواند پای محراب بیاید.» مادربزرگ وضع را شرح داد. اما کشیش به هیچ وجه حاضر نبود قبول کند که خواندن درسهای دبیرستان همراه با فراگرفتن درسهای دینی امکان ندارد. با حوصله و مهربانی از تجربهٔ خود سخن گفت و مثالهایی آورد ... مادربزرگ از جا بلند شد. «در این صورت برایش اصلاً عشاء اول

۱- یک کلمهٔ ناخوانا.

نمی‌گیریم. بیا برویم ژاک.»، و بچه را به طرف در کشاند. اما کشیش با عجله پشت سرشان آمد. «صبر کنید، خانم، صبر کنید.» او را آرام سر جایش برگرداند و سعی کرد برای او دلیل بیاورد. اما مادربزرگ سرش را مانند قاطر پیر لجوجی تکان می‌داد. «یا همین حالا باید برپا شود یا از این کار منصرف می‌شویم.» بالاخره کشیش تسلیم شد. قرار بر این شد که پس از آموختن یک دورهٔ فشردهٔ تعلیمات دینی، یک ماه بعدش مراسم عشاء ربانی برای ژاک برپا شود. و کشیش همچنان‌که سر تکان می‌داد، آنها را تا دم در بدرقه کرد و در آنجا گونهٔ بچه را نوازش کرد. گفت: «هر چه را بهت می‌گویند خوب گوش کن.» و با یک جوز اندوه به او نگاه کرد.

این بود که ژاک درسهای اضافی آقای ژرمن و کلاسهای شرعیات عصرهای پنجشنبه و شنبه را یک جاگذارند. امتحانات مربوط به بورس و مراسم عشاء ربانی در یک زمان نزدیک می‌شد و سراسر روزها را گرفتار بود و جایی برای بازی کردن باقی نمی‌ماند حتی و بخصوص روزهای یکشنبه که هر وقت می‌توانست دفترچه‌هایش را کنار بگذارد مادربزرگش او را به کارهای خانه و خرید وا می‌داشت و دستاویزش هم آن بود که خانواده حاضر شده است در آینده چه فداکاریهایی بکند تا او درسش را بخواند و آن همه سال در پیش است که او در خانه دست به سفید و سیاه نخواهد زد. ژاک می‌گفت: «ولی آخر شاید رد شدم. امتحانش مشکل است.» و به یک عبارت، این آرزو به کله‌اش زده بود که کاشکی رد شود چون می‌دید که بار این همه فداکاریها که مدام به رخش می‌کشیدند برای غرور جوانی او زیاده سنگین است. مادربزرگ بهت‌زده به او نگاه کرد. دربارهٔ این احتمال فکر نکرده بود. بعد شانه بالا انداخت و بی‌آنکه از تناقض‌گویی پروا کند گفت: «از من می‌شنوی رد شو تا اردنگی نخوری.» درسهای شرعیات را کشیش دوم حوزهٔ کلیسا می‌داد که مردی بود بلندقد و حتی در آن لبادهٔ سیاه دراز سر و تهش پیدا نبود، عبوس بود با بینی عقابی و گونه‌های گود افتاده و هر قدر کشیش پیر ملایم و مهربان بود این یکی سختگیر بود. روش تعلیم او حفظ کردن و از بر خواندن بود و با آنکه این روش ابتدایی بود شاید به‌راستی تنها روش مناسب حال شاگرد خشن و کله‌شقی بود که کشیش وظیفهٔ پرورش روحانی او را بر عهده داشت. ژاک بایستی پرسشها و پاسخها را از بر کند: «خدا چیست؟+» این واژه‌ها برای

+ کتاب شرعیات (سؤال و جواب دربارهٔ دین) دیده شود.

خردسالانی که در درس‌های دینی نوآموز بودند اصلاً معنی نداشت و ژاک که حافظه‌اش عالی بود آنها را بی آنکه اصلاً بفهمد پشت سر هم بی‌تپق از بر می‌گفت. وقتی که بچه دیگری درس را از بر می‌گفت، ژاک می‌رفت تو عالم خیال یا با منگی وقت می‌گذراند یا با همکلاسهایش شکلک در می‌آورد. یک روز مشغول در آوردن یکی از همین شکلکها بود که کشیش بزرگ او را غافلگیر کرد و چون گمان برد که شکلک را برای او در آورده است با خود فکر کرد که باید کاری کند که دیگران حرمت قداستی راکه به او عطا شده است نگه دارند و این بود که ژاک را صدا زد تا جلو جمع بچه‌ها بیاید و آنجا بی‌هیچ توضیحی با دست دراز استخوانی خود سیلی آبداری خواباند توی گوشش. ژاک نزدیک بود در زیر این ضربه نقش زمین شود. کشیش گفت: «حالا برگرد سر جایت.» بچه بی‌آنکه حتی یک قطره اشک بریزد به او نگاه کرد (در سراسر زندگی‌اش فقط مهربانی و عشق بود که به گریه‌اش می‌انداخت، هرگز درد یا آزار او را به گریه نمی‌انداخت بلکه، بر خلاف، دل و عزمش را قوی‌تر می‌کرد) و برگشت و روی نیمکت خود نشست. سمت چپ صورتش می‌سوخت و دهانش را طعم خون گرفت. با نوک زبانش فهمید که آرواره‌اش بر اثر سیلی پاره شده و از آن خون می‌آید. خون خود را قورت داد.

در سراسر مدتی که از دورهٔ شرعیات باقی مانده بود دیگر دلش توی کلاس نبود، هر وقت کشیش با او حرف می‌زد بدون کینه و بدون محبت آرام به او نگاه می‌کرد، پرسشها و پاسخهایی راکه به شخصیت الوهی و فداکاری مسیح مربوط می‌شد بی‌غلط از بر می‌گفت و در حالی که ده‌ها فرسنگ از جایی که ایستاده و درس را از بر می‌گفت دور بود به فکر آن امتحان دوگانه بود که سرانجام فقط یک امتحان می‌شد. غرق در کار و همچنین در همان رؤیایی که ادامه داشت، فقط به طرز مبهمی از عشای ربانی به شوق می‌آمد که در کلیسای سرد موحش تکرار می‌شد اما در آنجا از ارگ صدای آهنگهایی به گوش او می‌رسید که برای نخستین‌بار می‌شنید چون تا آن زمان غیر از تصنیفهای مهمل چیزی نشنیده بود و اکنون خیالپردازیهایش پر آب و رنگ‌تر و ژرفتر شده بود در عالم خیالی پر از تلألؤ زرین در تاریک روشن اشیاء و لباسهای کشیشان و سرانجام در رویارویی با راز و رمز اما راز و رمزی بی‌نام که در آن شخصیتهای الهی که نام آنان در کتاب شرعیات آمده و به دقت تعریف شده بود نه کاری داشتند و نه دخالتی، رمز و

رازی که فقط دنبالهٔ دنیای عریانی بود که در آن می‌زیست: راز و رمزی گرم، درونی و مبهم که در آن غرق بود و فقط ادامهٔ راز و رمز روزمرهٔ لبخند خویشتندارانه یا سکوت مادرش بود در هنگامی که وقت غروب وارد اتاق غذاخوری می‌شد و چون در خانه تنها بود چراغ نفتی را روشن نمی‌کرد و صبر می‌کرد تا تاریکی همهٔ اتاق را بگیرد، و خودش هم با هیکلی تیره‌تر و با هیبت‌تر اندیشناک‌کانه از پنجره رفت و آمدهای پر جنب و جوش را در خیابان که البته برای او بی سر و صدا بود تماشا می‌کرد و بچه در آستانهٔ در می‌ایستاد با دلی تنگ که آکنده از محبتی نومیدانه نسبت به مادرش بود و نسبت به آنچه در وجود مادرش دیگر هیچ تعلقی به دنیا و ابتذالات روزمره نداشت. سپس اولین عشای ربانی فرا رسید که ژاک چندان چیزی از آن به یاد نداشت و فقط اعتراف روز قبل از آن به یادش مانده بود که ضمن آن فقط به کارهایی اعتراف کرده بود که به او گفته بودند خطا بوده است یعنی به اندکی از کارها، و در پاسخ «افکار گناه‌آلود نداشتی؟» جواب داده بود: «چرا، پدر» و این را الله بختکی گفته بود چون نمی‌دانست که فکر چگونه ممکن است گناه‌آلود باشد و تا فردای آن روز از این در هراس بود که مبادا بی‌آنکه خودش بفهمد فکر گناه‌آلودی به سرش بزند یا، به عبارتی که برای او روشن‌تر بود، یکی از همین حرفهای زشتی به ذهنش بیاید که زبان شاگرد مدرسه‌ایها پر از آنها است و به هر جان کندنی بود دست کم تا صبح روز مراسم عشای ربانی جلو این جور حرفها را گرفت: صبح روز مراسم یک دست لباس ملوانی به او پوشاندند و بازوبندی به بازویش بستند و کتاب دعایی و تسبیحی از دانه‌های ریز سفید به او دادند که همهٔ اینها را قوم و خویش‌هایی که کمتر فقیر بودند (خاله مارگریت و دیگران) هدیه کرده بودند، و در راهرو اصلی شمعی را در میان یک ردیف از بچه‌های دیگر سر دست گرفته بود که آن بچه‌ها هم زیر نگاه پر از شور و شوق پدران و مادران که در فاصلهٔ بین جرزهای رواق کلیسا ایستاده بودند هر کدام شمعی در دست داشتند، و غرش موسیقی که بلند شد او را بر جا میخکوب کرد و دلش را از واهمه و شور خارق‌العاده‌ای انباشت که برای نخستین‌بار احساس کرد چه نیرو و قابلیت بی‌کرانی برای پیروز شدن و زندگی کردن دارد، شور و شوقی که در تمام مدت مراسم در او باقی ماند و حواسش را از آنچه می‌گذشت، از جمله از لحظهٔ تناول‌القربان، پرت کرد و همچنین بود در تمام مدت

بازگشت و خوردن غذا که قوم و خویشها را دور سفره‌ای رنگین‌تر از معمول دعوت کرده بودند و این، خود، مهمانان را که به کم خوردن و کم نوشیدن عادت داشتند اندک‌اندک چنان به هیجان آورد که شادمانی فراوانی اندک اندک اتاق را انباشت و شور و شوق ژاک را به هم زد و حتی او را پکر کرد به طوری که موقع خوردن دسر که هیجان همگانی به اوج خود رسیده بود ناگهان زد زیر گریه. مادربزرگ گفت: «چت شده؟ ـ نمی‌دانم، نمی‌دانم.» و مادربزرگ که لجش گرفته بود زد توی گوشش و گفت: «حالا می‌فهمی که چرا گریه می‌کنی.» اما در حقیقت با نگاه کردن به مادرش که از بالای میز تبسم مختصر اندوهناکی به او کرد فهمید که چرا گریه می‌کند.

آقای برنار گفت: «خوب برگزار شد. خب، حالا برگردیم سر کار.» چند روز دیگر هم به کار سخت گذشت و آخرین درسها را در خانهٔ خود آقای برنار گرفت (وصف آپارتمان؟) و یک روز صبح در ایستگاه تراموایی نزدیک خانهٔ ژاک، چهار شاگرد هر کدام با یک زیر دستی و یک خط کش و یک قلمدان دور آقای ژرمن ایستادند و ژاک می‌دید که مادر و مادربزرگش در بالکن خانه به جلو خم شده‌اند و به آنها با دست علامت می‌دهند.

مدرسه‌ای که امتحانات در آن برگزار می‌شد درست در طرف دیگر شهر بود، در آن سر نیمدایره‌ای که شهر برگرد خلیج درست کرده بود و در محله‌ای که پیش از این ثروتمند و سوت و کور بود و به برکت مهاجرت اسپانیائیها به یکی از پرجمعیت‌ترین و پرجنب و جوش‌ترین محله‌های الجزیره تبدیل شده بود. خود دبیرستان هم ساختمان عظیم چهارگوشی بود که بر بالای خیابان سر به فلک کشیده بود. راه ورود به ساختمان دو پلکان در دو سمت ساختمان و یک پلکان پهن و باشکوه در جلو آن بود و در هر طرف پلکانها باغچه‌های تنگی بود که درخت موز و [1] کاشته بودند و با نرده آنها را از دستبرد شاگردان محفوظ می‌داشتند. پلکان وسطی به راهرویی می‌رسید که دو پلکان کناری را به هم وصل می‌کرد و در باشکوهی به آن باز می‌شد که به مناسبتهای مهم آن را می‌گشودند و در کنار آن در خیلی خیلی کوچکتری بود که به اتاقک شیشه‌ای دربان باز می‌شد و معمولاً از آن رفت و آمد می‌کردند.

در همین راهرو، در میان نخستین شاگردانی که رسیده بودند و اغلب آنها هول

۱- در دستنویس بعد از کلمهٔ «و»، واژه معطوف نیامده است.

و هراس خود را زیر ظاهر بی‌قید پنهان می‌کردند غیر از چندتایی که صورت رنگ پریده و سکوتشان دلهرهٔ آنها را نشان می‌داد، آقای برنار و شاگردانش صبح اول صبح که هنوز هوا خنک بود در برابر در بسته و جلو خیابان کهٔ هنوز مرطوب بود و دمی بعد آفتاب آن را از گرد و غبار می‌پوشاند، منتظر بودند. نیم ساعتی پیش از وقت آمده بودند، خاموش بودند و دور معلم خود به هم چسبیده بودند و معلم هم هیچ چیزی برای گفتن به آنها پیدا نمی‌کرد و ناگهان از پیش آنها رفت و گفت که برمی‌گردد. راستی هم اندکی بعد دیدند که دارد برمی‌گردد، و با آن کلاهی که لبه‌اش را بالا می‌زد و گترهایی که آن روز زده بود مثل همیشه برازنده بود و در هر دست دو پاکت کاغذ ابریشمی گرفته بود که سر هر پاکت را صاف و ساده پیچانده بودند تا بتوان آن را نگه داشت و وقتی که نزدیک شد دیدند که روی پاکتها لکه چربی پهن شده است. آقای برنار گفت: «این‌ها نان روغنی است. یکیش را حالا بخورید و یکیش را بگذارید برای ساعت ده.» تشکر کردند و خوردند اما خمیر جویده شده و دیر هضم با دشواری از گلویشان پایین می‌رفت. معلم برای چندمین بار گفت: «هول نشوید. صورت مسئله و موضوع انشاء را خوب بخوانید. چند بار آنها را بخوانید. وقت کافی دارید.» بله، چند بار می‌خواندند، حرف او را گوش می‌کردند، حرف او را که همه چیز می‌دانست و زندگی در کنار او بدون مانع بود، کافی بود که آدم بگذارد راهنمایی‌اش کند. در این لحظه در کنار در کوچک ولوله‌ای به پا شد. شصت تایی شاگرد حالا با هم جمع شده و به آن سمت می‌رفتند. مستخدمی در را باز کرده بود و صورت اسامی را می‌خواند. اسم ژاک یکی از اولین اسمهایی بود که خوانده شد. آن وقت دست معلمش را گرفت و مکث کرد. آقای برنار گفت: «برو، پسرم.» ژاک لرزان لرزان به طرف در رفت و وقتی می‌خواست از آستانهٔ آن بگذرد رو به سوی معلمش گرداند. همان‌جا بود، تنومند و استوار، به آرامی به ژاک لبخند می‌زد و سرش را به علامت تایید تکان می‌داد.+

هنگام ظهر، آقای برنار جلو در خروجی منتظرشان بود. چرکنویس‌های خود را به او نشان دادند. فقط سانتیاگو مسئله را غلط حل کرده بود. در یک جملهٔ کوتاه به ژاک گفت: «انشایت خیلی خوب است.» ساعت یک بعدازظهر بدرقه‌شان کرد. ساعت چهار بعدازظهر باز هم آنجا آمد و کارشان را وارسی کرد. گفت: «خوب،

+ تحقیق شود که برنامهٔ بورس چه بوده است.

باید منتظر بود.» دو روز بعد باز هم هر پنج نفر ساعت ده صبح جلو در کوچک بودند. در باز شد و مستخدم بار دیگر صورت اسامی را خواند که خیلی کوتاهتر بود و این بار صورت اسامی قبول‌شدگان بود. ژاک در میان آن هیاهو اسم خود را نشنید. اما ضربه‌ای از روی خوشحالی به پشت گردنش خورد و شنید که آقای برنار به او می‌گوید: «مرحبا، پشه‌چی. قبول شدی.» فقط سانتیاگو مهربان رد شده بود و بقیه با اندوه و گیجی به او نگاه می‌کردند. می‌گفت: «طوری نیست، طوری نیست.» و ژاک دیگر نمی‌فهمید که کجاست و چه پیش آمده است، هر چهار نفر سوار تراموا شدند، آقای برنار گفت: «می‌آیم پدر و مادرهایتان را ببینم، اول می‌روم منزل کورمری که نزدیکتر از همه است»، و در اتاق فقیرانهٔ غذاخوری که حالا پر از زن شده بود و در آن مادربزرگ و مادرش که به همین مناسبت یک روز مرخصی گرفته بود (؟) و زنهای خانوادهٔ ماسون همسایه‌شان، ایستاده بودند، ژاک خود را چسبانده بود به پای معلمش و برای آخرین بار بوی ادوکلن را به بینی می‌کشید و به گرمای محبت‌آمیز این تن استوار چسبیده بود و مادربزرگ جلو همسایه‌ها اظهار شادی می‌کرد و به آقای برنار که سر بچه را نوازش می‌کرد می‌گفت: «ممنونم آقای برنار، ممنون». آقای برنار گفت: «تو دیگر به من احتیاج نداری. معلمهایی خواهی داشت که سوادشان از من بیشتر است. ولی می‌دانی که من کجا هستم، هر وقت احتیاج به کمک داشتی بیا سراغ من.» آقای برنار رفت و ژاک تنها شد، در میان این زنها گم شد، بعد شتابان به طرف پنجره رفت و معلم خود را دید که برای آخرین بار برای او دست تکان می‌دهد و او را از آن پس تنها می‌گذارد، و به جای شادی موفقیت، درد بزرگ بچگانه‌ای در دلش پیچید گویی پیشاپیش دریافته بود که این موفقیت او را از دنیای معصومانه و صمیمانهٔ فقرا، دنیایی که در جامعه مانند جزیره‌ای بسته است اما فقر جای خانواده و همبستگی را در آن می‌گیرد، جدا می‌کند تا او را به دنیای ناشناخته‌ای پرت کند که از آن او نبود و نمی‌توانست باور کند که در آن دنیا معلمهایی پیدا می‌شوند که سوادشان بیشتر از این معلمی است که دلش همه چیز را می‌دانست و او ناگزیر بود از آن پس بدون یاری او یاد بگیرد و بفهمد و سرانجام بدون کمک تنها مردی که به او کمک کرده بود مرد شود و سرانجام، به بهای گرانتری، بزرگ شود و خود خود را پرورش دهد.

۷

موندووی:

استعمار و پدر

اکنون، بزرگ شده بود... روی جادهٔ بونه به موندووی اتومبیلی که ژ. کورمری در آن بود از جیپهایی رد می‌شد که لوله‌های تفنگ از سوراخهای آن بیرون آمده بود و آهسته می‌رفتند...

«آقای ویار؟

ـ بله.

مردی که در چهارچوب در مزرعه کوچک خود قرار گرفته بود و به ژاک کورمری نگاه می‌کرد کوتاه اما خپله بود و شانه‌های گردی داشت. با دست چپ در را باز نگه داشته و با دست راست محکم به چهارچوب چسبیده بود به طوری که هم راه ورود به خانه خود را باز کرده و هم بسته بود. از روی موهای اندکش که داشت سفید می‌شد و به او قیافهٔ رومی می‌داد بایستی چهل سالی داشته باشد. اما پوست آفتاب خوردهٔ صورت با تاسش با آن چشمهای کم‌رنگ و هیکلش که یک خرده لخت بود اما هیچ چربی و شکم نداشت با شلوار خاکی رنگ و کفش سندل و پیراهن آبی جیب‌دار او را خیلی جوانتر نشان می‌داد. بی‌حرکت ایستاد و به توضیحات ژاک گوش داد. سپس گفت: «بیایید تو» و کنار رفت. وقتی که ژاک از راهرو کوچکی می‌گذشت که دیوارهایش سفید شده و تنها اثاثش یک صندوق قهوه‌ای و یک جالباسی چوبی قوس‌دار بود، صدای خندهٔ مزرعه‌دار را از پشت سر خود شنید. «خلاصه آمده‌اید زیارت! خیلی خب، بی‌تعارف بگویم سر بزنگاه آمدید.» ژاک پرسید: «چطور مگر؟» مزرعه‌دار جواب داد: «بیایید توی اتاق غذاخوری. از همه جا خنکتر است.» نصف اتاق غذاخوری ایوانی بود که همهٔ

پرده‌های حصیری آن، غیر از یک پرده را پایین کشیده بودند. به غیر از میز و بوفه چوبی که به رنگ روشن و سبک مدرن بود، بقیه اثاث اتاق منحصر بود به چند تا صندلی حصیری و برزنتی. وقتی که ژاک رو برگرداند دید که کسی غیر از خودش آنجا نیست. به ایوان رفت و از شکاف بین پرده‌ها دید که در حیاط بوته‌های فلفل تزیینی کاشته‌اند و میان آنها دو تراکتور به رنگ قرمز تند برق می‌زند. بعد از آن در زیر آفتابِ ساعت یازده که هنوز تحمل کردنی بود ردیفهای مو شروع می‌شد. لحظه‌ای بعد مزرعه‌دار با یک سینی آمد که روی آن یک بطری عرق رازیانه، لیوان و یک بطری آب یخ چیده بود.

مزرعه‌دار لیوان پر از مایع شیری رنگ را بلند کرد. «اگر دیرتر آمده بودید این خطر می‌رفت که هیچ چیز این طرف‌ها پیدا نکنید. و در هر صورت هیچ آدم فرانسوی پیدا نمی‌کردید که ازش خبر بگیرید. ـ دکتر پیر به من گفت که من در مزرعهٔ شما به دنیا آمده‌ام. ـ بله این‌جا جزء موقوفهٔ سنت‌آپوتر بوده است ولی پدر و مادر من پس از جنگ آن را خریدند.» ژاک نگاهی به دور و بر خود انداخت. «حتم است که شما در این‌جا به دنیا نیامده‌اید. پدر و مادر من همه چیز را از نو ساختند. ـ پدر من را پیش از جنگ می‌شناختند؟ ـ گمان نمی‌کنم. اول درست دم مرز تونس ساکن شده بودند. بعد دلشان خواسته به تمدن نزدیکتر باشند. برای آنها سولفرینو تمدن به حساب می‌آمد. ـ چیزی دربارهٔ مباشر قبلی نشنیده بودند؟ ـ نه. شما که خودتان بومی هستید می‌دانید قضیه از چه قرار است. اینجا هیچ چیزی را نگه نمی‌دارند. خراب می‌کنند و از نو می‌سازند. در فکر آینده هستند و بقیه چیزها را فراموش می‌کنند.» ژاک گفت: «خوب، بیخود اسباب زحمت شما شدم.» مخاطبش گفت: «نخیر، خیلی هم خوشحال شدم.» و به او لبخند زد. ژاک لیوانش را تمام کرد. «پدر و مادر شما نزدیک مرز مانده‌اند؟ ـ نه، آنجا منطقه ممنوعه است. نزدیک سد هستند. معلوم است که شما پدر مرا نمی‌شناسید.» او هم ته ماندهٔ لیوانش را قورت داد و مثل اینکه جنب و جوش اضافی پیدا کرده باشد زد زیر خنده: «از آن کوچ‌نشینهای قدیمی است. از آن عتیقه‌ها. از همانها که در پاریس بهشان فحش می‌دهند. و اصلاً همیشه سختگیر بوده است. شصت سالش است. اما مثل یک خشکه مقدس کله [شق] دیلاق و خشک است. از قماش ایلخان‌ها است، ملتفت که هستید. کار سختی از گردهٔ کارگرهای عربش می‌کشید که نگو و البته آن

قدر انصاف داشت که از گردهٔ پسرهایش هم بکشد. آن وقت سال گذشته که ناچار شد تخلیه کند و برود یک غوغایی به پاکرد. دیگر در منطقه نمی‌شد زندگی کرد. مجبور بودند با تفنگ بخوابند. یادتان می‌آید که به مزرعهٔ «راسکی» حمله کردند؟ ژاک گفت ـ نخیر. ـ بعله، سر پدر و دو پسرش را بریدند و به مادر و دختر تجاوز مفصلی کردند و بعد کشتندشان... خلاصه... استاندار بدبخت به کشاورزهایی که جمع شده بودند گفت که باید در امور [مستعمراتی] و طرز رفتار با عربها تجدید نظر کرد و اینکه حالا دیگر ورق برگشته. آن‌وقت شنید که پیرمرد می‌گوید هیچ کس توی این دنیا نمی‌تواند برای چهاردیواری اختیاری او قانونی بگذارد. اما از آن به بعد دیگر دندان از روی دندان برنداشت. کار به جایی کشید که شبها از خواب بیدار می‌شد و می‌رفت بیرون. مادرم از لای کرکره‌ها مواظبش بود و می‌دید که توی زمینهایش قدم می‌زند. وقتی دستور تخلیه رسید، هیچ چیز نگفت. کار انگورچینی‌اش تمام شده بود و شرابش توی خمره بود. سر خمره‌ها را باز کرد و بعد رفت طرف یک چشمه آب شوری که پیش از آن خودش سرش را برگردانده بود و آن را یک راست گذاشت توی زمینهایش و یک خیش پر زوری هم بست به یک تراکتور. آن وقت سه روز با سر برهنه بی‌آنکه یک کلمه حرف بزند پشت تراکتور نشست و بته‌های مو را در تمام آن ملک از ریشه در آورد. فکرش را بکنید پیرمرد چغر بالای تراکتور ورجه ورجه می‌کند و هر وقت که نوک خیش به ته تنهٔ درخت انگوری که کلفت‌تر از بقیه است نمی‌رسد دستهٔ گاز را می‌کشد، حتی برای غذا خوردن هم دست از کار نمی‌کشد به طوری که مادر من نان و پنیر و [سوسیس] برایش می‌برد و او با تأنی آنها را می‌بلعد همان‌جور که همهٔ کارها را با تأنی کرده است و آخرین تکه نان را هم دور می‌اندازد تا باز هم گاز بدهد و همهٔ این کارها را از صبح اول آفتاب تا غروب بکند آن هم بی‌آنکه سرش را بلند کند و نگاهی به کوهها توی افق بیندازد یا به عربهایی که زود خبر شده‌اند و دور از او ایستاده‌اند و تماشایش می‌کنند بی‌آنکه آنها هم یک کلمه حرف بزنند. وقتی که یک سروان جوان که معلوم نیست از کجا خبر شده است می‌آید و از او توضیح می‌خواهد بهش می‌گوید: «جوان، حالا که کارهایی که ما اینجا کرده‌ایم جنایت بوده است پس باید محوش کنیم.» وقتی که کار تمام می‌شود می‌آید به خانه و از حیاط که بر اثر ریختن شراب از خمره‌ها خیس شده است می‌گذرد و شروع

می‌کند به بستن بار و بندیلش. کارگرهای عرب توی حیاط منتظرش بوده‌اند. (یک دسته‌گشت هم آنجا بوده است که سروان آن را، درست معلوم نیست چرا، فرستاده است، با یک ستوان مؤدب که منتظر دستور بوده است.) «ارباب، حالا ما چکار کنیم؟ ـ اگه من جای شما بودم می‌رفتم یاغی می‌شدم. برد با آنهاست. دیگه در فرانسه مردی نمانده.»

مزرعه‌دار می‌خندید: «هان، رک و راست همین!

ـ حالا پیش شما هستند؟

ـ نه دیگه دلش نمی‌خواست اسم الجزایر را بشنود. الان در مارسی توی یک آپارتمان مدرن زندگی می‌کند ... مامان به من نوشته که هی توی اتاقش دور خودش می‌چرخد.

ـ شما چی؟

ـ اوه، من همین جا می‌مانم، تا آخر کار هم می‌مانم. هر چه پیش بیاید می‌مانم. زن و بچه‌ام را فرستاده‌ام الجزیره و همین‌جا تفله می‌شوم. این چیزها را در پاریس نمی‌فهمند. غیر از ما، می‌دانید فقط چه کسانی می‌توانند بفهمند؟

ـ عربها.

ـ عیناً. ما را جوری بار آوردند که زبان همدیگر را می‌فهمیم. آنها هم مثل ما حیوان و وحشی هستند، اما از یک قماش آدمیم. یک خرده دیگر هم همدیگر را می‌کشیم، تخم‌های همدیگر را می‌کشیم و یک ذره همدیگر را عذاب می‌دهیم. بعد هم دوباره شروع می‌کنیم مثل بچه آدم با هم زندگی کردن. این جا طالب این جور چیزهاست. عرق؟

ژاک گفت: ـ رقیق باشه.»

اندکی بعد هر دو بیرون آمدند. ژاک پرسیده بود که آیا هنوز هم کسی آن جاها پیدا می‌شود که احتمالاً پدر و مادر او را بشناسد. و یار گفته بود که نه، غیر از همان دکتر پیری که او را به دنیا آورده و در همان سولفرینو بازنشستگی خود را می‌گذراند هیچ کس دیگری نمانده است. موقوفهٔ سنت آپوتر دوبار دست به دست گشته بود، خیلی از کارگرهای عرب در دو جنگ جهانی کشته شده بودند، خیلیهای دیگر هم به دنیا آمده بودند. و یار باز هم گفته بود: «همه چیز این‌جا عوض می‌شود، زود می‌گذرد، خیلی زود، و از یادها می‌رود.» با این حال، شاید

تمزل پیر... تمزل متولی یکی از مزرعه‌های سنت‌آپوتر بود. در سال ۱۹۱۳ بیست سالی داشته است. در هر حال اگر ژاک آنجا برود جایی راکه در آن به دنیا آمده خواهید دید.

غیر از سمت شمال، دور و بر آن منطقه را در آن دورها کوه گرفته بود که گرمای ظهر کناره‌های آن را محو کرده بود و مانند تکه‌های عظیم سنگ و مه نورانی به نظر می‌آمدند که در میان آنها دشت «سیبوز»، که زمانی باتلاقی بود، به طرف شمال تا دریا زیر آسمانی که از گرما سفید شده بود ادامه داشت و حد و مرز تاکستانهای آن به دقت مشخص شده بود، برگهای مو بر اثر کات‌زنی به رنگ آبی در آمده و خوشه‌های آن سیاه شده بود و گوشه به گوشه میان تاکستانها ردیف درختان سرو یا بتهٔ اوکالیپتوس در آمده بود که خانه‌ها در پناه سایه آنها قرار داشت. راهی را در مزرعه در پیش گرفتند که هر قدمی که برمی‌داشتند یک مشت گرد و غبار سرخ هوا می‌شد. روبرویشان تا برسد به کوهها، هوا می‌لرزید و آفتاب همهمه می‌کرد. وقتی به خانهٔ کوچکی پشت یک دسته درخت چنار وسیدند عرق تمام بدنشان را پوشانده بود. سگی که خودش را نمی‌دیدند با پارسهای سبعانه‌ای از آنها استقبال کرد.

آن خانهٔ کوچک که دیگر زهوارش در رفته بود دری از چوب درخت توت داشت که کیپ آن را بسته بودند. ویار در زد. پارس سگ دو چندان شد. مثل این بود که صدای پارس سگ از حیاط کوچک اندرونی آن طرف خانه می‌آمد. اما هیچ تنابنده‌ای پیدا نشد. مزرعه‌دار گفت: «چه حسن ظنی برقرار است! توی خانه هستند اما می‌خواهند ببینند کیه.

فریاد کشید: ـ تمزل! منم، ویار

«شش ماه پیش آمده‌اند دنبال نوه‌اش، می‌خواستند بفهمند برای یاغیها قوت و غذا می‌برد یا نه. دیگر خبری از او نشد. یک ماه پیش به تمزل گفته‌اند شاید می‌خواسته فرار کند و کشته شده.

ژاک گفت: ـ عجب. واقعاً برای یاغیها قوت و غذا می‌برده؟

ـ گاهی آره، گاهی نه. چه انتظاری دارید، جنگ است دیگر. اما از اینجا معلوم می‌شود چرا در این سرزمین مهمان‌نوازی در خانه‌ها را دیر باز می‌کنند.

درست در همین وقت در خانه باز شد. تمزل، کوتاه‌قد، با موهای [ ][1] ، با کلاه حصیری لبه پهن بر سر و با لباس کار آبی وصله‌دار به تن، به ویار لبخند می‌زد و به ژاک نگاه می‌کرد. «ایشان از دوستانند. همین جا به دنیا آمده‌اند.» تمزل گفت: «بیا تو یک چای بخور.»

تمزل هیچ چیز به یاد نمی‌آورد. بله. شاید. از یکی از عموهایش شنیده بود که یکی از مباشرها آمده و چند ماهی مانده است، بعد از جنگ بوده است. ژاک گفت: «یا قبل از جنگ.» «ممکن است، آن موقعها خیلی کم سن و سال بودم، حالا چه بر سر پدرت آمده است؟ در جنگ کشته شده. تمزل گفت: «مکتوب.[2] اما جنگ چیز بدی است.» ویار گفت: «جنگ همیشه بوده است. ولی مردم زود به صلح عادت می‌کنند. آن وقت خیال می‌کنند حالت عادی همین است. نه، حالت عادی همان جنگ است.[+]» تمزل گفت: «مردم دیوانه‌اند که جنگ می‌کنند»، و رفت تا سینی چای را از دست زنی که در اتاق دیگر رویش را برگردانده بود بگیرد. چای داغ را نوشیدند و تشکر کردند و راه گرمازده‌ای را که از میان تاکستانها می‌گذشت دوباره در پیش گرفتند. ژاک گفت: «من با همین تاکسی برمی‌گردم سولفرینو. دکتر از من برای ناهار دعوت کرده. ـ من هم خودم را دعوت می‌کنم. صبر کنید. می‌آیم سوروسات بخرم.»

بعداً ژاک در هواپیمایی که با آن به الجزیره می‌رفت سعی کرد اطلاعاتی را که به دست آورده بود کنار هم بگذارد. در واقع اطلاعات چندانی به دست نیاورده بود و هیچ‌کدام از آنها هم مستقیماً به پدرش مربوط نمی‌شد. عجیب بود که به نظر می‌آمد تاریکی شب با شتابی که می‌شد آن را اندازه گرفت از زمین بالا می‌آید تا سرانجام به هواپیما بچسبد که، بی‌هیچ حرکت، مستقیم روان بود، مانند پیچی یکراست در ضخامت تاریکی فرو می‌رفت. اما تاریکی بر تشویش ژاک می‌افزود و احساس می‌کرد که در دو زندان تو در تو است، زندان هواپیما و زندان ظلمات شب، آن وقت نفسش خوب بالا نمی‌آمد. بار دیگر به دفترچه، آمار و ثبت احوال و اسم دو گواه نگاه کرد، اسمها فرانسوی فرانسوی بود عیناً مثل اسمهایی که آدم

۱- دو کلمه ناخوانا.

۲- به عربی در متن، یعنی «نوشته شده» (مقدر بوده است)

+ بسط داده شود.

روی تابلوهای پاریس می‌بیند و پزشک پیر پس از آنکه داستان رسیدن پدرش را به آنجا و تولد خود او را تعریف کرده بود گفته بود که آن اسمها اسم دو کاسب اهل سولفرینو است، از نخستین کسانی که به آنجا آمده بودند، و آن دو نفر حاضر شده بودند این کار را برای او بکنند و اسمهایشان از اسمهای اهالی حومهٔ پاریس بود، بله، تعجبی هم نداشت چون پی سولفرینو را اصلاً «چهل و هشتی» ها ریخته بودند. ویار گفته بود: «ها بله، جد و جده اعلای من جزء آنها بوده‌اند. برای همین است که بابای من هم یک رگ انقلابی توی تنش است.» و بعد توضیح داده بود که جد اعلایش در «فوبورسن دنی» نجار بوده و جده اعلایش رختشور. بیکاری در پاریس بیداد می‌کرده و مجلس مؤسسان پنجاه میلیون هزینهٔ فرستادن یک دسته کوچ‌نشین را تصویب کرده است.+ به هرکدام از این کوچ‌نشینها قول یک خانه و ۲ تا ۱۰ هکتار زمین می‌داده‌اند. حتماً می‌پرسید داوطلبی هم پیدا شده است یا نه. از هزار تا هم بیشتر. و همه در آرزوی رسیدن به ارض موعود بوده‌اند. مخصوصاً مردها. زنها از چیز ناشناخته می‌ترسیده‌اند. اما مردها! بیخودی که انقلاب نکرده بودند. از آن قماش آدمهایی بودند که به بابانوئل اعتقاد دارند. و در نظر آنها بابانوئل عبا به دوش است. خلاصه، عیدی مختصر نوئل خودشان را گرفتند. سال ۴۹ راه افتادند و اولین خانه را در تابستان ۵۴ ساختند. در این میان ....»

حالا ژاک بهتر نفس می‌کشید. تاریکی نخستین کم رنگ‌تر شده و مانند جزر و مد دریا فروکشیده بود و انبوهی ستاره پشت سر خود به جای گذاشته بود و اکنون آسمان پرستاره بود. فقط صدای کرکنندهٔ موتورهای زیر پایش هنوز گیجش می‌کرد. ژاک سعی می‌کرد پیرمرد علافی را در نظر آورد که پدرش را می‌شناخت و بفهمی نفهمی او را به یاد می‌آورد و هی می‌گفت: «اهل حرف نبود، اهل حرف نبود.» اما سر و صدا منگش می‌کرد و او را در یک جور خمودی بدی فرو می‌برد و او عبث می‌کوشید تا بلکه پدرش را در ذهن خود مجسم کند که در پشت این مملکت پهناور دشمن‌خو محو شده و در تاریخ مجهول این دهکده و این دشت ذوب گشته بود. نکته‌هایی که از گفتگویشان در خانهٔ دکتر برآمده بود با همان آهنگ حرکت کشتیهایی به ذهن او بازگشت که، به گفتهٔ دکتر، کوچ‌نشینهای پاریسی را به سولفرینو آورده بود، با همان آهنگ، و در آن زمان هنوز قطاری در

+ ۴۸ [نویسنده دور این عدد را خط کشیده است. یادداشت ویراستار متن فرانسه.]

کار نبود، نه، نه، چرا اما فقط تا لیون می‌رفت. آن وقت، شش تا کشتی بود که اسب آنها را می‌کشید. البته با سرود «مارسیز» و سرود عزیمت و البته با هماهنگی شهرداری و دعای خیر کشیش بر کناره‌های رود «سن» راه افتادند با پرچمی که در حاشیهٔ آن نام دهی را دوخته بودند که هنوز به وجود نیامده بود و مسافران می‌خواستند با شیفتگی آن را به وجود آورند. کشتی هنوز راه نیفتاده از راه منحرف می‌شد، پاریس لغزان شد، سیال شد، رفته‌رفته محو شد، دعای خیر همراه شما باد در این کاری که در پیش گرفته‌اید، و حتی صاحبان دلهای قوی و سخت جانهای سنگرهای جنگ، با دل گرفته خاموش بودند و زنهایشان با همهٔ نیرویی که داشتند وحشت‌زده بودند، و ناچار بودند در خن کشتی روی تشک کاهی بخوابند که صدای نرم و آب آلوده از بالای سرشان می‌گذشت اما نخست زنها لباسهایشان را پشت ملافه‌هایی که یکی پس از دیگری نگاه می‌داشتند عوض می‌کردند. پدرش در این میانه کجا بوده است؟ هیچ‌جا، و با این همه این کشتیهایی که صد سال پیش به ترعه‌های آخر پاییز انداخته می‌شدند و یک ماه تمام بر رودها و نهرهای پوشیده از آخرین برگهای پاییزی کژمژ می‌رفتند و درختان لخت بید و فندق در زیر آسمان خاکستری بدرقه‌شان می‌کردند و در شهرها با بوق و کرنا و تشریفات از آنها استقبال می‌کردند و باز هم با باری از کولیان نوظهور به سوی سرزمینی ناشناخته روان می‌شدند، این کشتیها او را از چیزهای بیشتری دربارهٔ مرد جوانی که در سن‌بریو مرده بود آگاه می‌کردند تا خاطرات [نسیان‌زده] و آشفته‌ای که ساعتی پیش در طلب آنها رفته بود. حالا سرعت موتورهای هواپیما را عوض می‌کردند. این پشته‌های تیره، این تکه‌های سیاهی از هم جدا و نوک‌تیزی که در آن زیر بود، قبیله بود، بخش وحشی و خون‌آلود این سرزمین بود، مدتها وحشی و خون‌آلود بود تا اینکه صد سال پیش کارگران سال ۴۸ که در کشتی چرخداری تلنبار شده بودند، پزشک پیر گفته بود «کشتی لابرادور، اسمش این بود، فکرش را بکنید لابرادور برای اینکه برود سراغ پشه‌ها و آفتاب»، در هر صورت لابرادور همهٔ پاروهایش را به کار گرفت و آب یخزده‌ای را که باد شمال بالا آورده و طوفانی‌اش کرده بود تکان می‌داد و پنج شبانه روز باد قطبی عرشه‌اش را جارو کرده بود و فاتحان ته خن‌هایش که از شدت بیماری رو به مرگ بودند روی همدیگر بالا می‌آوردند و آرزوی مرگ می‌کردند تا اینکه به بندر بونه رسیدند و

در آنجا همهٔ اهل شهر به ساحل آمده بودند تا با ساز و آواز از این ماجراجویان چرکتاب استقبال کنند که از راهی به آن دوری آمده و پایتخت اروپا را با زن و بچه و اثاث خانه ترک گفته بودند تا پس از پنج هفته سرگردانی لرزان لرزان در سرزمینی پا به خشکی گذارند که زمینهٔ آن آبی رنگ بود و در آن با اضطراب بوی غریبی می‌شنیدند مرکب از بوی دود و ادویه و [ ][1]

ژاک برگشت و روی صندلی خود نشست: خواب و بیدار بود. پدرش را می‌دید که هرگز ندیده بود، که حتی نمی‌دانست قدش چقدر بوده است، او را بر ساحل بونه در میان مهاجران می‌دید، و اثاثهٔ محقری را که در این سفر باز مانده بود با قرقره و طناب به پایین می‌فرستادند و بر سر آنچه گم و گور شده بود دعوا در می‌گرفت. آنجا بود، با عزم جزم، ترشرو، با دندانهای به هم فشرده، و آخر مگر این همان جاده‌ای نبود که نزدیک چهل سال پیش از بونه به سولفرینو با دلیجان زیر همان آسمان پاییزی پیموده بود؟ اما برای مهاجران که جاده‌ای در کار نبود، زنها و بچه‌ها را توی بارکشهای قشون روی هم می‌ریختند و مردها با پای پیاده، کم و بیش از میان دشتی باتلاقی یا از میان خارزارها زیر نگاه خصمانهٔ عربها می‌گذشتند که گله به گله جمع شده بودند و فاصله خود را حفظ می‌کردند و تقریباً همیشه پارس سگهای قبیلی، آنها را همراهی می‌کرد تا آنکه وقتی روز به آخر می‌رسید به همان جایی می‌رسیدند که پدرش چهل سال پیش رسیده بود، به جایی مسطح که گرداگردش را بلندیهای دوردست گرفته بود و نه خانه‌ای در آن بود نه یک کف دست زمین مزروعی، فقط پوشیده از یک مشت چادر نظامی به رنگ خاک بود، چیزی جز بیابان برهوت نبود، و برای آنها آخر دنیا همان جا بود، میان آسمان برهوت و زمین پرخطر*، و شب که می‌شد زنها از خستگی، از ترس و از سرخوردگی گریه می‌کردند.

فرا رسیدن همان شب همیشگی در سرزمینی نکبت‌زده و دشمن‌خو، همان آدمها و از آن پس، از آن پس...، اوه! ژاک نمی‌دانست که بر پدرش چه گذشته است اما می‌دانست که بر دیگران همان چیزها گذشته است، بایستی خود را جلو سربازانی که می‌خندیدند تکان می‌دادند و در چادرها جا می‌گرفتند. خانه را

۱- یک کلمه ناخوانا.

* ناشناخته.

گذاشته بودند برای بعد، خیال داشتند خانه بسازند و بعد از آن هم زمینها و کار را تقسیم کنند، کار مقدس همه را نجات می‌داد. ویار گفته بود: «نه به آن فوریت، کار ...» باران، باران الجزایر، سیل آسا و شدید و تمام نشدنی، هشت روز بارید، رودخانهٔ سیبوز طغیان کرد. آب تا لب چادرها آمده بود و هیچ کس نمی‌توانست بیرون بیاید، آن برادران دشمن یکدیگر در چادرهای بزرگ و در هم بر هم کثیف که در زیر رگبار صدای پایان‌ناپذیر ضرب از آنها بلند می‌شد مانده بودند و برای آنکه بوی بد نشنوند نی‌های توخالی را بریده بودند تا از داخل آن به بیرون ادرار کنند و همین که باران بند می‌آمد می‌رفتند سر کار، در واقع می‌رفتند تا به راهنمایی نجار سر پناههای سبکی برپا کنند.

ویار می‌خندید و می‌گفت: «آه! چه آدمهای نازنینی. بهار که رسید سرپناههای کوچکشان را تمام کردند، آن وقت گرفتار وبا شدند. اگر حرف بابام درست باشد، جد نجارمان زن و دخترش را بر اثر وبا از دست داد، اینها از همان اول دو دل بودند که به این سفر بیایند و حق هم داشتند.» پزشک پیر که نمی‌توانست روی پایش بنشیند با همان قامت راست و مغرور و با ساق‌بندهای چرمی‌اش در طول و عرض اتاق قدم می‌زد و می‌گفت: «بعله، هر روز ده دوازده تایی می‌مردند. هوا پیش از موعد گرم شده بود و توی آسایشگاهها می‌پختند. برای بهداشت هم بود، نه؟ خلاصه، هر روز ده دوازده‌تایی می‌مردند.» همکارانش، پزشکان نظامی، کلافه شده بودند. حالا چه همکارانی بودند، بگذریم. همهٔ دوا درمانهایشان را به کار بسته بودند. بالاخره فکری به ذهنشان رسید. باید برقصند تا خونشان گرم شود. این بود که کوچ‌نشینها در تمام شبها بعد از کار، بین دو خاکسپاری، به صدای ویولون می‌رقصیدند. و البته این فکر آن‌قدرها هم پرت نبود. در آن هوای گرم این مردمان نازنین یک عالمه عرق می‌کردند و جلو شیوع بیماری گرفته می‌شد. «فکری است که باید درباره‌اش تعمق کرد.» بله این هم فکری بود. در شب گرم و شرجی، بین آسایشگاههایی که بیماران در آن خوابیده بودند، ویولون زن روی جعبه‌ای می‌نشست و چراغی پهلوی خود می‌گذاشت که پشه‌ها و حشره‌ها دور آن وزوز می‌کردند، و فاتحان با پیراهن بلند و پوشاکی از ملافه می‌رقصیدند و دور آتش مفصلی که با خار درست کرده بودند به شدت عرق می‌کردند، و در چهار گوشهٔ اردوگاه قراولها نگهبانی می‌دادند تا این محاصره‌شدگان را از شر شیرهای سیه‌یال

و دزدان دامها و حرامیهای عرب و گاهی حتی از شر هجوم سایر کوچ‌نشینهای فرانسوی که به سرگرمی یا سور و سات نیاز داشتند حفظ کنند. بعدها بالاخره به آنها زمین دادند، تکه‌زمینهای پراکنده‌ای دور از دهکده‌ای که سربازخانه در آن بود. بعدها دهکده را ساختند و دورش باروی گلی کشیدند. اما در آنجا هم مثل همهٔ جاهای دیگر الجزایر دو سوم مهاجران می‌مردند بی‌آنکه دست به بیل و خیش بزنند. بقیه به همان حالت پاریسی در کشتزارها ماندند و کشت و کار کردند، با کلاه سیلندر به سر و تفنگ به دوش و چپق میان دندانها، و فقط چپق با سرپوش مجاز بود، سیگار که ابدا، چون آتش‌سوزی می‌شد، و در جیبهایشان گنه گنه داشتند، همان گنه گنه‌ای که در قهوه‌خانه‌های بونه و غذاخوری موندووی مثل یک خوراک معمولی فروخته می‌شد، به سلامتی جنابعالی، و زنهایشان هم با پیراهن ابریشمی در کنارشان بودند. اما همیشه تفنگ و سرباز دور و برشان بود، و حتی برای شستن رختهایشان در رودخانه سیبوز یک دسته سرباز بایستی در رکابشان باشند، آن هم در رکاب کسانی که پیش از آن در رختشویخانهٔ خیابان «آرشیو» در یک سالن بزرگ آرام و بی‌سر و صدا کار می‌کردند، و به خود دهکده هم اغلب شبها حمله می‌کردند، چنانکه در سال ۵۱ در جریان یکی از شورشها که صدها سوار عبا به دوش دور خاکریزها با اسب چرخ می‌زدند کار به آنجا ختم شد که با دیدن لوله بخاریهایی که محاصره‌شدگان روی خاکریزها گذاشته بودند تا خیال کنند لوله توپ است فرار کرده بودند، در خاک دشمن خشت روی خشت می‌گذاشتند و کار می‌کردند، در خاک دشمنی که با اشغال مخالف بود و انتقام خود را از هر چه به دستش می‌رسید می‌کشید، و چرا ژاک اکنون که هواپیما بالا پایین می‌رفت به یاد مادرش افتاده بود؟ با به یاد آوردن آن ارابه‌ای که در جادهٔ بونه در گل فرو رفته بود و کوچ‌نشینها زن آبستنی را می‌گذارند و می‌روند تا کمک پیدا کنند و وقتی برمی‌گردند می‌بینند که شکمش را پاره کرده و پستانهای او بریده‌اند. ویار می‌گفت: «جنگ بود دیگر.» پزشک پیر به دنبال آن گفت: «انصاف داشته باشیم، آنها را با همهٔ قوم و قبیله و دار و ندارشان توی غارها حبس کرده بودند، بعله، بعله، و خایه‌های اولین بربرها را بریده بودند که خود آنها... و همین‌طور پشت اندر پشت می‌رود تا می‌رسد به آدمکش اول، که اسمش قابیل بود از زمان او به بعد همیشه جنگ بوده است، آدمها مخصوصاً زیر آفتاب تند وحشتناک کند.»

و پس از ناهار از وسط دهکده گذشته بودند که شبیه صدها دهکده در تمام پهنهٔ مملکت بود، چند صدتایی خانه کوچک که به سبک خانه‌های شهری اواخر قرن نوزدهم ساخته بودند در چند خیابان پخش شده بود که یکدیگر را به طور قائم قطع می‌کردند و چند تا ساختمان بزرگ هم بود مانند ساختمان تعاونی و ساختمان صندوق کشاورزی و تالار مراسم و همهٔ اینها منتهی می‌شد به جایگاه موسیقی که بدنهٔ فلزی داشت و شبیه به یک دستگاه عصاری یا ورودی بزرگ مترو بود و سالها بود که مزقانچیهای شهرداری یا شیپورزنهای قشون روزهای عید در آن کنسرت داده بودند و زن و مردهایی که لباسهای خوبشان را پوشیده بودند در میان گرما و گرد و غبار دور آن چرخ زده و بادام‌زمینی پوست کنده بودند. امروز هم یکشنبه بود اما سازمان خدمات روانی قشون در جایگاه بلندگو نصب کرده بود و جماعتی که گرد آمده بودند بیشترشان عرب بودند و دور آنجا چرخ نمی‌زدند بلکه بی حرکت ایستاده و به موسیقی عربی که بین آن سخنرانی پخش می‌شد گوش می‌دادند و تک و توک فرانسویانی که در میان جمعیت بودند همه به یکدیگر شباهت داشتند و همه قیافه‌هاشان گرفته بود و چشم به آینده داشتند، مانند کسانی که پیش از این با کشتی لابرادور به اینجا آمده بودند یا آنان که در همین وضعیت، با همین مشقتها، در جاهای دیگر لنگر انداخته بودند و از فقر یا مجازات گریخته و با درد و سنگ روبرو شده بودند. مانند اسپانیاییهای ماهون که مادر ژاک از نسل آنها بود یا آلزاسی‌هایی که در سال ۷۱ حاضر نشده بودند تسلط آلمانیها را بپذیرند و فرانسه را انتخاب کرده بودند و به آنها زمینهای شورشیان سال ۷۱ که کشته یا زندانی شده بودند واگذار شده بود، اینان سرکشانی بودند که جای گرم یاغیان را گرفته بودند، ستمکشان ستمگری بودند که پدر ژاک از نسل آنها به دنیا آمد و چهل سال بعد با همان قیافهٔ عبوس و لجوج به اینجا رسیده و سراپای وجودش رو به آینده داشته، مانند کسانی که از گذشتهٔ خود خوششان نمی‌آید و آن را انکار می‌کنند، او هم مهاجری بود مانند همه کسانی که در این سرزمین زندگی کرده و می‌کنند بی آنکه اثری از خود به جای گذارند مگر بر روی سنگ قبرهای ساییده و سبزه گرفتهٔ گورستانهای کوچک منطقهٔ مستعمره شبیه به گورستانی که ژاک در آخر کار، وقتی که ویار رفته بود، همراه با پزشک پیر از آن بازدید کرده بود. در یک سمت ساختمانهای نوساز و بدریخت به جدیدترین سبک گورستانی ساخته

بودند که مانند بازارهای خرت و پرت‌فروشی با مهره‌هایی تزیین شده بود که شفقت انسان کنونی در آن گم می‌شود. در سمت دیگر در میان سروهای کهن، در میان کوره راه‌های پوشیده از سوزنهای کاج و میوهٔ سرو یا پهلوی دیوارهای خیسی که پای آنها به ترشک با برگهای زرد روییده بود سنگ قبرهای کهنه تقریباً با خاک یکی شده و نوشته‌های روی آنها ناخوانا گشته بود.

از صد سال پیش به این طرف گله گله آدم اینجا آمده بودند، کشت و کار کرده بودند، گودالهایی کنده بودند که در پاره‌ای از جاها گودتر و گودتر می‌شد و در جاهای دیگر خراشی می‌شد هر چه کم عمق‌تر تا جایی که ورقهٔ نازکی از خاک آنها را می‌پوشانید و باز هم تمام منطقه پر از گیاهان وحشی می‌شد، و زاد و ولد کرده بودند و سپس از میان رفته بودند. پسرهایشان هم همین‌طور. و پسرها و نوه‌های این پسرها خود را چنان دیده بودند که اکنون ژاک خود را می‌دید، بی‌گذشته، بدون اخلاق، بی‌درس عبرت، بی دین اما خشنود از اینکه چنین هستند و خشنود از اینکه در عالم روشنگری چنین هستند، و گرفتار دلهره در برابر شب و مرگ. همهٔ این نسلها، همهٔ این آدمهایی که از آن همه سرزمینهای گوناگون آمده بودند، در زیر این آسمان دل‌انگیز که مدتی بود آثار غروب در آن پیدا شده بود از میان رفته بودند، فرو رفته در خود، بی‌آنکه اثری از خود به جای بگذارند. یک کوه خاک فراموشی بر آنان پاشیده شده‌بود و در حقیقت این سرزمین همین فراموشی را ارزانی می‌داشت، همین را که پا به پای شب از آسمان بر فراز سر این سه مرد فرود می‌آمد که باز هم راه دهکده را در پیش گرفته بودند و از نزدیک شدن شب دلشان گرفته بود و پر از واهمه‌ای* بود که هر وقت شب شتابان دریا و کوههای پیچ در پیچ و دشتهای مرتفع را فرا می‌گیرد بر تمام مردم افریقا عارض می‌شود، همان واهمهٔ مقدسی که در دامنهٔ کوه «دلف» که شب همان اثر را می‌گذارد سبب می‌شود معبدها و محرابها از زمین سر برکشند. اما در خاک افریقا معبدها خراب شده‌اند و جز همین بار تحمل‌ناپذیر و شیرینی که بر دل سنگینی می‌کند چیزی باقی نمانده است. آری، به چه مرگی مرده بودند! هنوز هم به چه مرگی می‌مردند! خاموش و از همه چیز روگردان، همان‌گونه که پدرش در فاجعه‌ای درک‌ناپذیر دور از وطن جسمانیش مرده بود، آن هم پس از زندگی‌ای که

---

* دلهره.

سراسر ناخواسته گذرانده بود، از یتیمخانه گرفته تا مریضخانه، و در این میان به ازدواجی دست زده بود که از آن گریزی نبود، زندگی‌ای که به رغم خواست او در پیرامون او تکوین یافته بود، تا اینکه جنگ او راکشت و خاک کرد، و از آن پس برای همیشه برای خویشان و پسر خود ناشناخته ماند، او هم در زیر همان کوهی از خاک فراموشی فرو رفته بود که موطن ابدی مردان قوم اوست، جایگاه فرجامین عمری است که بی‌ریشه آغاز شده باشد، و در کتابخانه‌های آن دوره چه بسیار مقاله‌ها بود که در طرفداری از بکار گرفتن بچه‌های سر راهی برای استعمار این سرزمین نوشته بودند، آری، اینان همهٔ بچه‌های سر راه پیدا شده و گم شده بودند که شهرهای ناپایدار را ساخته و سپس تا ابد هم در خاطرهٔ خود و هم در خاطرهٔ دیگران مرده بودند. گویی تاریخ این مردمان، تاریخی که همچنان در یکی از کهن‌ترین سرزمینها سپری می‌شد ولی آثاری بس اندک از خود به جای می‌گذاشت، در زیر آفتاب بی‌امان همراه با خاطرهٔ کسانی که آن تاریخ را در عمل پدیدآورنده بودند بخار می‌شد، تاریخی که خلاصه می‌شد در اوجگیری خشونت و آدمکشی، در شراره‌های کینه، در سیلابهای خون که مانند سیلهای این سرزمین به سرعت بالا می‌آید و به سرعت خشک می‌شود. اینک شب خود از دل خاک برمی‌خاست و در زیر آسمان شگفت‌انگیز ازلی و ابدی رفته رفته همه چیز را، از مرده و زنده، غرق می‌کرد. نه، هرگز نخواهد توانست پدرش را بشناسد، پدری که همچنان در آنجا به خواب ابدی فرو رفته بود و چهره‌اش تا ابد در خاکستر پنهان شده بود. در این مرد رازی بود، رازی که می‌خواست به آن راه یابد. اما سرانجام چیزی جز راز فقر درکار نبود که آدمها را بی نام و نشان و بی‌گذشته می‌سازد، که آنها را به درون خیل‌گران مردگان بی نامی می‌راند که خود را برای همیشه از پا انداخته‌اند تا دنیا را برپا دارند. چون وجه مشترک پدرش و مسافران کشتی «لابرادور» درست همین بود. ماهونی‌های ساحل، آلزاسی‌های دشتهای مرتفع، با این جزیرهٔ پهناور میان دریا و شنزار که اکنون سکوت گرانی رفته رفته آن را می‌پوشانید، اینها همه یعنی بی نام و نشانی، در زمینهٔ نسب و شجاعت وکار و غریزه، که در عین ستمگری رحیم است. و او را بگو که می‌خواست از سرزمینی بی نام و نشان، از مردمان و خانواده‌ای بی نام و نشان بگریزد ولی در وجود او چیزی بود که با سماجت پیوسته گمنامی و بی نام و نشانی می‌طلبید، او هم جزء

همین قبیله بود، کورکورانه در تاریکی شب کنار پزشک پیر که در سمت راست او نفس نفس می‌زد گام برمی‌داشت، و به تکه‌هایی از موسیقی که صدای آن از میدان می‌آمد گوش می‌داد و قیافهٔ عبوس و خشک عربهایی را که دور جایگاه میدان جمع شده بودند و خنده و قیافه گرفتن عمدی ویار را در نظر می‌آورد و نیز با مهربانی و اندوهی که دلش را می‌فشرد قیافهٔ پر اضطراب مادرش را در هنگام انفجار بمب به یاد آورد، و در تاریکی شب سالیان در سرزمین فراموشیها راه می‌رفت که در آن هر کسی آدم اول بود، که او خود ناگزیر شده بود خود را دست تنها، بی‌پدر، پرورش دهد و هرگز آن لحظه‌ها را به خود ندیده بود که پدری پس از آنکه صبر می‌کند تا پسرش به سن گوش دادن برسد او را صدا می‌زند تا راز خانواده را، یا دردی کهنه را، یا تجربهٔ عمر خود را برای او بگوید، آن لحظه‌هایی که حتی پولونیوس مسخره و دلازار هم ناگهان با سخن گفتن بالاثرت اهمیت پیدا می‌کند، و ژاک شانزده ساله و سپس بیست ساله شد و هیچ کس با او سخنی نگفت، و ناگزیر بود دست تنها یاد بگیرد، دست تنها بزرگ شود، با زور، با قدرت، دست تنها اخلاقیات و حقیقت خود را بیابد، تا اینکه سرانجام به صورت آدم به دنیا آید و سپس با تولدی سخت‌تر دیگربار به دنیا آید، یعنی این بار برای دیگران، برای زنان، به دنیا آید، مانند همهٔ این آدمهایی که در این سرزمین به دنیا آمدند و یکایک آنان کوشیدند تا زندگی کردن بی‌ریشه و بی‌ایمان را فرابگیرند و همهٔ آنان، امروز که در خطر آن هستند که قطعاً بی‌نام و نشان بمانند و تنها نشانه‌های مقدس گذرشان از این خاک را از دست بدهند، آن سنگ قبرهای ناخوانا را که اکنون سیاهی شب آنها را در گورستان پوشانده است، باید یاد بگیرند که چگونه برای دیگران، برای آن خیل عظیم فاتحانی به دنیا بیایند که اکنون خلع ید شده بودند و پیش از آنان پا بر این خاک نهاده بودند و اینک اینان بایستی برادری نژادی و سرنوشتی خود را با آنان بپذیرند.

اکنون هواپیما به الجزیره فرود آمد. ژاک به یاد گورستان کوچک سن بریو افتاد که در آن از قبرهای سربازان بهتر از گورستان موندووی* نگاهداری می‌شد. دریای مدیترانه دو عالم را در من از یکدیگر جدا می‌کرد. یکی عالمی که در آن یادها و نامها در فضاهای اندازه‌گیری شده حفظ می‌شد، دیگری عالمی که در آن

---

* الجزیره.

باد شنی نشانه‌های آدمها را از فضاهای بی‌اندازه محو می‌کرد. ژاک کوشیده بود از بی نام و نشانی، از زندگی فقیرانه و جاهلانه و لجوجانه بگریزد، نتوانسته بود در حد این شکیبایی کورکورانه و بی‌زبان که جز برای زمان حال هیچ برنامه‌ای نداشت زندگی کند. جهان را گشته بود، هستی‌ها را پرورانده، آفریده، سوزانده بود، روزهای عمرش انباشته از انفجار بود. و با این همه اینک در ته دل می‌دانست که سن بریو و آنچه در پشت آن بود هیچ‌گاه برای او هیچ اهمیتی نداشته است و به یاد آن قبرهای ساییده شده و سبزه گرفته افتاد که تازه پشت سر گذاشته بود و با نوعی خوشحالی غریب قبول کرد که مرگ او را به وطن حقیقی‌اش برساند و با آن کوه خاک فراموشی خود آن مرد هیولاوار و [پیش‌پا افتاده]ای را بپوشاند که بی یار و یاور، با فقر، بر ساحل شاد و در نور نخستین بامدادان عالم بزرگ کرده و پرورانده بود تا پس از آن ، تنها و بی خاطره و بی ایمان، به دنیای مردمان عصر خویش و سرگذشت ترسناک و شورانگیز خود پا بگذارد.

بخش دوم

پسر

یا آدم اول

۱

دبیرستان

+ وقتی که روز اول اکتبر آن سال ژاک کورمری ++ که با آن کفشهای نو زمختی که پوشیده بود دلش چندان قرص نبود، تا گلو فرو رفته در پیراهنی که هنوز آهار پارچه‌اش نرفته بود، مجهز به جزوه دانی که بوی ورنی و چرم از آن بلند بود، دید که راننده، که پیر و خودش نزدیک او جلو موتور ایستاده بودند، گذاشت روی دنده یک و آن وسیلهٔ سنگین ایستگاه بل کور را ترک گفت، ژاک رو برگرداند تا بلکه، چند متر آن طرفتر، مادر و مادربزرگش را ببیند که همچنان روی پنجرهٔ خانه خم شده بودند تا یک خردهٔ دیگر او را در این نخستین سفر به سوی دبیرستان پراسرار همراهی کنند، اما نتوانست آنها را ببیند چون کسی که در کنارش بود داشت صفحه‌های داخلی روزنامه «دپش الژرین» (پیام الجزایر) را می‌خواند، آن وقت رو به جلو گرداند و به ریلها نگاه کرد که موتور پشت سر هم آنها را می‌بلعید و بر بالای آنها سیمهای برق در بامداد خنک می‌لرزیدند، دلش قدری گرفته بود. پشتش به آن خانه و به آن محله قدیمی بود که هیچ وقت راستی راستی، مگر به ندرت، آنها را ترک نگفته بود (وقتی می‌خواستند به منطقه مرکزی بروند می‌گفتند «می‌رویم الجزیره»)، و سرانجام با سرعتی که هر دم بیشتر می‌شد پا در راه سفر نهاده بود و با آنکه شانهٔ برادرانهٔ پیر تقریباً به او چسبیده بود، بـا

+ یا با شرح رفتن به دبیرستان و دنبالهٔ آن به ترتیب شروع می‌شود یا با وصف بزرگسال عجیب و غریب و سپس بازگشت به دورهٔ رفتن به دبیرستان تا زمان بیماری.

++ وصف قیافه و هیکل بچه.

احساس تنهایی و دلواپسی به سوی عالم ناشناخته‌ای می‌رفت که نمی‌دانست در آن چه سلوکی باید در پیش گیرد.

در حقیقت هیچ کس نمی‌توانست راهی پیش پای آنان بگذارد. پیر و او خیلی زود فهمیدند که تنها هستند. خود آقای برنار، که آن دو اصلاً جرئت نمی‌کردند زحمتش بدهند، نمی‌توانست دربارهٔ این دبیرستانی که خود او از آن هیچ آگاهی نداشت چیزی به آنها بگوید. در خانه‌هایشان هم ناآگاهی تمام عیارتر بود، در نظر خانوادهٔ ژاک، لاتین واژه‌ای بود که راستی راستی هیچ معنایی نداشت. این که زمانی بوده است (غیر از زمان توحش که، بر خلاف، می‌توانستند آن را تصور کنند) که هیچ کس به زبان فرانسه حرف نمی‌زده، که تمدنهایی (و واژهٔ تمدن هم برای آنان هیچ معنایی نداشت) پشت سر هم آمده که آداب و رسوم و زبان در آنها تا این اندازه متفاوت بوده است، این مطالب به گوششان نرسیده بود، نه تصویر، نه نوشته، نه اطلاعات شفاهی، نه آن فرهنگ سطحی که از گفتگوهای پیش پا افتاده پدید می‌آید، هیچ کدام به آنان نرسیده بود، در این خانه که نه روزنامه پیدا می‌شد نه، تا وقتی که ژاک کتاب به خانه آورد، کتاب پیدا می‌شد و نه رادیو، در این خانه که هیچ چیز پیدا نمی‌شد مگر آنکه مصرف فوری داشته باشد، که هیچ کس غیر از قوم و خویشها به آن راه نداشت، و از آن کمتر بیرون می‌رفتند و اگر هم می‌رفتند همیشه برای دیدن کس و کارهای همان خانوادهٔ بی‌خبر از همه جا بود، هر ارمغانی که ژاک از دبیرستان با خود می‌آورد درک‌ناپذیر بود و سکوت میان او و خانواده‌اش ژرفتر می‌شد. حتی در دبیرستان هم نمی‌توانست دربارهٔ خانواده‌اش حرفی بزند، خانواده‌ای که ناهمرنگ بودن آنها را احساس می‌کرد بی‌آنکه بتواند آن را وصف کند، حتی به فرض که می‌توانست بر خجالت علاج ناپذیری که دهان او را در این زمینه می‌بست غالب آید.

حتی اختلاف طبقاتی هم نبود که آنان را از دیگران جدا می‌کرد. در این سرزمین مهاجرتی، سرزمین دارا شدن شتابان و به گدایی افتادن چشمگیر، مرز بین طبقات کمتر به چشم می‌خورد تا مرز بین نژادها. اگر بچه‌ها عرب بودند بیشتر احساس رنج و تلخکامی می‌کردند، از طرف دیگر، در مدرسهٔ ابتدایی همکلاسهای عرب داشتند ولی دانش‌آموز عرب استثنائاً به دبیرستان می‌آمد و آنها هم که می‌آمدند همه پسران اعیان پولدار بودند. نه، آنچه آنها را از هم جدا

می‌کرد، و بیشتر هم ژاک را جدا می‌کرد تا پیر را زیرا ناهمرنگی خانوادهٔ ژاک آشکارتر بود تا ناهمرنگی خانوادهٔ پیر، آن بود که امکان نداشت بتواند این ناهمرنگی را به ارزشها و قالبهای سنتی مربوط سازد. در پاسخ به پرسشهای آغاز سال، البته می‌توانست بگوید که پدرش در جنگ کشته شده که این خود روی هم رفته در جامعه منزلتی داشت و می‌توانست بگوید که تخم چشم ملت است و این هم مورد قبول همگان بود. امّا در زمینه‌های دیگر، دردسرها شروع شد. نمی‌دانست در اوراق چاپی که به آنها داده بودند در ستون «شغل والدین» چه بنویسد، اول نوشته بود «خانه‌دار»، در حالی که پیر نوشته بود «کارمند پست و تلگراف و تلفن» اما پیر برای او روشن کرد که خانه‌داری شغل نیست بلکه خانه‌دار به زنی می‌گویند که خانهٔ خود را اداره می‌کند و به کارهای آن می‌رسد. ژاک گفت: «نه، مادرم برای دیگران خانه‌داری می‌کند مخصوصاً برای خرازی فروش روبروی خانه‌مان». پیر با تمجمج گفت: «خوب، پس گمان می‌کنم باید بنویسی کلفت.» این فکر هرگز به ذهن ژاک نرسیده بود صرفاً به این دلیل که آن کلمه که خیلی کم به‌کار می‌رفت، اصلاً در خانه آنها به زبان نمی‌آمد. و هم به این دلیل که در خانهٔ آنها هیچ کس احساس نمی‌کرد که مادرش برای غریبه‌ها کار می‌کند، مادرش در درجهٔ اول برای بچه‌هایش کار می‌کرد. ژاک می‌خواست همین کلمه را بنویسد، مکث کرد و ناگهان معنی عار داشتن و عار داشتن از عار داشتن را ناگهان[1] فهمید.

بچه به خودی خود هیچ نیست، پدر و مادر هستند که او را نشان می‌دهند. با وجود آنهاست که حد خود را معین می‌کند، و حدش در نظر مردم معین می‌شود. به واسطهٔ آنهاست که احساس می‌کند به راستی دربار‌ه‌اش قضاوت می‌شود، آن هم قضاوتی که نمی‌توان از آن استیناف خواست، و همین قضاوت مردم بود که ژاک تازه آن را کشف کرد و همراه با آن قضاوت خود او بود درباره دل چرکین پرکراهتی که در سینهٔ خودش بود. نمی‌توانست بفهمد که وقتی بزرگ می‌شود، اگر این کراهت را احساس نکرده باشد برتریهای کمتری خواهد داشت. چون مردم، خوب یا بد، خود آدم را می‌بینند و قضاوت می‌کنند و بسیار کمتر از روی خانوادهٔ آدم قضاوت می‌کنند و حتی زمانی می‌رسد که دربارهٔ خانواده هم از روی بچه‌ای

۱- کذا.

که بزرگ شده قضاوت می‌کنند. اما برای آنکه ژاک از آنچه تازه کشف کرده بود رنج نکشد دلی می‌خواست که پاکی قهرمانی استثنایی داشته باشد همان گونه که برای آنکه آنچه را این رنج از سرنوشت او بر او ظاهر می‌کرد با خشم و شرم نپذیرد تواضعی می‌خواست که داشتن آن محال بود. هیچ کدام از این صفتها را نداشت، بلکه غرور سخت و بدی داشت که دست کم در این گیرودار به او یاری کرد تا کلمهٔ «کلفت» را روی ورقهٔ چاپی با قوت بنویسد، سپس ورقه را با قیافهٔ درهم کشیده‌ای پیش مربی برد که حتی به آن نگاه نکرد. با همهٔ اینها، ژاک ابداً دلش نمی‌خواست وضعش یا خانواده‌اش غیر از آن باشد که بود و مادرش همان جور که بود همچنان همان کسی بود که او را بیش از هر کس در این دنیا دوست می‌داشت، اگرچه از روی ناچاری او را دوست می‌داشت. چگونه می‌توان به مردم فهماند که بچه فقیر ممکن است گاهی از فقر خود عار داشته باشد بی‌آنکه هرگز غبطهٔ چیزی را بخورد؟

در نوبت دیگری، وقتی که از او پرسیدند دینش چیست، پاسخ داد: «کاتولیک»، از او پرسیدند که آیا لازم است برای درس تعلیمات دینی نامش را ثبت کنند و او به یاد هول و ولاهای مادربزرگش افتاد و جواب داد که نه. مربی که با خونسردی طعنه می‌زد گفت: «پس بفرمایید که جنابعالی کاتولیک هستید ولی به آن عمل نمی‌کنید.» ژاک که اصلاً نمی‌توانست توضیح دهد که در خانه‌اش چه می‌گذرد، این را هم نمی‌توانست بگوید که خانواده‌اش به چه طرز غریبی به دین می‌پردازند. این بود که با قاطعیت جواب داد: «بله» و این جواب همه را به خنده انداخت و او را به کله شقی مشهور کرد در حالی که درست در همان لحظه احساس تزلزل می‌کرد.

یک روز دیگر، معلم ادبیات یک ورقه چاپی مربوط به تشکیلات داخلی مدرسه را میان دانش‌آموزان پخش کرد و از آنان خواست آن را به امضای والدین خود برسانند و برگردانند. در این ورقهٔ چاپی هر چه که آوردن و دست زدن به آن در مدرسه برای دانش‌آموزان ممنوع بود، از اسلحه گرفته تا مجلهٔ مصور و بازی ورق، قید شده بود آن را به چنان سبک زبده‌ای نوشته بودند که ژاک ناچار شد آن را با کلمات ساده برای مادر و مادربزرگش خلاصه کند. مادرش تنها کسی بود که

می‌توانست زیر ورقه یک امضای خرچنگ قورباغه بیندازد.+ چون پس از مرگ شوهرش هر سه ماه یکبار مستمری زن بیوهٔ جنگی می‌گرفت++ و دستگاه اداری، در اینجا خزانه‌داری کل ـ اما کاترین کورمری صاف و ساده می‌گفت که می‌رود خزانه، که این هم برای او نام خاص تهی از معنایی بود ولی برعکس بچه‌ها با شنیدن آن خیال می‌کردند مکانی است افسانه‌ای با گنجهای تمام نشدنی که به مادرش اجازه داده‌اند گاه به‌گاه مبالغ مختصری پول از آن بردارد ـ هر دفعه از او امضاء می‌خواست، پس از آنکه دردسرهای اولیه را از سر گذراند، همسایه‌ای(؟) به او یاد داد که از روی سرمشق امضای «بیوه کامو»[1] رونویسی کند و او تا حدودی از عهدهٔ این کار برآمد ولی پذیرفته شد. با این همه، صبح فردا ژاک دید مادرش که خیلی زودتر از او از خانه رفته بود تا مغازه‌ای را که صبح زود باز می‌شد تمیز کند، فراموش کرده است ورقه را امضاء کند. مادربزرگش هم بلد نبود امضاء کند. وقتی هم که می‌خواست حساب کند با یک ردیف عدد سر راست حساب می‌کرد به این صورت که اگر یک یا دو خط می‌کشید علامت یکان یا دهگان یا سدگان بود. ژاک ناچار شد ورقهٔ چاپی را بدون امضاء برگرداند و بگوید که مادرش فراموش کرده است و با این سؤال روبرو شود که مگر هیچ کس در خانه‌شان بلد نیست امضاء کند و جواب بدهد نه و از قیافهٔ حیرت زدهٔ معلم بفهمد که این قضیه آن‌قدرها هم که او تا آن موقع گمان می‌کرده پیش پا افتاده نیست.

دیدن بچه‌هایی که اهل فرانسه بودند و به اقتضای شغل پدرشان گذارشان به الجزیره افتاده بود او را پریشانتر می‌کرد، آن که بیش از هر کس او را به فکر انداخت ژرژ دیدیه+++ بود که علاقهٔ هر دو آنان به کلاسهای زبان فرانسه و قرائت او را تا حد دوستی بسیار شیرینی به ژاک نزدیک کرده بود و این خود حسادت پیر را برانگیخته بود. دیدیه پسر یک صاحب منصب کاتولیک بسیار متدین بود. مادرش «دست اندرکار موسیقی بود»، و خواهرش (که ژاک هیچ وقت او را ندید اما دربارهٔ او رؤیاهای لذتبخشی در سر می‌پروراند) برودری دوزی

+ فراخوان.

+ + دریافت می‌کرد.

۱- کذا.

+++ بعداً او را در حال مردن پیدا می‌کند.

می‌کرد و دیدیه، آن جور که خودش می‌گفت، قصد داشت کشیش بشود. دیدیه بی‌نهایت با هوش بود و دربارهٔ مسائل دینی و اخلاقی سخت تعصب داشت، ایقانش به این مسائل قاطع بود. هرگز شنیده نشده بود که یک کلمه بی‌ادبانه به زبان آورد یا مانند بچه‌های دیگر با خود شیرینی خستگی‌ناپذیری به پاره‌ای اعمال طبیعی یا امور مربوط به تولید مثل اشاره کند، که البته در ذهن آن بچه‌ها هم چندان روشن نبود که چه می‌خواهند بگویند. وقتی دوستی‌شان قوام گرفت، نخستین چیزی که دیدیه کوشید از ژاک بگیرد این بود که از حرفهای بی‌ادبانه پرهیز کند. برای ژاک زحمتی نداشت که وقتی با او بود از این جور حرفها پرهیز کند. اما وقتی با دیگران بود حرف زشت خود به خود باز در زبانش راه می‌یافت. (از همان زمان طبیعت چند شکلش سرشته می‌شد و همین طبیعت بسیاری از چیزها را بر او آسان کرد و به او قابلیت بخشید که با هر لفظ و کلامی حرف بزند و خود را با هر محیطی منطبق کند و به هر شکلی درآید، مگر...) وقتی با دیدیه دوست شد فهمید که خانوادهٔ متوسط فرانسوی چگونه خانواده‌ای است. خانوادهٔ دوستش در فرانسه خانه‌ای داشتند که او در تعطیلات به آن برمی‌گشت و بی‌وقفه دربارهٔ آن با ژاک حرف می‌زد یا به او می‌نوشت، خانه‌ای با یک انبار زیر شیروانی پراز صندوقهای کهنه که نامه‌های خانواده، یادگاریها و عکسها را در آنها می‌گذاشتند. دیدیه داستان زندگی جد و جده خود و پدر و مادر آنان و نیز داستان زندگی پدربزرگ خود را که در نبرد ترافالگار ملاح بوده، می‌دانست و این داستان دراز که در ذهن او زنده بود سرمشقها و درسهایی برای کردار روزمره پیش روی او می‌نهاد. «پدربزرگم می‌گفت که.... بابا می‌خواهد که ...» و بدین گونه سختگیریها و پاکی قاطع خود را توجیه می‌کرد. وقتی دربارهٔ فرانسه حرف می‌زد می‌گفت «میهنمان» و پیشاپیش حاضر به فداکاریهایی بود که این میهن ممکن بود بخواهد (به ژاک می‌گفت: «پدر تو در راه میهن مرده است»...) در حالی که کلمهٔ میهن برای ژاک معنایی نداشت، البته ژاک می‌دانست که فرانسوی است و این خود وظایفی چند به بار می‌آورد اما در نظر او فرانسه وجود غایبی بود که مردم به آن متوسل می‌شدند و گاهی آن به مردم متوسل می‌شد، اما ـ قدری مانند همان خدایی بود که شنیده بود بیرون از خانه از آن سخن می‌گویند و ظاهراً برترین بخش کنندهٔ نیک و بد بود که هیچ کس نمی‌توانست در او اثری بگذارد و، برخلاف، او به هر کاری در حق

سرنوشت آدمیان قادر بود. و این احساسی که ژاک داشت احساس زنانی بود که با او زندگی می‌کردند. یک روز گفته بود: «مامان، میهن چیه؟ +» مادرش مانند هر وقت دیگری که چیزی را نمی‌فهمید وحشتزده شد و گفت: «نمی‌دانم، نه. ـ فرانسه است. ـ آهان! آره.» و مثل این بود که خاطرش آسوده شد. حال آن‌که دیدیه می‌دانست میهن چیست. خانواده از خلال نسلها با قوت تمام برای او وجود داشت و مملکتی که در آن زاده شده بود از خلال تاریخ، از ژاندارک فقط با اسم کوچکش نام می‌برد، و نیک و بد نیز در نظر او مانند سرنوشت کنونی و آتی او مقدر شده بود. ژاک، و همچنین پیر گرچه تا اندازه‌ای کمتر، خود را از قماش دیگری می‌دیدند که نه گذشته‌ای داشتند و نه خان و مانی، نه انباری مملو از نامه و عکس، شهروند اسمی کشور نامشخصی بودند که در آن برف بامها را می‌پوشاند در حالی که آن دو در زیر برق آفتاب تند همیشگی بزرگ می‌شدند و مغزشان انباشته از ابتدایی‌ترین اصول اخلاقی بود که مثلاً دزدی را منع می‌کرد و حمایت از مادر و زن را به آنان سفارش می‌کرد اما درباره انبوهی از مسائل مربوط به زنان و رابطه با بالا دست‌ها... (و غیره) ساکت بود، بچه‌هایی که در حق آنها غفلت شده و در نهایت از خدا غافل شده بودند، آن قدر زندگی در زمان حال در کنف حمایت ایزدان بی‌اعتنای آفتاب و دریا و فقر هر روز به نظرشان پایان ناپذیر می‌آمد که قادر نبودند تصوری از زندگی آینده در ذهن داشته باشند. و در حقیقت اگر ژاک به دیدیه چنین علاقهٔ ژرفی داشت شاید به این سبب بود که دل این بچه شیفته امر مطلق بود و احساسات مخلصانه‌اش تمام و کمال بود (نخستین باری که ژاک کلمه اخلاص را شنید (که صد بار آن را خوانده بود) از دهان دیدیه بود) و قادر بود محبتی سخت جذاب داشته باشد و اما به این سبب هم بود که دیدیه به چشم ژاک بیگانه می‌نمود، جذبه‌اش در نظر ژاک غرابت خاصی پیدا کرده بود و از این رو او را بیشتر به سوی خود می‌کشید چنانکه بعدها وقتی بزرگتر شد ژاک احساس کرد به طرز مقاومت ناپذیری به سوی زنان بیگانه کشیده می‌شود. بچه خانواده‌دار و پایبند سنت و مذهب برای ژاک فریبندگیهای ماجراجویان آفتاب سوخته‌ای را داشت که از مناطق استوایی بازمی‌گردند و در راز غریب و نامفهومی محصورند.

اما آن چوپان قبیلی که بر کوه خشک و آفتاب خورده پرواز لکلکها را تماشا

+ کشف میهن در سال ۱۹۴۰

می‌کند و در عالم خیال شمالی را درنظر می‌آورد که آنها از آنجا پس از سفری دور و دراز می‌آیند شاید روز را همه به خیالپردازی بگذراند اما هنگام غروب به دشت پر از درختان مصطکی، نزد خانواده‌ای که پیراهن بلند پوشیده‌اند و به کلبه فقیرانه‌ای که در آن ریشه دوانده است بازمی‌گردد، ژاک هم شاید از شراب بیگانه سنت طبقهٔ متوسط (؟) مخمور می‌شد، اما در عالم واقع همچنان دلبستهٔ کسی بود که بیش از همه به او شباهت داشت و آن پیر بود. همه روز (غیر از یکشنبه‌ها و پنجشنبه‌ها) صبح ساعت شش و ربع ژاک چهار پله یکی از پلکان خانهٔ خود پایین می‌آمد و در هوای شرجی فصل گرم یا در زیر باران تند زمستان که شنلش را مثل اسفنج باد می‌کرد و مثل فواره در خیابان خانهٔ پیر می‌چرخید و همچنان دوان دوان از دو طبقهٔ ساختمان با زحمت بالا می‌رفت و آرام در را می‌زد. مادر پیر که زن زیبای گشاده رویی بود در را به روی او باز می‌کرد که یکراست به اتاق غذاخوری باز می‌شد. یکی از اتاقها اتاق پیر بود که با مادرش در آن شریک بود، اتاق دیگر اتاق دو دایی‌اش بود که هر دو مستخدم راه‌آهن بودند و قلتشن و سر بتو و خندان. وقتی وارد غذاخوری می‌شدید، دست راست، یک سولدونی بی‌نور و هوا بود که آشپزخانه و مستراحشان در آن بود. پیر همیشه تأخیر می‌کرد، پشت میزی پوشیده از مشمع، که اگر زمستان بود چراغ نفتی روشنی هم روی آن بود، می‌نشست و یک کاسهٔ گندهٔ سفالی قهوه‌ای رنگ و برق افتاده به دست می‌گرفت و سعی می‌کرد شیرقهوه داغی را که مادرش برای او ریخته بود بی‌آنکه بسوزد قورت بدهد. مادرش می‌گفت: «فوتش کن». پیر فوت می‌کرد، ملچ ملوچ می‌کرد و ژاک پا به پا می‌شد و او را تماشا می‌کرد.+ وقتی پیر خوردن شیرقهوه را تمام می‌کرد تازه بایستی به آشپزخانه که با نور شمع روشن شده بود برود و در آنجا جلو ظرفشویی حلبی یک لیوان آب برایش گذاشته بودند که توی آن مسواکی بود و روی مسواک یک ورقه کلفت خمیردندان مخصوص کشیده بودند چون پیر پیوره داشت. شنلش را به بر می‌کرد، جزوه دانش را به پشتش می‌انداخت و کلاهش را به سر می‌گذاشت و حاضر به یراق مدتها با قوت دندانهایش را مسواک می‌زد و پس از آن با سروصدا در ظرفشویی حلبی تف می‌کرد. بوی خمیردندان که مانند بوی دارو بود با بوی شیرقهوه قاطی می‌شد. ژاک که اندکی حال تهوع پیدا کرده بود،

+ کلاه دانش آموزی.

حوصله‌اش هم سر می‌رفت و نشان می‌داد که حوصله‌اش سر رفته است و کم اتفاق نمی‌افتاد که یکی از آن کج خلقی‌هایی که ملاط دوستی است پیش بیاید. آن وقت هر دو ساکت از پله‌ها پایین می‌آمدند و به خیابان می‌رفتند و تا ایستگاه تراموا بی‌آنکه لبخند بزنند پیاده می‌رفتند. گاهی می‌شد که، برخلاف، خنده کنان همدیگر را دنبال کنند یا دوان دوان بروند و در راه یکی از جزوه دانها را مثل توپ راگبی دست به دست کنند. در ایستگاه منتظر می‌ماندند: کمین می‌کشیدند تا تراموای قرمز برسد و ببینند باکدام دو یا سه راننده قرار است بروند.

چون همیشه از دو تا واگون مسافری ته تراموا بدشان می‌آمد و خرده خرده توی موتورخانه می‌خزیدند تا به جلو برسند، کار سختی بود چون تراموا پر از کارگرانی بود که به مرکز شهر می‌رفتند و جزوه‌دانهایشان هم جلو دست و پایشان را می‌گرفت. در جلو واگون هر بار که مسافری پیاده می‌شد از فرصت استفاده می‌کردند و خود را به دیواره آهنی و شیشه‌ای و جعبه دنده می‌چسباندند، که جعبه دنده بلند و باریک بود و نوکِ آن اهرم دسته‌داری بود که دور صفحه گردی می‌چرخید و روی آن برآمدگی فولادی بزرگی علامت دنده خلاص بود و سه برآمدگی دیگر علامت دنده‌های دیگر برای افزودن سرعت و برآمدگی پنجم علامت دنده عقب. رانندگان تنها کسانی بودند که حق داشتند به این اهرم دست بزنند و بر تابلویی که بالای سر آنان آویزان بود نوشته بود که صحبت کردن با آنها ممنوع است، و در نظر بچه‌ها از منزلت نیمه خدایان بهره‌مند بودند. اونیفورمشان تقریباً نظامی بود و کلاه کاسکتی به سر می‌گذاشتند با لبه‌ای از چرم چغر، غیر از راننده‌های عرب که کلاه فینه به سر می‌گذاشتند. بچه‌ها آنها را با وجناتشان از یکدیگر مشخص می‌کردند. یکی از آنها «جوانک تو دل برو» بود که قیافه جوان اول سینما و شانه‌های ظریفی داشت: یکی دیگر «خرس قهوه‌ای» بود، عرب تنومند قوی هیکلی با خطوط درشت صورت و نگاهی که همیشه به جلو دوخته شده بود: سومی «حیوان دوست» بود، ایتالیایی پیری که صورت تیره و چشمان کم رنگی داشت و همهٔ هیکلش را روی فرمان خم می‌کرد و این لقب را از آن جهت گرفته بود که یک بار نزدیک بود تراموا را نگه دارد برای آنکه به سگ سر به هوایی نخورد و بار دیگر برای آنکه به سگ بی‌ملاحظه‌ای نخورد که وسط ریلها فضله می‌کرد. «زورو» هم بود، خرس گنده‌ای که از جهت قیافه و سبیل کوچک به

دوگلاس فربنکس+ شباهت داشت، «حیوان دوست» دوست صمیمی بچه‌ها هم بود. اما بچه‌ها هوادار آتشین «خرس قهوه‌ای» بودند که، خونسرد، روی پاشنه نیرومند پاهایش راست می‌ایستاد و وسیلهٔ پر سروصدای خود را با نهایت سرعت می‌راند در حالی که با دست چپ سترگش دسته چوبی اهرم را محکم می‌گرفت و همین که وضع رفت و آمد مساعد می‌شد آن را روی دنده سه می‌گذاشت و دست راست چابکش را روی چرخ ترمز زمخت، سمت راست جعبه دنده، می‌گذاشت و آماده بود که چرخ ترمز را چند دور با قوت بچرخاند و در همان حال اهرم را روی دنده خلاص بگذارد تا واگون روی ریل به کندی کشیده شود. فقط وقتی «خرس قهوه‌ای» رانندگی می‌کرد، سرپیچها و موقع خط عوض کردن میله بزرگی که با فنر مارپیچی به نوک واگون نصب شده بود و با چرخ کوچکی که طوقه‌اش توخالی بود به سیم برق وصل شده بود اغلب از سیم برق جدا می‌شد و با سروصدای زیادی که بر اثر لرزش سیم بلند می‌شد و جرقه‌هایی که می‌زد سرپا می‌ایستاد. آن وقت کمک راننده از تراموا بیرون می‌پرید و سیم درازی راکه به انتهای میله وصل شده بود و خود به خود در جعبه چدنی پشت واگون حلقه می‌شد می‌گرفت و با همهٔ زورش آن را می‌کشید تا از پس مقاومت فنر فولادی برآید و میله را عقب می‌کشید و رهایش می‌کرد تا خرده خرده بالا رود و سعی می‌کرد تا در میان فوران جرقه بار دیگر سیم را به طوقهٔ توخالی چرخ وصل کند. بچه‌ها از واگون به بیرون خم می‌شدند یا اگر زمستان بود بینی‌شان را به شیشه پنجره می‌چسباندند و تقلای کمک راننده را دنبال می‌کردند و وقتی کار به حلیهٔ موفقیت آراسته می‌شد آن را با صدای بلند به همه اعلام می‌کردند تا هم راننده خبر پیدا کند و هم از ممنوعیت صحبت کردن مستقیم با راننده تخلف نکرده باشند. ولی «خرس قهوه‌ای» آب توی دلش تکان نمی‌خورد: طبق مقررات منتظر می‌ماند تا کمک راننده با کشیدن بندی که در عقب واگون آویزان بود و زنگی راکه در جلو قرار داشت به صدا درمی‌آورد به او علامت دهد که حرکت کند. آن وقت دوباره تراموا را به حرکت می‌انداخت بی‌آنکه بیشتر احتیاط کند. بچه‌ها دوباره جلو واگون جمع می‌شدند و جاده فلزی را تماشا می‌کردند که در صبح بارانی یا آفتابی از زیر پا و بالای سر آنان رد می‌شد، وقتی که تراموا با سرعت تمام از یک گاری اسبی جلو می‌زد یا،

+ طناب و زنگ.

برخلاف، مدّتی با یک ماشین پت پتی مسابقه سرعت می‌داد، کیف می‌کردند. در هر ایستگاهی تراموا عده‌ای از کارگران عرب و فرانسوی را پیاده می‌کرد و رفته‌رفته که به مرکز شهر نزدیکتر می‌شدند مشتریان خوش لباس‌تری را سوار می‌کرد و با صدای زنگ راه می‌افتاد و بدین گونه از این گوشه تا آن گوشهٔ نیمدایره‌ای راکه شهر دور آن قرار گرفته بود طی می‌کرد تا این که یکباره به بندر و فضای پهناور خلیج می‌رسید که تاکوههای مایل به آبی ته افق کشیده می‌شد. سه ایستگاه بعد به آخر خط، میدان «گوورنمان» می‌رسید و بچه‌ها پیاده می‌شدند. میدان که سه طرفش را درخت و خانه‌های سرطاقی‌دار گرفته بود به مسجد سفیدی راه پیدا می‌کرد و بعد از آن به فضای بندر. در وسط میدان مجسمهٔ پیچ و تاب‌دار دوک اورلئان راگذاشته بودند که زیر برق آفتاب از زنگار پوشیده بود اما وقتی هوا بد بود قطره‌های باران از برنز مجسمه که سراپا سیاه شده بود می‌چکید (و با قاطعیت می‌گفتند که کسی که آن مجسمه را ساخته است چون فراموش کرده است زنجیری به آن بگذارد خودکشی کرده است) و از دم اسب آن آب بی‌وقفه توی باغچه باریکی می‌ریخت که در حفاظ نرده‌هایی بود که دور مجسمه کشیده بودند. بقیه میدان پوشیده از سنگهای کوچکی بود که برق می‌زد و وقتی بچه‌ها از ترن پایین می‌پریدند روی آنها سر می‌خوردند و به خیابان «باب‌الزون» می‌رسیدند که از آنجا تا دبیرستان پنج دقیقه راه بود.

خیابان باب‌الزون خیابان باریکی بود که سرطاقی‌های دو سمت آن که روی ستونهای بزرگ چهارگوش بنا شده بود آن را باریکتر هم می‌کرد و فقط برای عبور تراموا جا داشت که شرکت دیگری تراموای آن را اداره می‌کرد و این محله را به محله‌های مرتفع‌تر شهر وصل می‌کرد. روزهایی که هوا گرم بود، آسمان به رنگ آبی سیر مانند سرپوش سوزانی روی خیابان را می‌گرفت و زیر سایهٔ سرطاقی‌ها هوا خنک بود. روزهای بارانی خیابان به یک گودال سنگی گود خیس و براق بدل می‌شد. زیر سرطاقی‌ها را دکان کسبه پشت سر هم گرفته بود، قماش‌فروشان عمده که نمای دکانهایشان را به رنگ تیره رنگ کرده بودند و طاقه‌های قماش به رنگ روشن در تاریکی اندکی برق می‌زد. عطاریهایی که بوی میخک و قهوه از آنها بلند بود. دکه‌های کوچکی که کاسبهای عرب در آنها شیرینی‌هایی می‌فروختند که عسل و روغن از آنها می‌چکید، قهوه‌خانه‌های

تاریک و درازی که در آن ساعت صدای ترق تروق قهوه جوشهای آنها بلند بود (در حالی که شبها با نور تند چراغ آنها را روشن می‌کردند و پر از سروصدا می‌شد، یک بُر آدم روی خاکه اره‌های کف قهوه‌خانه پا می‌کوبیدند و تنگ همدیگر جلو پیشخانی ایستاده بودند که پوشیده بود از لیوانهایی پر از مایع شیری رنگ و نعلبکی‌های پر از باقلا و ماهی خشک و کرفس تکه‌تکه شده و زیتون و سیب زمینی سرخ کرده و بادام زمینی)، و بالاخره مغازه‌هایی برای توریست‌ها که در آنها شیشه آلات زمخت شرقی می‌فروختند و آنها را در ویترین‌های ساده‌ای می‌گذاشتند که دور آنها را چهارپایه‌های چرخانی آراسته به کارت پستال و چارقدهای مغربی به رنگ تند گرفته بود.

صاحب یکی از این مغازه‌ها که وسط سرطاقی‌ها بود، مردگنده‌ای بود که همیشه پشت ویترین‌های خود در تاریکی یا زیر نور چراغ برق می‌نشست، درشت و سفیدگون بود، با چشمهای گرد ورقلمبیده شبیه به جانورهایی که وقتی سنگها یا کنده‌های درختان کهن سال را برمی‌داریم زیر آنها دیده می‌شوند مخصوصاً که سرش مثل کف دست طاس بود. چون این خصوصیت را داشت دانش آموزان دبیرستان به او «سرسرهٔ مگس» و «دوچرخه رو پشه» لقب داده بودند و منظورشان این بود که وقتی این حشرات بر سطح عاری از موی جمجمه این مرد راه می‌روند نمی‌توانند بپیچند و تعادل خود را حفظ کنند. اغلب اوقات، عصر که می‌شد، مثل یک دسته سار دوان دوان می‌رفتند او را جلو مغازه‌اش تماشا کنند و لقبهای آن بیچاره را با نعره می‌گفتند و صدای «زی زی زی -زی زی -زی زی» درمی‌آوردند که یعنی سر خوردن مگسها را نشان می‌دهند. کاسب گنده هم فحششان می‌داد: یکی دو بار به نظر رسیده بود که گویا می‌خواهد آنها را دنبال کند ولی ناچار شده بود منصرف شود، ناگهان دیگر در برابر جیغ و دادها هیچ واکنشی نشان نداد و چند روز عصر ولشان کرد تا بچه‌ها خوب پررو شدند و کار را به آنجا رساندند که دیگر می‌آمدند بیخ گوش او نعره می‌کشیدند. و یک روز عصر یکهو چند تا جوان عرب که آن کاسب پولشان داده بود از پشت ستونهایی که در پناه آنها قایم شده بودند بیرون پریدند و گذاشتند دنبال بچه‌ها. آن روز عصر، اگر سرعت استثنایی ژاک و پیر در دویدن نبود از مجازات در امان نمی‌ماندند. ژاک فقط یک پشت گردنی خورد و همین که از غافلگیری بدر آمد از حریف دور شد. اما دو سه تا از

رفقایشان چند تا توسری حسابی خوردند. بعد از آن دانش آموزان با هم قرار گذاشتند که آن مغازه را با خاک یکسان کنند و صاحب آن را از بین ببرند اما در واقع هیچ کدام از این نقشه‌های شوم را دنبال نکردند و دیگر از آزار قربانی خود دست برداشتند و عادت کردند که سر به زیر و آرام از پیاده رو روبرو رد شوند. ژاک با ناراحتی گفت: «زه زدیم» پیر به او جواب داد: «خودمانیم، اشتباه از ما بوده است. بله، اشتباه از ما بوده است ولی از کتک هم ترسیدیم.» بعدها وقتی این قضیه را به خاطر آورد که (در حقیقت) فهمید که اگر چه مردم وانمود می‌کنند که به حق احترام می‌گذارند اما در برابر هیچ چیز غیر از زور سر فرود نمی‌آورند.+

در کمرکش خیابان باب‌الزون، خیابان پهن می‌شد و سرطاقی‌های آن در یک سمت جای به کلیسای سنت ویکتوار می‌داد. این کلیسای کوچک جای مسجد قدیمی کوچکی را گرفته بود. روی نمای دوغاب‌زدهٔ آن تصویر مراسم تقدیس نان و شراب عشاء ربانی (؟) راکنده کاری کرده بودند که همیشه آراسته به گل بود. در پیاده‌رو که از سرطاقی‌ها پاک شده بود، گلفروشی‌ها گل می‌فروختند و پیش از وقتی که بچه‌ها رد می‌شدند بساط خود را پهن می‌کردند و دسته‌های بزرگ گل زنبق یا میخک یا رز یا شقایق را، بنا به فصل، عرضه می‌کردند: دسته گلها را توی قوطیهای بلند کنسرو می‌گذاشتند که از بس به گلها آب می‌زدند لبه بالایی قوطیها زنگ می‌زد. در همان پیاده رو دکان کوچکی بود که دونات عربی می‌فروخت که این دکان در واقع دخمه‌ای بود که سه تا آدم هم به زحمت در آن جا می‌گرفتند. در یکی از گوشه‌های این دخمه یک اجاق کنده بودند که گرداگرد آن ظرفهای چینی بدل آبی و سفید چیده بودند و روی اجاق یک تشت روغن جوشان قل‌قل می‌کرد. جلو اجاق آدم عجیب غریبی چهار زانو نشسته بود که شلوار عربی به پا داشت و در روزها و ساعاتی که هوا گرم بود بالاتنه‌اش لخت بود و در روزهای دیگر یک کت اروپایی می‌پوشید که لبه برگردان یخه‌های آن را با سنجاق قفلی روی هم سنجاق می‌کرد و با آن سر تراشیده و صورت لاغر و دهان بی‌دندان شبیه گاندی بدون عینک بود و با یک کفگیر لعابی قرمز مواظب پخته شدن دوناتهای گردی بود که در روغن برشته می‌شد. وقتی که یکی از دوناتها حاضر می‌شد، یعنی وقتی دور آن طلایی می‌شد و خمیر بسیار نرم وسط آن هم نیمه شفاف می‌شد و هم ترق تروق

+ او هم مثل دیگران.

می‌کرد (مانند سیب زمینی سرخ کرده، شفاف)، ملاقه‌اش را با احتیاط زیر دونات می‌برد و به سرعت آن را از توی روغن درمی‌آورد، بعد سه چهار بار ملاقه را روی تشت تکان می‌داد تا قطره‌های روغن از آن بریزد و سپس روبروی خود آن را روی پیشخانی می‌گذاشت که شیشه‌ای حائل آن بود و قفسه‌های سوراخداری داشت که روی آنها در یک طرف گرده‌های کوچک دونات عسلی را که قبلاً درست کرده بودند چیده بودند و در طرف دیگر دوناتهای روغنی گرد و صاف را.+ پیر و ژاک عاشق این شیرینی‌ها بودند و هر وقت یکی از آنها از قضای روزگار یک خرده پول داشت، قدری درنگ می‌کردند و دونات روغنی را توی یک تکه کاغذ می‌گرفتند که روغن فوراً آن را شفاف می‌کرد یا گرده‌های دونات را می‌گرفتند که فروشنده پیش از آنکه آن را به آنها بدهد در یک تنگ شیشه‌ای خیس می‌کرد که کنار دستش پهلوی اجاق بود و پر از عسل تیره رنگی بود که خرده‌های ریز دونات میان آن پخش شده بود. بچه‌ها این مائده‌های بهشتی را می‌گرفتند و گاز می‌زدند و دوان دوان به دبیرستان می‌رفتند، بالاتنه و سرشان را هم به جلو خم کرده بودند که لباسهایشان کثیف نشود.

هر سال اندکی پس از شروع کلاسها مهاجرت پرستوها از جلو کلیسای سنت ویکتوار صورت می‌گرفت. قضیه این بود که بالای خیابان در جایی که پهن‌تر بود رشته‌های زیادی سیم برق و حتی کابل فشار قوی کشیده بودند که پیش از آن برای حرکت تراموا‌ها به کار می‌آمد و بعد که بلااستفاده شد جمعش نکردند. اولین روزهایی که هوا سرد می‌شد، البته سرمای نسبی چون هیچ وقت یخبندان نمی‌شد ولی با وجود این پس از ماهها که هرم گرمای شدید بر هوا سنگینی کرده بود سرما محسوس بود، پرستوها++ که معمولاً بر فراز بولوار جلو دریا یا بالای میدان جلو دبیرستان یا در آسمان محله‌های فقیرنشین پرواز می‌کردند، و گاهی با جیغهای گوشخراش به سوی دانه انجیری، آشغالی روی دریا یا تپالهٔ تازه‌ای یکراست پایین می‌آمدند، اول تک تک توی سواره رو خیابان باب‌الزون پیداشان می‌شد و با نزدیک شدن تراموا‌ها یک خرده پایین می‌آمدند تا اینکه یکباره اوج می‌گرفتند و در آسمان بالای خانه‌ها ناپدید می‌شدند. ناگهان یک روز صبح هزار تا هزار تا

+ زلوبیا، مقروض.

++ شرح گنجشکهای الجزیره که گرونیه داده است دیده شود.

روی همهٔ سیمهای بالای میدانک سنت ویکتوار و روی بام خانه‌ها جمع می‌شدند و کیپ به هم می‌چسبیدند و سرشان را روی سینهٔ کوچک دور سیاهشان تکان می‌دادند، جای پنجه‌هایشان را اندکی عوض می‌کردند و در همان حال دمشان را تکان می‌دادند تا برای پرستوی تازه واردی جا باز کنند، پیاده‌رو را از فضله‌های کوچک خاکسترگون خود می‌پوشاندند و همه با هم فقط یک صدای جیغ خفه از خود درمی‌آوردند که گاهی قدقد کوتاهی در آن راه می‌یافت؛ جلسهٔ شور بی‌تنفسی بود که از صبح بالای خیابان تشکیل می‌شد و اندک اندک آماس می‌کرد تا جایی که وقتی غروب فرامی‌رسید و بچه‌ها به طرف تراموای برگشت می‌دویدند کم‌وبیش کرکننده می‌شد و ناگهان با فرمانی نامرئی پایان می‌یافت و هزاران سر کوچک و دم سیاه و سفید بر روی پرندگان خفته خم می‌شد. دو سه روز پرندگان که از گوشه‌کنارهای «ساحل» وگاهی از جایی دورتر از آن می‌آمدند در دسته‌های کوچک سبکبالی می‌رسیدند و می‌کوشیدند خود را میان پرندگانی که اول جا گرفته بودند جا بدهند و اندک اندک روی قرنیزهای خیابان در هر سوی گردهمایی اصلی جا می‌گرفتند، رفته رفته بر بال زدنها و جیرجیر همگانی خود بالای سر رهگذران می‌افزودند تا این که سرانجام کرکننده می‌شد. سپس، یک روز صبح، باز هم ناگهانی، خیابان خلوت می‌شد. در دل شب، درست پیش از سپیده صبح، پرندگان همه با هم به طرف جنوب رفته بودند. آن وقت بود که زمستان برای بچه‌ها، خیلی پیش از موعد، آغاز می‌شد زیرا در نظر بچه‌ها تابستان بدون جیغ گوشخراش پرستوها در آسمان هنوز گرم غروب معنی نداشت.

خیابان باب‌الزون به میدان بزرگی ختم می‌شد که در سمت چپ و راست آن دبیرستان و سربازخانه روبروی هم قرار داشت. پشت دبیرستان به قسمت عرب نشین شهر بود که خیابانهای شیب‌دار و مرطوب آن رفته رفته از تپه بالا می‌رفت. پشت سربازخانه به دریا بود. بعد از دبیرستان باغ «مارنگو» شروع می‌شد و بعد از سربازخانه محلهٔ فقیرنشین و نیمه‌اسپانیایی باب‌الوادی. چند دقیقه مانده به ساعت هفت و ربع، پیر و ژاک پس از آنکه از پلکانها با سرعت تمام بالا می‌رفتند از راه در کوچک دربان ساختمان، پهلوی در بزرگ اصلی، پا به میان دریایی از بچه می‌گذاشتند. به پلکان بزرگ اصلی می‌رسیدند که در این طرف و آن طرف آن تابلوهای افتخار را آویزان کرده بودند و باز هم با سرعت تمام از آن پلکان بالا

می‌رفتند تا به پاگرد می‌رسیدند که در سمت چپ آن پلکان طبقات بالای ساختمان بود که یک راهرو شیشه‌دار آن را از حیاط بزرگ جدا می‌کرد. آنجا، پشت یکی از ستونهای پاگرد، «کرگدن» را زیرنظر می‌گرفتند که در کمین دیرآمدگان بود. (کرگدن ناظم کل مدرسه بود، مردی از اهالی کرس، کوچک اندام و عصبی که این لقب را به سبب سبیل چنگک مانندش به او داده بودند.) زندگی از لونی دیگر آغاز می‌شد.

پیر و ژاک به علت «وضع خانوادگی»شان یک بورس نیمه پانسیونی گرفته بودند. از این رو تمام روز را در مدرسه به سر می‌بردند و در سفره‌خانهٔ آن ناهار می‌خوردند. کلاسها، بسته به این که چه روزی باشد، ساعت ۸ یا ۹ شروع می‌شد اما صبحانه را ساعت ۷ و ربع به شبانه روزیها می‌دادند و نیمه پانسیونی‌ها هم حق داشتند صبحانه بخورند. خانواده‌های آن دو بچه ابداً نمی‌توانستند تصورش را بکنند که آدم بتواند از حق خودش، هر چه باشد، بگذرد حالا هر قدر هم این حق کم باشد: از این رو ژاک و پیر از جمله نیمه پانسیونی‌های انگشت شماری بودند که ساعت ۷ و ربع به سفره‌خانهٔ سفید و گرد می‌رسیدند و قبل از رسیدن آنها شبانه روزیهایی که هنوز خوب از خواب بیدار نشده بودند پشت میزهای دراز پوشیده از روکش حلبی نشسته بودند که روی میزها کاسه‌های بزرگ و سبدهای گنده پر از تکه‌های کلفت نان خشک چیده شده بود و پیشخدمتها که اغلب عرب بودند، قنداق شده در پیشبندهای بلند کرباسی، با قهوه جوش‌هایی که زمانی برق می‌زد و نوک لوله بزرگ آنها خمیده بود از میان صفها می‌گذشتند و مایع جوشانی را که مقدار کاسنی آن بیش از قهوه بود در کاسه‌ها می‌ریختند. بچه‌ها بعد از آنکه حق خود را استیفا می‌کردند می‌توانستند یک ربع ساعت بعد سر درس بروند و به سرپرستی مبصر کلاس، که خودش هم از شبانه‌روزیها بود، درسهایشان را پیش از شروع کلاس مرور کنند.

فرق بزرگ دبیرستان با دبستان تعدد معلم‌ها بود. آقای برنار همه چیز می‌دانست و هر چه را که می‌دانست به روش یکسانی درس می‌داد. در دبیرستان هر درسی معلمی داشت و هر معلمی روشی.+ مقایسه کردن دبیرها ممکن بود،

+ آقای برنار هم مورد محبت بود هم مورد احترام، در بهترین صورت به معلم دبیرستان فقط احترام می‌گذاشتند، جرئت نداشتند دوستش بدارند.

یعنی می‌توانستند دبیرانی را که دوست می‌داشتند و آنانی را که اصلاً دوست نمی‌داشتند از یکدیگر جدا کنند. از این لحاظ آموزگار دبستان به پدر شبیه‌تر است. تقریباً همه جا را می‌گیرد و مانند پدر از وجود او چاره نیست و جزئی از جبر زندگی به شمار می‌آید. این مسئله که دوستش بدارند یا دوستش ندارند اصلاً در میان نیست. اغلب اوقات دوستش می‌دارند چون مطلقا به او وابسته‌اند. اما اگر تصادفاً بچه‌ای او را دوست نداشته باشد یا کم دوست داشته باشد، وابستگی و جبر سر جای خود می‌ماند که شباهت آنها به عشق اندک نیست. در دبیرستان، برخلاف، دبیران مانند عموهایی بودند که آدم حق دارد از میان آنها انتخاب کند. بویژه، می‌توانستند آنها را دوست نداشته باشند، مثلاً یک دبیر فیزیک داشتند که بسیار خوش پوش، با جذبه و بد زبان بود و نه ژاک نه پیر هیچ وقت نتوانستند او را تحمل کنند، با آنکه در ظرف چندین سال فقط دو سه بار با او تماس داشتند. کسی که بیش از همه شانس محبوبیت داشت دبیر ادبیات بود که بچه‌ها او را بیش از دبیران دیگر می‌دیدند و حتی ژاک و پیر در همهٔ کلاسها خود را به او می‌رساندند + بی‌آنکه بتوانند به او تکیه کنند زیرا او هیچ چیز درباره آنان نمی‌دانست و وقتی کلاس درس تمام می‌شد دنبال کار و بار خود می‌رفت که کسی از آن چیزی نمی‌دانست و آن دو بچه به محلهٔ دوردستی می‌رفتند که هیچ احتمال نمی‌رفت دبیری در آن خانه داشته باشد تا جایی که آنان وقتی سوار تراموا می‌شدند هیچ آشنایی ـ نه دبیر نه دانش آموز ـ نمی‌دیدند چون ترامواهای قرمز به محله‌های پایین شهر می‌رفتند (ترامواي C.F.R.A.) ولی، برخلاف، به محله‌های بالای شهر که می‌گفتند اعیان نشین است خط ترامواي دیگری می‌رفت که واگونهایش سبز بود، خط .T.A علاوه بر این خط .T.A تا در مدرسه می‌آمد در حالی که خط .C.F.R.A از میدان «گوورنمان» جلوتر نمی‌رفت، و از پایین تا دبیرستان را [ ][1]. چندان که وقتی روز تمام می‌شد، دو بچه از همان دم در مدرسه یا اندکی دورتر از آن در میدان «گوورنمان» جدایی خود را از دیگران احساس می‌کردند، یعنی وقتی که از جماعت خوش بر احوال رفقای خود جدا می‌شدند و می‌رفتند تا سوار تراموا‌های قرمزی شوند که به سوی فقیرنشین‌ترین محله‌ها می‌رفت. و البته آنچه احساس

+ بگوییم چه کسانی بودند؟ و بسط داده شود؟

۱- یک کلمه ناخوانا.

می‌کردند جدایی‌شان بود نه حقارتشان. آنها از قماش دیگری بودند، همین.

برخلاف، روزها در کلاس این جدایی از میان می‌رفت. پیشبندهایشان ممکن بود یکی کمتر برازنده باشد یکی بیشتر، اما همه شبیه یکدیگر بود. تنها جایی که چشم و همچشمی در کار بود هوش نشان دادن در درسها بود و چابکی بدن در بازیهای ورزشی، در این دو عرصهٔ رقابت، آن دو بچه در ردیف آخر نبودند. تعلیم و تربیت استواری که این دو بچه در مدرسهٔ ابتدایی از آن بهره‌مند شده بودند به آنان تفوقی بخشیده بود که از همان کلاس ششم در ردیف سرآمدان قرار گرفتند. املاشان نقص نداشت، در حساب قویدست بودند، حافظه‌شان پرورش یافته بود و مخصوصاً احترام [ ][1] ی که برای هرگونه دانشی در دل آنها کاشته بودند دست‌کم در آغاز تحصیلاتشان ورق برندهٔ عمده‌ای بود. اگر ژاک آن قدر تخس نبود، عیبی که همیشه مانع از آن می‌شد که نامش را در تابلو افتخار بنویسند، اگر پیر به زبان لاتین بیشتر دل می‌داد، موفقیت آنها کامل می‌شد. به هر تقدیر معلمان مدرسه تشویقشان می‌کردند و از همین رو مورد احترام بودند. و اما بازیهای ورزشی، مخصوصاً بازی فوتبال موردنظر بود و ژاک از همان اولین ساعتهای تفریح به کشف چیزی دست یافت که تا سالهای سال کانون عشق و علاقهٔ او شد. بازی فوتبال در زنگ تفریحی صورت می‌گرفت که پس از خوردن ناهار در سفره‌خانه برای شبانه‌روزیها و نیمه پانسیونی‌ها و شاگردان معمولی تحت مراقبت درنظر گرفته بودند و آن هم یک ساعت وقتی بود که تا آخرین کلاس ساعت چهار مجال داشتند. در آن موقع این تفریح یک ساعته به بچه‌ها مجال می‌داد که پیش از درس عصرانه‌ای بخورند و استراحتی بکنند و دو ساعت بعد از آن را می‌توانستند تکلیفهای فردا را انجام دهند.+ ژاک اصلاً به فکر عصرانه نبود. همراه با دلدادگان فوتبال دوان دوان به حیاط سیمانی می‌رفتند که هر چهار سمت آن سرطاقیهایی با ستونهای کلفت داشت (که زیر این سرطاقیها درس‌خوانها و فضلا قدم می‌زدند و گفتگو می‌کردند)، چهار پنج نیمکت سبز رنگ به ردیف در حیاط گذاشته بودند و درختان تناور انجیر نیز در آن کاشته شده بود که با نرده آهنی از آنها محافظت می‌کردند. دو تیم حیاط را بین خود تقسیم می‌کردند،

۱- یک کلمه ناخوانا.

+ این کلاس کمتر شلوغ بود چون شاگردهای معمولی می‌رفتند.

دروازه‌بانها در دو انتهای حیاط بین ستونها می‌ایستادند و یک توپ گندهٔ اسفنجی را در وسط می‌کاشتند. داور نداشتند و از همان ضربهٔ اول فریادها و دویدنها شروع می‌شد. در این عرصه ژاک، که دیگر با بهترین دانش آموزان کلاس برابری می‌کرد، احترام و محبت بدترین آنها را هم که اگر سر محکمی نداشتند باری پاهای نیرومند و نفسی تمام نشدنی از خدا گرفته بودند، جلب می‌کرد. در اینجا بود که برای نخستین‌بار از پیر جدا می‌شد که اگر چه طبیعتاً چابک بود بازی نمی‌کرد: زودتر از ژاک رشد کرده بود و ضعیفتر از او شده بود، بورتر از او هم شده بود، گویی جا به جا شدن به حال او کمتر مفید افتاده بود. + ژاک رشدش کند بود و از این رو لقبهای ملاطفت آمیزی مثل «انچوچک» و «فسقلی» به او داده بودند ولی او اعتنا نمی‌کرد و همین که برای آنکه از درختها و حریفان یکی پس از دیگری رد شود دیوانه‌وار پا به توپ می‌زد احساس می‌کرد پادشاه آن میدان و سلطان زندگی است. وقتی زنگ پایان تفریح و شروع کلاس را می‌زدند راستی راستی از آسمان به زمین می‌آمد، بغتتاً روی کف سیمانی می‌ایستاد، نفس نفس می‌زد و عرق می‌ریخت، از اینکه ساعتها این قدر کوتاه است به غیظ می‌آمد، بعد کم‌کم متوجه موقعیت می‌شد و باز هم همراه با همقطارهایش به طرف صفها هجوم می‌برد، به مدد پر برکت آستینهایش عرق از صورت پاک می‌کرد و ناگهان از فکر ساییدگی نعل تخت کفشهایش که آنها را در آغاز کلاس درس با دلهره وارسی می‌کرد به هراس می‌افتاد و سعی می‌کرد ببیند چه فرقی با دیروز کرده است و نوک آنها چقدر برق افتاده است و درست به همین جهت که می‌دید فهمیدن میزان ساییدگی دشوار است دلش آرام می‌شد. مگر وقتی که آسیبی مرمت ناپذیر، تخته کفش شکافته، رویه کفش پاره شده یا پاشنه تاب خورده دیگر جای شکی نمی‌گذاشت که وقتی به خانه برمی‌گردد چه چیز در انتظار اوست، آن وقت در تمام دو ساعت درس دل پیچه می‌گرفت و آب دهنش را قورت می‌داد و سعی می‌کرد خطایش را با کار جدیتر جبران کند و با همهٔ کوششی که می‌کرد ترس از کتک حواسش را پاک پرت می‌کرد. این کلاس درس آخر هم طولانیتر می‌نمود. اولاً که دو ساعت طول می‌کشید. از این گذشته به شب یا به طرفهای غروب می‌افتاد. پنجره‌های بلند مشرف به باغ مارنگو بود. دوروبر ژاک و پیر شاگردان کنار هم نشسته و ساکت‌تر

+ بسط داده شود.

از معمول بودند چون از کار و بازی خسته شده و غرق در آخرین تکالیف خود بودند. مخصوصاً آخر سال که می‌شد تاریکی غروب روی درختان تنومند و باغچه‌ها و بیشه‌های درخت موز باغ را می‌گرفت. آسمان که دم به دم سبزتر می‌گشت رفته رفته بازتر می‌شد و سروصداهای شهر دورتر و خفه‌تر می‌شد. وقتی هوا خیلی گرم بود و پنجره‌ای نیمه باز مانده بود صدای جیغ آخرین پرستوها را بر فراز باغچه می‌شنیدند و عطر یاسمن‌ها و ماگنولیاهای درشت بوی تیز و تندتر مرکب و خط‌کش را می‌پوشاند. ژاک با دلی سخت گرفته در عالم خیال فرو می‌رفت تا این که مبصر جوان که خودش هم تکلیفهای دانشکده را انجام می‌داد، به او می‌گفت به کارش برسد. در انتظار آخرین زنگ می‌ماندند.

+ ساعت هفت، وقت آن بود که دسته دسته با هو و جنجال به بیرون از مدرسه هجوم برند و دوان دوان خیابان باب‌الزون را طی کنند که چراغ همهٔ دکانهای آن را روشن کرده بودند و پیاده‌روهایش زیر سرطاقیها پر از آدم بود، آن قدر که گاهی ناچار بودند توی سواره رو بین ریلها بدوند تا آنکه ترامواییی از دور پیدا می‌شد و آن وقت خود را زیر سرطاقیها پرت می‌کردند، تا اینکه سرانجام میدان «گورنمان» جلو چشمشان ظاهر می‌شد که دور و برش از نور دکه‌ها و طبقهای کاسبهای عرب روشن بود و این نور از چراغهای استیلن بود که بچه‌ها بوی آن را با کیف به بینی فرو می‌بردند. تراموا‌های قرمز، با آنکه آن قدر سوار کرده بودند که به تلق تلوق افتاده بودند اما باز هم منتظر مسافر بودند در حالی که صبح مسافران کمتری داشتند، وگاهی مجبور می‌شدند روی پلهٔ واگون مسافری بایستند که این کار قدغن بود ولی سخت نمی‌گرفتند، و وقتی که مسافرانی در ایستگاهی پیاده می‌شدند بچه‌ها خود را با زور بین مردم جا می‌کردند و ناچار از هم جدا می‌شدند بی‌آنکه در هیچ حالتی بتوانند با یکدیگر حرف بزنند و کارشان این می‌شد که با آرنج و تنه آن قدر زور بدهند تا به یکی از نرده‌ها برسند و از آنجا می‌توانستند بندرگاه تاریک را ببینند که در آن کشتیهای بزرگی که لکه‌های نور بر آنها افتاده بود در ظلمت دریا و آسمان شبیه اسکلت بناهای سوخته‌ای بودند که نیم سوخته‌های حریق در آنها بر جای مانده باشد. تراموا‌های بزرگ پر نور با سروصدای زیاد از بالای دریا رد می‌شدند، سپس قدری از میان شهر می‌گذشتند و بعد از جلو

+ مزاحمت بچه‌باز.

خانه‌هایی که قدم به قدم فقیرانه‌تر می‌شد رژه می‌رفتند تا به محلهٔ بلکور می‌رسیدند که آنجا می‌بایستی ژاک جدا شود و از پله‌هایی که هیچ وقت نور به خود نمی‌دید بالا رود تا به نور گرد چراغ نفتی برسد که مشمع و صندلیهای دور میز را روشن می‌کرد و بقیهٔ اتاق در تاریکی می‌ماند و کاترین کورمری توی تاریکی جلو قفسهٔ ظرفها مشغول جمع و جور کردن لوازم سفره بود و مادربزرگ در آشپزخانه تاس کباب از ظهر مانده راگرم می‌کرد و برادر بزرگتر پشت یک گوشهٔ میز یک رمان سراسر حادثه می‌خواند. گاهی هم بایستی به دکان بقالی مزابی برود برای گیر آوردن نمک و یک ربع قالب کره که سر شام معلوم می‌شد در خانه ندارند، یا برود دنبال دایی ارنست که در کافه «گابی» مشغول سخنوری بود. در ساعت ۸ شام می‌خوردند و ضمن شام یا همه ساکت بودند یا دایی ماجرای بی سر و تهی را تعریف می‌کرد که ژاک را به قهقهه می‌انداخت، لیکن در هیچ صورتی صحبت دبیرستان به میان نمی‌آمد مگر وقتی که مادربزرگ از ژاک می‌پرسید نمره‌هایت خوب بوده است یا نه و ژاک می‌گفت بله و دیگر هیچ کس در این باره حرفی نمی‌زد و مادرش هیچ چیزی از او نمی‌پرسید فقط وقتی ژاک می‌گفت نمره‌هایش خوب بوده است سرش را تکان می‌داد و با آن چشمان پر مهرش به او نگاه می‌کرد اما همیشه ساکت و اندکی کناره گیر بود، به مادرش می‌گفت: «شما از سر جایتان تکان نخورید، من می‌روم پنیر می‌آورم»، و دیگر تا آخر که برمی‌خاست سفره را جمع کند هیچ نمی‌گفت. مادربزرگ می‌گفت: «به مادرت کمک کن» چون ژاک «پاردایان‌ها» را برداشته بود تا با ولع بخواند. ژاک کمک می‌کرد و بعد برمی‌گشت زیر چراغ و کتاب کلفتی راکه از جنگهای تن به تن و دلاوریها حکایت می‌کرد روی مشمع صاف و پاک می‌گذاشت، مادرش هم یک صندلی از زیر نور چراغ می‌کشید و در زمستان روبروی پنجره یا در تابستان توی بالکن می‌نشست و رفت و آمد تراموااها و ماشینها و رهگذران راکه رفته رفته کم می‌شدند تماشا می‌کرد.+ باز هم مادربزرگ بودکه به ژاک می‌گفت باید برود بخوابد چون بایستی فردا صبح ساعت پنج و نیم از خواب بیدار شود و ژاک اول او را می‌بوسید، بعد دایی‌اش را و دست آخر مادرش را می‌بوسید که با بوسهٔ نرم و سردی به او پاسخ می‌داد و باز در سایه روشن همان حالت بی‌حرکت را به خود می‌گرفت و نگاه می‌دوخت به خیابان

+ لوسین ـ ۱۴ او پ اس ـ ۱٦ بیمه.

و به جنب و جوش زندگی که بدون خستگی در پایین ساحلی برپا بود که او در آن، بدون خستگی، جای خود نشسته بود در حالی که پسرش، بدون خستگی، با بغضی در گلو، او را که در سایه بود نگاه می‌کرد، پشت لاغر خمیدهٔ او را نگاه می‌کرد، با دلی پر از دلهره‌ای مبهم در برابر نوعی بدبختی که نمی‌توانست از آن سر در بیاورد.

مرغدانی و بریدن سر مرغ

این واهمه در برابر چیزی ناشناخته و در برابر مرگ که هر وقت از دبیرستان به خانه بازمی‌گشت بر او عارض می‌شد و در پایان روز با همان شتابی که تاریکی روشنایی و زمین را به سرعت می‌بلعید دل او را می‌انباشت و قطع نمی‌شد مگر وقتی که مادربزرگ چراغ نفتی را روشن می‌کرد و لوله لامپا را روی مشمع می‌گذاشت، با [پاها] اندکی روی پنجه‌های پا قرار گرفته، رانها به لبهٔ میز تکیه داده، بدن به جلو خم شده، سر را پیچ و تاب داده تا فتیله‌دان چراغ را زیر آباژور بهتر ببیند، با یک دست پیچ می را که فتیله چراغ را بالا پایین می‌برد گرفته، با دست دیگر کبریت روشنی را به فتیله می‌گیرد تا وقتی که فتیله دیگر دود نکند و شعلهٔ قشنگ شفافی از آن بلند شود، و مادربزرگ آن وقت لوله لامپا را روی چراغ می‌گذاشت که وقتی می‌خورد به دندانه‌های کنده کاری شدهٔ شیار می که در آن فرو می‌رفت قدری قرچ قرچ می‌کرد و بعد باز هم مادربزرگ پشت میز راست می‌ایستاد و یک دستش را بالا می‌آورد و یک بار دیگر فتیله را بالا پایین می‌برد تا وقتی که نور زرد گرم روی میز به شکل دایرهٔ بزرگ کاملی میزان می‌شد و یا نور ملایمتری، چنانکه گویی مشمع آن را باز تابانده باشد، صورت زن را روشن می‌کرد و نیز صورت بچه را که آن طرف میز برگزاری این مراسم را تماشا می‌کرد و همچنان که نور بیشتر می‌شد دل او هم آهسته آهسته آرام می‌گرفت.

و نیز این همان واهمه‌ای بود که وقتی مادربزرگش در اوضاع و احوال خاصی به او دستور می‌داد برود در حیاط مرغی بگیرد و بیاورد، به او دست می‌داد و او گاهی می‌کوشید به یاری غرور یا خودپرستی بر آن مسلط شود. این کار را همیشه

شبها می‌کرد، شب قبل از یکی از اعیاد بزرگ مانند عید پاک یا عید میلاد مسیح، یا حتی وقتی که خویشان چیزدارتری به خانه‌شان می‌آمدند و آنها می‌خواستند هم به این خویشان احترام بگذارند و هم با حفظ ظاهر وضع حقیقی خانواده را از چشم آنها پنهان دارند. وقتی که ژاک در سالهای اول دبیرستان بود، مادربزرگ از دایی ژوزفن می‌خواست که یکشنبه‌ها که برای کار و کاسبی به خارج شهر می‌رود برای او از عربها مرغ بگیرد و بیاورد و دایی ارنست را بسیج کرده بود تا برایش ته حیاط، کف همان زمینی که از رطوبت چسبناک شده بود، یک مرغدانی زمخت بسازد و در این مرغدانی پنج شش مرغ نگه می‌داشت که هم برایش تخم می‌گذاشتند و هم در وقت لزوم جان می‌سپردند. اولین باری که مادربزرگ تصمیم گرفت به سر بریدن اقدام کند، همهٔ اهل خانه دور میز بودند و او از بچه‌ای که از همه بزرگتر بود خواست که برود و قربانی را بیاورد. اما لویی[۱] حاضر نشده بود و بی‌رودرواسی گفته که می‌ترسد. مادربزرگ مسخره‌اش کرده بود و به این بچه‌های تی‌تیش مامانی سرکوفت زده بود که هیچ شباهتی به بچه‌های دوره و زمانه خودش ته ده کوره ندارند که از هیچ چیز باک نداشتند. «ژاک را که می‌بینی نترس تر است، می‌دانم. تو برو.» راست آنکه ژاک خود ابداً احساس نمی‌کرد که نترس تر است. اما حالا که این حرف به زبان آمده بود دیگر نمی‌توانست پاپس بکشد و این بود که همان شب اول رفت. کاری که بایست بکند این بود که پاورچین پاورچین در تاریکی از پلکان پایین برود، بعد توی دالانی که همیشه تاریک بود به چپ بپیچد و در حیاط را پیدا کند و آن را باز کند. تاریکی شب از تاریکی دالان کمتر بود. می‌توانست چهارپلهٔ لیز و سبزه گرفته‌ای را که به حیاط می‌رفت ببیند. در سمت راست، از کرکره‌های کلاه فرنگی کوچکی که سر پناه زن و بچه آرایشگر و زن و بچه عرب بود نور اندکی بیرون می‌زد. آن روبرو حیوانهایی را که روی زمین یا روی تخته‌های پر از فضله خوابیده و به صورت لکه‌های سفید رنگ[+] در آمده بودند می‌دید. وقتی به مرغدانی می‌رسید، همین که دستش به مرغدانی لق لقو می‌خورد، یعنی چمباتمه می‌زد و دستش را از بالای سرش توی سوراخهای درشت شبکه مرغدانی می‌کرد، قدقد خفه‌ای همراه با بوی ولرم و دل به هم زن

۱- برادر ژاک گاهی هانری و گاهی لویی نامیده شده است.

+ از ریخت افتاده.

چلغوز بلند می‌شد، دریچه مشبکی را که پایین مرغدانی چسبیده به کف زمین بود باز می‌کرد، خم می‌شد تا دست و بازویش را یواش توی مرغدانی بلغزاند، دستش به خاک یا یک میله کثیف می‌مالید و دلش به هم می‌خورد و دستش را جَلد عقب می‌کشید و همین که ناگهان هیاهوی به هم خوردن بالها و به زمین کشیدن پنجه‌ها بلند می‌شد دلش از ترس فرو می‌ریخت. حیوانها در تمام گوشه‌ها پرپر می‌زدند یا می‌دویدند. با این همه بایستی استواری به خرج دهد چون گفته بودند که نترس‌تر از همه است. اما این غوغای حیوانها در تاریکی، در این گوشهٔ ظلمات و کثافت، در چنان دلهره‌ای غرقش می‌کرد که به دل‌پیچه دچار می‌شد. صبر می‌کرد، به بالای سر خود نگاه می‌کرد تا تاریکی شب و آسمان پر از ستارگان صاف و آرام را ببیند. بعد به عقب می‌پرید و اولین پنجهٔ پایی را که به دستش می‌رسید می‌گرفت، و حیوان را که یکپارچه جیغ و داد ووحشت بود به طرف دریچهٔ مرغدانی می‌آورد، آن وقت دومین پنجه را با دست دیگرش می‌گرفت و مرغ را به زور از مرغدانی بیرون می‌کشید که مقداری از پرهایش به میله‌های دریچه گیر می‌کرد و کنده می‌شد، تمام مرغدانی هم آکنده از قدقد دلخراش و وحشتزدهٔ مرغها بود که ناگهان چهارگوشه‌ای از نور می‌تابید و پیرمرد عرب، نگران، در آن ظاهر می‌شد. بچه با صدای بی‌رمقی گفت: «منم آقا طاهر، آمده‌ام یک مرغ برای مادربزرگم ببرم. ـ آهان، تویی، خب، خیال کردم دزد است» و برمی‌گشت و حیاط دوباره در تاریکی فرو می‌رفت. ژاک همچنانکه مرغ دیوانه‌وار تقلا می‌کرد و خودش را به دیوار راهرو یا نرده‌های پلکان می‌کوفت، پا به دو می‌گذاشت، از ترس و تهوع حالش به هم خورده بود و پوست کلفت و سرد و فلس‌دار پاهای مرغ را کف دستش حس می‌کرد و در پاگرد و راهرو خانه تندتر می‌دوید و سرانجام فاتح و سربلند در اتاق غذاخوری قد برمی‌افراشت. فاتح با موهای ژولیده و زانوهای سبز از علف حیاط ظاهر می‌شد، مرغ را تا جایی که می‌شد از بدنش دور نگاه داشته بود و رنگش از ترس پریده بود. مادربزرگ به بچه بزرگتر می‌گفت: «می‌بینی، از تو کوچکتره ولی باید ازش خجالت بکشی.» ژاک در صدد بود که از یک غرور بجا باد در گلو بیندازد که مادربزرگ محکم پاهای مرغ را می‌گرفت، مرغ هم ناگهان آرام می‌شد گویی فهمیده بود که دیگر توی دست کسی گرفتار شده است که رحم سرش نمی‌شود. برادرش مشغول خوردن دسر بود و به او نگاه نمی‌کرد مگر برای

آنکه از سر تحقیر شکلکی برای او درآورد که این هم بر خشنودی ژاک می‌افزود. اما این خشنودی چندان دوام نداشت. مادربزرگ، خوشحال از اینکه چنین نوه فحلی دارد از او دعوت می‌کرد تا به پاداش کاری که کرده است بیاید و بریدن سر مرغ را در آشپزخانه تماشا کند. پیشبند آبی زمختی بسته و همچنان با یک‌دست پاهای مرغ را گرفته بود، بشقاب توگود بزرگ چینی بدلی و همراه با آن کارد بزرگ آشپزخانه را روی زمین می‌گذاشت. این کارد را دایی ارنست مرتباً با یک سنگ سیاه دراز تیز می‌کرد به طوری که تیغه آن که از بس کار کرده بود باریک و نازک شده بود بیش از یک مفتول نبود. «وایسا اون جا.» ژاک در جایی که به او نشان داده بود ته آشپزخانه می‌ایستاد و مادربزرگ در چهارچوب در می‌ایستاد و راه را هم بر مرغ و هم بر بچه می‌بست. ژاک کمرش را به ظرفشویی و شانهٔ چپش را به دیوار تکیه می‌داد و هراسزده حرکات قاطع سلاخ را تماشا می‌کرد. مادربزرگ بشقاب را درست زیر نور چراغ نفتی کوچکی که روی میز چوبی سمت چپ در بود هل می‌داد. مرغ را روی زمین می‌خواباند و زانوی راستش را روی زمین می‌گذاشت، پاهای مرغ را در گوشه‌ای گیر می‌انداخت و با دستهایش روی آن فشار می‌داد تا نگذارد تقلا کند و بعد سر مرغ را با دست چپ می‌گرفت و آن را روی بشقاب به طرف عقب می‌کشید. سپس با چاقویی که به تیزی تیغ ریش تراشی بود جایی را که سیب گلوی آدم در آن جاست نرم نرم می‌برید و رفته رفته که چاقو با صدای ترس‌آوری در غضروف فرو می‌رفت سر مرغ را پیچ و تاب می‌داد تا بریدگی بیشتر شود و مرغ را که دچار پرشهای وحشتناکی شده بود نگاه می‌داشت. ژاک همچنانکه خون سرخ در بشقاب سفید روان می‌شد بی‌حرکت به آن نگاه می‌کرد، زانوهایش می‌لرزید، مثل این بود که حس می‌کرد خون خودش از بدنش می‌رود. مادربزرگ پس از مدتی که بی‌پایان می‌نمود می‌گفت: «بشقاب را بردار». دیگر از مرغ خون نمی‌آمد. ژاک بشقاب را که خون در آن ته‌نشین شده بود با احتیاط روی میز می‌گذاشت. مادربزرگ مرغ را با پروبالی کدر و چشمان شیشه‌ای که پلک گردو چین‌دار روی آن افتاده بود، کنار بشقاب می‌انداخت. ژاک آن بدن بی‌حرکت و پاهایی که اینک انگشتان آنها جمع شده و لخت آویزان بود و آن تاج کدر و شل، خلاصه، مرگ را تماشا می‌کرد و بعد می‌رفت توی اتاق

غذاخوری.+ شب اول برادرش با خشم فروخورده‌ای به او گفته بود: «من که نمی‌توانم این را ببینم، دل آدم را به هم می‌زند»، ژاک با لحن مرددی گفته بود: «ابداً.»لویی با قیافه‌ای که هم کینه توزانه و هم کنجکاوانه بود به او نگاه کرد. و ژاک راست ایستاد. واهمه‌اش را بروز نداد. ترس دهشتناکی را که در برابر شب و مرگ هولناک بر او چیره شده بود بروز نداد: در غرور، و فقط در غرور، آهنگ شجاعتی دید که سرانجام به او شجاعت بخشید. آخرین حرفش این بود: «تو می‌ترسی، همین.» مادربزرگ که به اتاق برگشته بود گفت: «آره، از این به بعد هم ژاک را می‌فرستیم سر مرغدانی.» دایی ارنست با قیافه بشاشی گفت: «خب، خب، دلش را دارد.» ژاک، بر جای خود میخکوب شده، به مادرش نگاه می‌کرد که اندکی دورتر جورابی را دور یک گلوله چوبی پیچانده بود و وصله می‌کرد. مادرش هم به او نگاه کرد و گفت: «آره، خوب است، تو بی‌باکی.» و باز هم رویش را به طرف کوچه برگرداند و ژاک چهارچشمی به او نگاه کرد و باز هم احساس کرد که بدبختی در دل گرفته‌اش خانه می‌کند. مادربزرگ گفت: «برو بخواب.» ژاک، بی آنکه چراغ نفتی کوچک را روشن کند لباسهایش را زیر نوری که از اتاق غذاخوری می آمد درآورد. روی لبهٔ تختخوابِ دو نفره خوابید که نه تنه‌اش به تنهٔ برادرش بخورد و نه باعث زحمت او شود. از خستگی و هیجان از پا درآمده بود و از این رو فوراً خوابش برد، گاهی برادرش او را از خواب بیدار می‌کرد چون از روی او رد می‌شد تا کنار دیوار بخوابد زیرا دیرتر از ژاک از خواب برمی‌خاست. گاهی هم مادرش او را بیدار می‌کرد چون تنه‌اش در تاریکی به کمدی می‌خورد که در کنار آن لباسهایش را درمی‌آورد و بعد آرام می‌رفت روی تخت خود و چنان آرام می‌خوابید که آدم خیال می‌کرد بیدار است و ژاک گاهی همین جور خیال می‌کرد و دلش می‌خواست او را صدا بزند و به خود می‌گفت که در هر حال نمی‌شنود و تا وقتی که او بیدار بود خود را به زور بیدار نگه می‌داشت، به همان آرامی، بی‌حرکت و بی سروصدا، تا اینکه خواب او را از پا درمی‌آورد، همان طور که پیش از او مادرش را پس از یک روز سخت رختشویی یا کار خانه از پا درآورده بود.

+ فردا بوی مرغ نپخته از شعله آتش بلند می‌شد.

پنجشنبه‌ها و تعطیلات

فقط روزهای پنجشنبه و یکشنبه ژاک و پیر به عالم خود بازمی‌گشتند (به استثنای بعضی پنجشنبه‌ها که ژاک در مدرسه بازداشت بود، یعنی در آنجا نگهش می‌داشتند و (همان‌طور که از روی ورقهٔ نظامت کل مدرسه معلوم می‌شد که آن ورقه را ژاک برای امضای مادرش می‌آورد و متن آن را در یک کلمهٔ «تنبیه» برای او خلاصه می‌کرد) بایستی دو ساعت، از ساعت ۸ تا ۱۰ (وگاهی در موارد سخت چهار ساعت) در دبیرستان بماند، در اتاق مخصوصی، میان سایر تقصیرکارها زیر نظر مبصری که معمولاً از این که آن روز به کار فراخوانده شده خشمگین بود یک تکلیف اضافی که مخصوصاً بی‌ثمر هم بود انجام بدهد.+ پیر در هشت سال دورهٔ دبیرستان اصلاً بازداشت نشد. ولی ژاک که هم خیلی تخس بود و هم خیلی خودنما، فقط برای آن که خودی نشان بدهد خریت می‌کرد و پشت سر هم بازداشت می‌شد. بیهوده برای مادربزرگش توضیح می‌داد که تنبیه به مناسبت طرز رفتار است، مادربزرگ نمی‌توانست بین خنگی و بدرفتاری فرق بگذارد. در نظر مادربزرگ شاگرد خوب حتماً بایستی هم خوش‌اخلاق باشد و هم درسخوان: از طرفی، اخلاق نیک یکراست به علم منتهی می‌شد. از این‌رو، دست کم در سال‌های اول، تنبیه روزهای پنجشنبه با تأدیب روزهای چهارشنبه تشدید می‌شد).

صبح روزهای پنجشنبه‌ای که تنبیهی در کار نبود و صبح روزهای یکشنبه به

+ در دبیرستان «دهاده» در کار نبود بلکه با مشت یکدیگر را می‌زدند.

خرید و کارِ خانه می‌گذشت. و بعدازظهر را پیر و ژان[۱] می‌توانستند با هم بیرون بروند. در فصلهایی که هوا خوب بود به پلاژ سابلت یا میدان مشق قشون که زمین بایری بود که در آن با علامتگذاری زمختی زمین فوتبالی درست کرده بودند و چندین باریکه هم برای تیله‌بازی در آن بود. می‌توانستند اغلب با توپی از کهنه پاره و تیمهایی از بچه‌های عرب و فرانسوی که در جا درست می‌شد فوتبال بازی کنند. اما در بقیهٔ فصلها، دو بچه به آسایشگاه معلولین «قبه»[+] می‌رفتند که مادر پیر که از ادارهٔ پست بیرون آمده بود در آنجا سرجامه‌دار بود. «قبه» نام تپه‌ای بود در شرق‌الجزیره آخر یکی از خطهای تراموا[++]. شهر در حقیقت آنجا تمام می‌شد و دشت چشم‌نواز «ساحل» آغاز می‌شد با آن تپه‌های هموار و آب بالنسبه فراوان و مرغزارهای کم و بیش پربار و کشتزارهایش با خاک قرمز و اشتهاآور که گله به گلهٔ آن دسته دسته درختان بلند سرو یا نی روییده بود. مو و درخت میوه و ذرت فراوان و بی‌زحمت زیاد عمل می‌آمد. به علاوه برای کسانی که از شهر و محله‌های پایین آن که گرم و شرجی بود می‌آمدند هوای این دشت نشاط‌آورتر بود و حس می‌کردند که برای سلامتی‌شان مفید است. برای الجزایریهایی که اگر مال و منالی یا مختصر عوایدی داشتند از تابستان الجزیره به فرانسه می‌گریختند که هوایش معتدل‌تر بود همین بس بود که هوایی که در جایی تنفس می‌کردند قدری خنک باشد تا آن را «هوای فرانسه» بخوانند. در قبه هم هوای فرانسه را تنفس می‌کردند. آسایشگاه معلولین که اندکی بعد از جنگ برای معلولین مستمری بگیر برپا شده بود در پنج دقیقه‌ای آخرین ایستگاه تراموا بود. این آسایشگاه در محل یک صومعه قدیمی بود با وسعت زیاد و معماری پیچ در پیچ که ساختمان آن چند جناح داشت با دیوارهای بسیار کلفتی که با دوغاب سفید شده بود و راهروهای سرپوشیده و اتاقهای بزرگ خنک با طاق ضربی که سفره‌خانه‌ها و سرویس‌ها را در آن نهاده بودند. جامه‌دار خانه که خانم مارلون، مادر پیر، آن را می‌گرداند در یکی از اتاقهایِ بزرگ بود. در همین اتاق بود که ابتدا او در میان بوی اتوهای داغ و سرپوشهای مرطوب و در وسط دو کارگر زن، یکی عرب و دیگری فرانسوی که

۱ـ منظور ژاک است.

+ اسمش همین بود؟

++ حریق.

زیردست او بودند، بچه‌ها را می‌دید. به هرکدامشان یک تکه نان و شکلات می‌داد و بعد، ضمن آنکه آستینهایش را روی بازوان زیبای جوان و قوی خود بالا می‌زد، می‌گفت: «این را بگذارید توی جیبتان برای ساعت ۴ و بروید توی باغ، من کار دارم.»

بچه‌ها اول توی راهروها و حیاطهای اندرونی پرسه می‌زدند و اغلب اوقات عصرانه‌شان را بی‌معطلی می‌خوردند چون می‌خواستند از شر نان که دست و پاگیر بود و شکلات که وسط انگشتانشان آب می‌شد خلاص شوند. معلولین را می‌دید که یک دست یا یک پا نداشتند یا این که توی گاریهای کوچکی که چرخ دوچرخه به آنها بسته بودند نشسته بودند. کسی نبود که بینی‌اش شکسته یا چشمش کور شده باشد، فقط دست و پاهایشان بریده بود، تمیز لباس پوشیده بودند و اغلب مدالی به خود زده بودند، آستین پیراهن یا کت یا پاچهٔ شلوارشان را با دقت بالا زده و با یک سنجاق قفلی آن را دور تکه باقی مانده عضوشان، که پوشیده بود، بسته بودند و این منظره دلخراش نبود از بس که عده‌شان زیاد بود. بچه‌ها، پس از آن که از حیرت روز اول درآمدند، آنها را هم مانند هر چیز دیگری به شمار آوردند که تازه می‌دیدند و آن را بی‌درنگ جزئی از نظام عالم می‌شمردند. خانم مارلون به آنها توضیح داده بود که این مردها دست یا پای خود را در جنگ از دست داده‌اند و جنگ دقیقاً جزئی از عالم بچه‌ها بود، جز دربارهٔ جنگ دربارهٔ هیچ چیز دیگر سخنی نشنیده بودند، جنگ در بسیاری از چیزهای دور و بر آنان چنان اثر گذاشته بود که بی‌دشواری می‌فهمیدند که می‌شود در جنگ دست یا پا را از دست داد و حتی می‌توان به درستی در تعریف جنگ گفت دورانی از زندگی است که در آن دستها و پاها از دست می‌رود. از همین رو بود که این عالم چلاقان برای بچه‌ها هیچ غم‌آور نبود. البته بعضی از آنها کم‌حرف و اندوهگین بودند اما بیشترشان جوان و خندان بودند و حتی دربارهٔ نقص عضو خود شوخی می‌کردند. یکی از آنها که موبور بود و صورت استخوانی چهارگوشی داشت و در نهایت سلامت بود و اغلب می‌دیدند که در جامه‌دار خانه پرسه می‌زند به بچه‌ها می‌گفت: «من یک پا بیشتر ندارم ولی باز هم می‌توانم یک اردنگی به ماتحتت بزنم.» و با دست راست به عصایش و با دست چپ به جان پناه راهرو تکیه می‌کرد و می‌ایستاد و با همان یک پایی که داشت لگدی به طرف آنها می‌انداخت. بچه‌ها همراه با او می‌خندیدند و بعد به سرعت پا به فرار می‌گذاشتند. این که خودشان در آنجا تنها کسانی بودند

که می‌توانستند بدوند یا هر دو دست خود را به‌کار اندازند در نظر آنها عادی بود. یک بار که ژاک در بازی فوتبال پایش پیچ خورده بود و چند روزی ناچار شد پایش را روی زمین بکشد به این فکر افتاد که معلولین پنجشنبه در تمام عمر خود در وضعی شبیه به وضع او هستند و نمی‌توانند بدوند یا سوار تراموایی که راه افتاده است بشوند و پا به توپ بزنند. ناگهان آن اعجازی که در ساز وکار بشر بود او را شگفت‌زده کرد و در عین حال از فکر اینکه ممکن است او هم روزی معلول شود دچار واهمهٔ کوری شد، بعد فراموش کرد.

آنها* از کنار سفره‌خانه‌ها راه می‌رفتند که کرکره‌هاشان نیمه بسته بود و میزهای بزرگی که تماماً پوشیده از حلبی بود در تاریکی اندکی برق می‌زد و سپس از کنار آشپزخانه‌ها راه می‌رفتند که ظرفها و دیگها و تابه‌های بزرگی در آنها بود و بوی محو نشدنی روغن سوخته همیشه از آنها بلند بود. در آخرین جناح ساختمان اتاقهایی را می‌دیدند که دو سه تخت پوشیده از پتوی خاکستری و گنجه‌هایی از چوب سفید در آنها بود. بعد، از پلکان بیرون ساختمان پایین می‌آمدند و به باغ می‌رسیدند.

آسایشگاه معلولین در وسط پارک بزرگی بود که تقریباً همهٔ آن را به حال خود رها کرده بودند. چندتایی از معلولین برای سرگرمی دور و بر آسایشگاه تپه‌های بته گل رز و باغچه‌های گل درست کرده بودند، البته یک جالیز صیفی‌کاری هم بود که دور آن را پرچین بزرگی از نی خشک کشیده بودند. اما، آن‌طرف‌تر، خود پارک که زمانی زیبا بود، به زمین بایر تبدیل شده بود. اوکالیپتوس‌های درشت، نخلهای شاهانی، درختان نارگیل، درختان کائوچو+ با تنه‌های بزرگ که شاخه‌های کوتاهشان قدری دورتر ریشه می‌دواند و هزارتویی از سبزه پر از سایه و نهانگاه درست می‌کرد، سروهای ستبر استوار، درختان نارنج پرپشت، بیشه‌هایی از درختان سر به فلک کشیدهٔ غار، با برگهای صورتی یا سفید، بر فراز کوره راه‌هایی که در آنها خاک رس روی سنگریزه‌ها را پوشانده بود و غرقه در بوی درهم برهم بوته‌های یاسمن معمولی و یاسمن بیابانی وگل ساعت و پیچ امین‌الدوله که زیر خود آنها را هم‌فرش پرپشتی از شبدر و ترشک و علفهای خودروگرفته بود. در این جنگل معطر گردش کردن و خزیدن، چمباتمه زدن و بینی را به محاذات

× بچه‌ها

+ سایر درختهای بزرگ.

سبزه‌ها گرفتن، با چاقو گذرگاههایی از میان شاخه‌های درهم برهم باز کردن و با پاهای خط خط شده و صورت پر آب از آن بیرون آمدن عین مستی بود.

اما بخش بزرگی از بعدازظهر را نیز به درست کردن زهرهای سهمناک می‌گذراندند. بچه‌ها روی یک نیمکت سنگی قدیمی که پشت آن به یک تکه از دیواری پوشیده از موهای خودرو بود یک عالمه لولهٔ خالی قرص آسپیرین و شیشه دارو یا دوات کهنه و خرده‌های ظرف و فنجانهای لب پریده کپه کرده بودند که آزمایشگاه آنها به شمار می‌آمد. در آن‌جا که در پشت انبوه درختان پارک، دور از چشم همه، پنهان بود معجونهای اسرارآمیزی درست می‌کردند. مادهٔ اصلی آن گیاه وردالحمار بود، آن هم فقط چون از دور و بری‌های خود بارها شنیده بودند که سایهٔ این گیاه مضر است و اگر کسی از روی بی‌احتیاطی پای آن بخوابد هیچ‌وقت بیدار نخواهد شد. از این‌رو، وقتی فصلش می‌شد، برگها و گل وردالحمار را بین دو سنگ آن‌قدر می‌کوبیدند که به صورت خمیر بدی (خطرناکی) درمی‌آمد که فقط همان شکلش مرگ فجیعی می‌آورد. این خمیر را می‌گذاشتند توی هوای آزاد، که فوراً روی آن دانه‌های رنگ و وارنگی که بسیار ترس‌آور بود ظاهر می‌شد. در همین فاصله، یکی از بچه‌ها دوان دوان می‌رفت و بطری کهنه‌ای را از آب پر می‌کرد. مازوی سرو را هم می‌کوبیدند. بچه‌ها یقین داشتند که به کار بدی دست می‌زنند به این دلیل غیرمسلم که سرو درخت گورستانهاست. اما مازو را از خود درخت کنده بودند نه از روی زمین که چون خشک شده بود حالت بی‌خطر خشک و سخت ناراحت‌کننده‌ای پیدا کرده بود. +
سپس دو خمیر را در یک کاسهٔ کهنه با هم مخلوط می‌کردند و به آن آب می‌زدند و بعد با دستمال کثیفی صاف می‌کردند. شیره‌ای که به دست می‌آمد رنگ سبز هراس‌آوری داشت و بچه‌ها با همهٔ احتیاطهایی که می‌توان در مورد یک زهر برق‌آسا به خرج داد به آن دست می‌زدند. با دقت آن را در لوله‌های آسپیرین یا بطریهای دارو می‌ریختند و درشان را می‌بستند و مواظبت می‌کردند که دستشان به مایع نخورد. چیزی را که باقی می‌ماند با خمیرهای گوناگونی مخلوط می‌کردند که از همه میوه‌هایی که می‌توانستند بچینند درست می‌شد تا چند ردیف زهر درست کنند که یکی از یکی مایه‌دارتر بود و سپس آنها را با دقت شماره‌گذاری

+ بازگشت به ترتیب زمانی.

می‌کردند و زیر نیمکت سنگی می‌چیدند و می‌گذاشتند برای هفتهٔ بعد تا عمل تخمیر اکسیرها را یی‌برو برگرد به زهر قتال بدل سازد. وقتی این کار اسرارآمیز پایان می‌یافت، «ژ» و «پ» با حالت جذبه در آن مجموعهٔ بطریهای ترسناک می‌نگریستند و با لذت بوی تلخ و ترشی راکه از سنگ آلوده به خمیر سبز بلند می‌شد به بینی فرو می‌بردند. این زهرهایی که از تفاله به دست می‌آمد به قصد جان کسی درست نشده بود. دو شیمیدان دانشمند تعداد آدمهایی راکه می‌توانستند با آن میزان زهر بکشند برآورد می‌کردند و گاهی خوشبینی را به جایی می‌رساندند که گمان می‌کردند آن‌قدر زهر درست کرده‌اند که برای خالی کردن شهر از تمام جمعیت آن کفایت می‌کند. با این همه هرگز این فکر به سرشان نمی‌زد که این داروهای جادویی را برای دفع شر همشاگردی یا معلم نفرت‌انگیزی به‌کار ببرند. اما در حقیقت علتش آن بود که از هیچ‌کس نفرت نداشتند و همین در بزرگسالی سخت باعث دردسر آنها و جامعه‌ای که آن موقع در آن زندگی می‌کردند می‌شد.

اما مهمترین روزها، روزهای بادی بود. یکی از گوشه‌های آسایشگاه که مشرف به پارک بود به جایی منتهی می‌شد که زمانی ایوان بود و طارمی سنگی آن در علفهای پای سکوی بزرگ سیمانی پوشیده از آجر قرمز، غوطه‌ور بود. از ایوان که سه طرفش باز بود بر پارک و، آن طرف پارک، بر مسیلی اشراف داشتند که تپهٔ «قبه» را از یکی از دشتهای «ساحل» جدا می‌کرد. ایوان را در جهتی ساخته بودند که هر روز که باد شرق، که در الجزیره همیشه باد تندی بود، می‌وزید با همهٔ حدت خود از پهنای آن می‌گذشت. در روزهای بادی، بچه‌ها می‌دویدند تا به اولین ردیف نخلها می‌رسیدند که پای آنها همیشه غرق در برگ نخلهای خشک شده بود. بعد ته برگها را می‌تراشیدند تا هم تیغ را از آنها جدا کنند و هم بتوانند آنها را در هر دو دست بگیرند. بعد برگها را پشت سر خود می‌کشیدند و دوان دوان به ایوان می‌رفتند؛ باد به تندی می‌وزید و در اوکالیپتوس‌های بزرگ صفیر می‌زد و بالاترین شاخه‌های آنها را به شدت تکان می‌داد، برگهای نخلها را درهم برهم می‌کرد، برگهای درشت جلادار درختان کائوچو را با صدایی شبیه صدای کاغذ مچاله می‌کرد. بایستی روی ایوان بروند، برگهای نخلها را بالا بکشند و پشت به باد کنند. آن وقت بچه‌ها برگهای خشکی را که قرچ قرچ می‌کرد کف دستها می‌گرفتند و تا اندازه‌ای بدنشان را حائل آن می‌کردند و ناگهان برمی‌گشتند. برگ

با همان حرکت به آنها می‌چسبید، بوی گرد و خاک و کاه آن را به بینی فرو می‌بردنه. بازی این بود که بایستی توی سینهٔ باد بروند و برگ را تا می‌توانند بالا ببرند. برنده کسی بود که زودتر به آخر ایوان می‌رسید بی‌آنکه باد برگ را از دستهایش ربوده باشد و می‌توانست همان‌طور که برگ کف دستش بود ایستاده بماند و همهٔ سنگینی بدنش را روی یک پا که جلو می‌گذاشت بیندازد و مدت بیشتری پیروزمندانه با نیروی دیوانه‌وار باد پنجه در پنجه اندازد. در آن جا، ژاک، ایستاده بر بالای این پارک و این دشت که از درخت در جوش بود و زیر آن آسمان که ابرهای سترگ با سرعت تمام بر آن می‌گذشتند، احساس می‌کرد بادی که از دوردست‌ترین جاهای آن سرزمین می‌آید از برگ و از بازوان او می‌گذرد و از نیرو و وجدی سرشارش می‌سازد که وادارش می‌کند بی‌وقفه نعره‌های بلند از گلو برآورد تا آنکه بازوها و شانه‌هایش از آن همه مقاومت خسته می‌شد و سرانجام برگ را رها می‌کرد و طوفان آن را همراه با نعره‌های او یک‌جا می‌برد. و شب وقتی خسته و کوفته در سکوت اتاقی می‌خوابید که مادرش در آن در خواب سبکی فرو رفته بود باز هم در گوش خود می‌شنید که غوغا و خشم باد، که در تمام عمر از آن خوشش می‌آمد، زوزه می‌کشد.

روز پنجشنبه+ روزی هم بود که ژاک و پیر به کتابخانهٔ شهرداری می‌رفتند. ژاک در همه حال کتابهایی را که به دستش می‌افتاد می‌بلعید و آنها را با همان ولعی می‌بلعید که زندگی می‌کرد یا بازی می‌کرد یا خیالپردازی می‌کرد. اما خواندن کتاب به او مجال می‌داد تا به عالم بی‌غل و غشی بگریزد که در آن ثروت و فقر به یک اندازه جالب توجه بود چون که سراپا غیرواقعی بود. مجلهٔ «انتره‌پید»، مجلدهای قطور روزنامه‌های مصوری که او و رفقایش به یکدیگر می‌دادند تا وقتی که جلد مقوایی آنها چرکتاب و ساییده می‌شد و صفحه‌های آنها پاره پوره و لبهٔ صفحه‌ها لوله می‌شد، ژاک را نخست به دنیایی خنده‌دار یا پهلوانی می‌برد که دو عطش اساسی او را برطرف می‌کرد، عطش شادی و عطش شجاعت را. عشق به پهلوانی و زرق و برق حتماً در این دو پسر شدید بود و این را از آن‌جا می‌توان گفت که به میزانی باورنکردنی از داستان‌های شمشیر و شنل مصرف می‌کردند و به آسانی آدمهای رمان «پاردایان‌ها» را با زندگی روزمره خود درمی‌آمیختند.

+ جدا کردن از محیطشان.

نویسندهٔ محبوب آنها میشل زواکو بود و رنسانس، مخصوصاً رنسانس ایتالیا که رنگ خنجر و زهر داشت، آن هم در میان قصرهای رم و فلورانس و شکوه و جلال شاهان یا روحانیان اعظم، عرصهٔ مطلوب این دو پسر اشرافزاده بود که گاه در خیابان زرد و غبارآلودی که خانهٔ پیر در آن بود، خط کشهای بلند لاکی [ ][۱] را از غلاف بیرون می‌کشیدند و اعلان جنگ می‌دادند و در میان آشغالدانیها با شور و حرارت به چنان جنگ تن به تنی با یکدیگر می‌پرداختند که آثار آن تا مدتها روی انگشتانشان می‌ماند.[+] در این زمان ابداً نمی‌توانستند به کتابهای دیگر برخورد کنند به این سبب که در آن محله آدمهایی که کتاب می‌خواندند کم بودند و خود آنها هم فقط گاه گداری می‌توانستند کتابهای عامه‌پسندی را که در دکان کتابفروشی محل روی زمین ولو بود بخرند.

اما، تقریباً در همان زمانی که وارد دبیرستان شدند شهرداری کتابخانه‌ای در محلهٔ آنها تأسیس کرد که محلش در نیمه‌راه بین خیابانی که خانه ژاک در آن قرار داشت و تپه‌هایی بود که محله‌های اعیانی‌تر از آنها شروع می‌شد و خانه‌های ویلایی آن در میان باغچه‌هایی بود پر از گل و گیاه معطری که در دامنه‌های شرجی وگرم الجزیره فراوان می‌رویید. این خانه‌های ویلایی گرداگرد پارک آموزشگاه شبانه‌روزی «سنت ـ ادویل» بود، که یک شبانه‌روزی مذهبی بود که فقط دختران را می‌پذیرفت. در همین محله بود، در همین محله‌ای که تا این اندازه به محله آنان نزدیک و تا این اندازه از آن دور بود، که ژاک و پیر ژرفترین احساسها را تجربه کردند (که هنوز زمان سخن گفتن از آنها نرسیده است، که از آنها سخن گفته خواهد شد و غیره). مرز بین این دو عالم (که یکی پراز گرد و خاک و خالی از درخت بود و هر جایی که داشت مختص ساکنان آن و سنگهایی بود که سرپناهشان بود، و در دیگری گلها و درختان شکوه حقیقی این عالم را نشان می‌داد) بولواری بود بسیار پهن که در هر دو پیاده‌رو آن چنارهای زیبا کاشته بودند. در یکی از کناره‌های آن هم خانه‌های ویلایی و در سمت دیگر ساختمانهای کوچک ارزان قیمت ساخته بودند. کتابخانهٔ شهرداری در همین بازار برپا شد.

۱- یک کلمه ناخوانا.

+ در حقیقت بر سر آن می‌جنگیدند که چه کسی «دارتانیان» یا «پاسپوال» باشد. هیچ‌کس دلش نمی‌خواست «آرامیس»، «آتوس» و مخصوصاً «پورتوس» باشد.

کتابخانه را هفته‌ای سه بار باز می‌کردند، از جمله یک بار روز پنجشنبه، عصرها پس از اوقات کار و پنجشنبه از صبح تا ظهر. خانم معلم جوانی، با قیافه‌ای بسیار بی‌ملاحت، که حاضر شده بود چند ساعت از وقت خود را مجاناً صرف این کتابخانه کند، پشت میز بسیار پهنی از چوب سفید می‌نشست و کار کتابهای عاریه‌ای را سر و سامان می‌داد. اتاق چهارگوش بود و همهٔ دیوارهای آن پوشیده از قفسه‌هایی از چوب سفید و کتابهایی بود که جلد آنها از پارچهٔ سیاه بود. میز کوچکی هم بود که چند صندلی دور آن چیده بودند برای کسانی که می‌خواستند به سرعت لغتی را در لغتنامه ببینند، زیرا این کتابخانه فقط برای عاریه دادن کتاب بود، و یک فیش‌دان الفبایی هم داشت که ژاک و پیر هیچ‌وقت به آن مراجعه نمی‌کردند، چون روش آنها این بود که جلو قفسه‌ها بگردند و کتابی را از روی عنوان، و به ندرت از روی نام نویسنده، انتخاب کنند، شماره‌اش را یادداشت کنند و آن را روی ورقه آبی رنگی که با آن درخواست عاریهٔ کتاب را می‌کردند بنویسند. برای آنکه بتوانند کتاب عاریه کنند فقط بایستی رسید اجاره خانه خود را نشان بدهند و حق عضویت مختصری بپردازند. آن وقت کارت چند لایی می‌گرفتند که کتابهایی که عاریه می‌کردند در آن ثبت می‌شد و همان موقع در دفتری که خانم معلم جوان نگاهداری می‌کرد نیز ثبت می‌شد.

بیشتر کتابهای کتابخانه رمان بود اما بسیاری از آنها برای کسانی که کمتر از پانزده سال داشتند ممنوع بود و در ردیفهای جداگانه‌ای نگاهداری می‌شد. و روش کاملاً دیمی این دو بچه هم به یک گزینش درست و حسابی از میان کتابهای باقیمانده نمی‌انجامید. اما در امور فرهنگی روش قضا قورتکی بدترین روش نیست، و این دو بچهٔ شکمو همه‌چیز را قاتی پاتی قورت می‌دادند، بهترین چیزها را همزمان با بدترین چیزها می‌بلعیدند بی‌آنکه در فکر آن باشند که چیزی از آن را حفظ کنند و درواقع هم تقریباً هیچ‌چیز را حفظ نمی‌کردند مگر احساسی غریب و نیرومند را که ظرف هفته‌ها و ماه‌ها و سالها در آنان عالمی از تصویرها و خاطره‌ها پدید می‌آورد و گسترش می‌داد که تبدیل آن به واقعیت زندگی روزمره‌شان ممکن نبود اما بی‌شک برای این بچه‌های پرشوری که در عالم رؤیاهای خود با همان حدت زندگی می‌کردند که در عالم واقعیت، حضور آن تصویرها و خاطره‌ها

کمتر از واقعیت نبود.+

مضمون و محتوای این کتابها چندان اهمیتی نداشت. آن‌چه اهمیت داشت احساسی بود که در همان ابتدای ورود به کتابخانه پیدا می‌کردند، چون دیوارهٔ کتابهای سیاه++ را نمی‌دیدند بلکه فضا و افقهای چندگانه‌ای را می‌دیدند که از همان دم در آنان را از تنگنای زندگی آن محله بیرون می‌کشید. آن وقت لحظه‌ای فرامی‌رسید که هر کدام با دو کتابی که حق عاریه کردن آنها را داشتند، آنها را محکم با آرنج به پهلوی خود می‌فشردند و لغزان لغزان به بولوار که در آن ساعت تاریک بود می‌رفتند و تخم چنارهای سترگ را زیر پا له می‌کردند و با خود حساب می‌کردند که چه لذتهایی می‌توانند از خواندن آن کتاب‌ها ببرند و از همان وقت آنها را با لذتهای هفتهٔ گذشته مقایسه می‌کردند تا جایی که وقتی به خیابان اصلی می‌رسیدند در زیر نور لرزان اولین چراغ برق شروع می‌کردند به باز کردن آنها تا نظری به چند جملهٔ آنها بیندازند (مثلاً: «در زور و قوت کمتر کسی به پای او می‌رسید») که بر شوق آمیخته به شادی و ولع آنان می‌افزود. شتابان از یکدیگر جدا می‌شدند و به اتاق غذاخوری خانهٔ خود می‌رفتند تا کتاب را روی مشمع زیر نور چراغ نفتی پهن کنند. بوی تند چسب از جلد زبر کتاب که انگشتها را هم خراش می‌داد بلند بود.

طرز چاپ کتابها پیشاپیش به خواننده خبر می‌داد که چه لذتی می‌تواند از آن ببرد. «پ» و «ژ» از حروف چاپی درشت و حاشیه زیاد که موردپسند نویسندگان و خوانندگان خوش‌سلیقه بود خوششان نمی‌آمد بلکه از کتابهایی خوششان می‌آمد که صفحه‌های آنها پر از حروف ریزی باشد که در سطرهای تنگ هم چیده روان باشند و لبالب پر از کلمه و جمله باشد، مانند سینی‌های گندهٔ غذای دهاتیان که آدم می‌تواند هر چه می‌خواهد تا هر مدتی که می‌خواهد بخورد بی آنکه غذا ته بکشد و فقط همین سینی‌هاست که اشتهاهای پایان‌ناپذیر را فرو می‌نشاند. در فکر سلیقه به خرج دادن نبودند، هیچ نمی‌دانستند و می‌خواستند همه‌چیز بدانند. اهمیتی نداشت که کتاب بد نوشته شده یا چاپ آن زشت باشد، اما حتماً بایستی واضح نوشته شده و پر از زد و خورد باشد، این‌گونه کتابها و فقط این‌گونه کتابها بود که به آنان مایهٔ

+ صفحهٔ لغتنامهٔ «کیه»، بوی تخته‌ها.

++ مادموازل، جک لندن خوبه؟

خیالپردازی می‌داد و پس از آن بود که می‌توانستند به خوابهای سنگین فرو روند.

از اینها گذشته، هر کتابی بسته به کاغذی که روی آن چاپ شده بود بوی خاصی داشت، که در هر مورد بوی ناب مرموزی بود ولی چنان مخصوص به خود بود که «ژ» می‌توانست با چشم بسته مثلاً کتاب مجموعه نلسون از چاپهای متداول را که در آن موقع «فاسکل» منتشر می‌کرد تشخیص دهد. و هر کدام از این بوها حتی پیش از آنکه خواندن کتاب آغاز شود ژاک را مفتون می‌کرد و به عالمی می‌برد آکنده از نویدهایی که همان دم تحقق می‌یافت واز همان زمان شروع می‌کرد به تاریک کردن اتاقی که در آن بود و از میان برداشتن خود محله و سر و صداهای آن و شهر و کل عالم که همین که خواندن کتاب با آن ولع جنون‌آسا و پرشور آغاز می‌شد یک‌سره محو می‌گشت و سرانجام بچه را چنان سراپا مست می‌کرد که فرمانهای مکرر هم نمی‌توانست او را از آن بیرون بکشد.+ «ژاک، سفره را بچین، این سه دفعه.» سرانجام با چشمان وق زده و رنگ باخته و اندکی حیران، مثل اینکه از خواندن مست شده باشد، میز را می‌چید و باز هم کتاب را برمی‌داشت گویی هیچ‌وقت آن را زمین نگذاشته بود. «ژاک، بخور» بالاخره غذایی می‌خورد که با همهٔ سنگینی در نظر او کمتر از غذاهایی که در کتابها می‌یافت واقعی و پرمایه بود، بعد سفره را برمی‌چید و دوباره کتاب را به دست می‌گرفت. گاهی مادرش پیش از آنکه برود در گوشهٔ خود بنشیند به او نزدیک می‌شد و می‌گفت: «مال کتابخانه است.» این کلمه را که از زبان پسرش شنیده بود و برای او هیچ مفهومی نداشت بد تلفظ می‌کرد اما جلد کتابها را می‌شناخت.++ ژاک بی‌آنکه سرش را بلند کند می‌گفت «بله.» کاترین کورمری از بالای شانه‌های او خم می‌شد. زیر نور دو صفحهٔ مستطیل و ردیف منظم سطرها را تماشا می‌کرد: او هم بوی کتاب را به بینی فرو می‌برد و گاهی انگشتانش را که از آب رختشویی سرمازده و چروکیده بود روی صفحه می‌گذاشت، گویی می‌خواست بهتر بفهمد که کتاب چه چیزی است، قدری بیشتر به این علامتهای اسرارآمیز نزدیک شود که برای او نامفهوم بود اما پسرش بارها و بارها آن هم ساعتها پشت سرهم در آنها عالمی می‌یافت که برای او ناشناخته بود و آنگاه که از آن عالم بازمی‌گشت چنان

+ بسط داده شود.

++ (دایی ارنست) را وادار کرده بودند میز کوچکی از چوب سفید برای او بسازد.

نگاهی به او می‌انداخت که گویی غریبه‌ای را نگاه می‌کند. با دست از ریخت افتاده‌اش سر پسر را ملایم نوازش می‌کرد که پسر هیچ واکنشی از خود نشان نمی‌داد، مادر آهی می‌کشید و بعد می‌رفت دور از او می‌نشست. مادربزرگ برای چندمین‌بار دستور می‌داد: «ژاک، برو بخواب. فردا دیرت می‌شود.» ژاک از جا برمی‌خاست، همان‌طور که کتابش زیربغلش بود جزوه دانش را برای درسهای فردا آماده می‌کرد و بعد، پس از آن‌که کتاب را زیر متکایش می‌گذاشت، مثل آدمهای مست به خواب سنگینی فرو می‌رفت.

بدین‌سان سالهای سال زندگی ژاک به صورت نابرابری میان دو عالمی تقسیم شده بود که نمی‌توانست آنها را به یکدیگر متصل سازد. دوازده ساعت، با صدای طبل، در جمع بچه‌ها و معلمان، در میان بازی و درس. دو سه ساعت زندگی روزانه در خانه‌ای توی محلهٔ قدیمی در کنار مادرش که ژاک به راستی با او پیوندی نداشت مگر در عالم خواب فقرا. هر چند که در واقع بخش پرسابقه‌تر زندگی‌اش در این محله گذشته بود، اما زندگی کنونی و، از آن بالاتر، زندگی آینده‌اش در دبیرستان بود. چندان که محله، پس از مدتی، به نحوی با شب و خواب و رؤیا در هم آمیخت. وانگهی، آیا این محله وجود داشت و آیا این محله همان برهوتی نبود که یک شب، وقتی بچه بیهوش شد، به آن بدل شده بود؟ زمین خوردن روی سیمان... در هر صورت، در مدرسه با هیچ‌کس نمی‌توانست از مادر و خانواده‌اش سخن گوید. با هیچ‌کس در خانواده‌اش نمی‌توانست از مدرسه سخن گوید. در تمام این سالهایی که بین او و دیپلم متوسطه فاصله بود هیچ همکلاسی، هیچ معلمی هرگز پا به خانهٔ او نگذاشت. و اما مادر و مادربزرگش هم هرگز پا به مدرسه نمی‌گذاشتند مگر یک بار در سال، هنگام تقسیم جایزه‌ها در ماه ژوئیه. البته در آن روز، مادر و مادربزرگش در میان جمعیتی از پدران و مادران و دانش‌آموزان که لباسهای خوبشان را پوشیده بودند از در بزرگ مدرسه وارد می‌شدند. مادر بزرگ پیراهن و روسری سیاه مخصوص مهمانی‌اش را می‌پوشید و کاترین کورمری کلاهی آراسته به تور بلوطی رنگ و خوشه‌های سیاه لاکی به سر می‌گذاشت و پیراهن تابستانی بلوطی می‌پوشید و تنها کفش پاشنه‌داری راکه داشت به پا می‌کرد. ژاک پیراهن سفید یخه‌باز آستین‌کوتاه و شلواری می‌پوشید که اول کوتاه و بعدها بلند بود اما در هر صورت مادرش شب قبل آن را با دقت اتو می‌کرد و ژاک بین دو

زن راه می‌افتاد، خودش حوالی ساعت یک بعدازظهر آنها را به طرف تراموای قرمز هدایت می‌کرد، آنها را روی نیمکت واگون جا می‌داد و جلو واگون منتظر می‌ایستاد و از آن طرف شیشه‌ها به مادرش نگاه می‌کرد که گاهی به او لبخند می‌زد و در تمام راه مواظب بود که جای کلاهش درست باشد یا جورابش پایین نیاید یا مدال کوچک طلایی با نقش مریم عذرا که با زنجیر نازکی به گردنش آویزان کرده بود سرجایش باشد. در میدان «گوورنمان» همان مسیر روزانه آغاز می‌شد که بچه فقط یک بار در سال آن را در تمام طول خیابان باب‌الزون بـا آن دو زن طـی می‌کرد. ژاک عطر لوسیون [لامپرو] را که مادرش مفصلاً به همین مناسبت به خود زده بود بو می‌کرد، مادربزرگ با قامت راست و مغرورانه قدم برمی‌داشت و هر وقت دخترش از درد پا شکایت می‌کرد او را سرزنش می‌کرد («این می‌شود که بفهمی در این سن و سال کفش خیلی تنگ پوشیدن‌چه معنی دارد»)، و ژاک هم بی‌آنکه خسته شود دکانها و کاسبهایی را که چنان جای بزرگی در زنـدگی‌اش داشتند به آنها نشان می‌داد. در دبیرستان، در اصلی را باز کرده بودند، دو طرف پلکان بزرگ را از بالا تا پایین با کوزه‌های گل و گیاه آراسته بودند و اولین دستهٔ پدر و مادرها و شاگردان شروع به بالا رفتن از آن می‌کردند و کورمری‌ها البته خیلی زودتر آمده بودند، مثل همهٔ فقرا که همیشه زودتر می‌آیند چون تکالیف اجتماعی چندانی برعهده ندارند و تفریحی هم ندارند و می‌ترسند مبادا سروقت نرسند.+ سپس به حیاط اصلی می‌رسیدند که پوشیده از چندین ردیف صندلی بود که از بنگاه رقص و کنسرت کرایه کرده بودند و در ته حیاط، زیر ساعت بزرگ، سکویی بود پوشیده از مبل و صندلی که تمام پهنای حیاط راگرفته بود این سکو را هم با گیاهان سبز فراوان آراسته بودند. حیاط رفته رفته از بزک‌های کم‌رنگ پر می‌شد چون عدهٔ زنان بیشتر بود. کسانی که زودتر می‌رسیدند جاهایی را انتخاب می‌کردند که زیر درختان از آفتاب در امان باشند. دیگران خود را با بادبزن‌های عربی باد می‌زدند که از حصیر ریزبافت بود وگرداگرد آنـها با منگوله‌های پشمی قرمز تزیین شده بود. بر بالای سر حضار، رنگ آبی آسمان دلمه می‌بست و زیر

+ آنان که دست روزگار به سرنوشت بدی گرفتارشان ساخته است نمی‌توانند از این دغدغه که خود را مقصر بدانند وارهند و احساس می‌کنند که نباید با تقصیرهای خرد و ریز بر این گناه کلی بیفزایند...

هرم گرما سیرتر می‌شد.

در ساعت دو بعدازظهر، یک ارکستر نظامی که در راهرو طبقهٔ بالا بود و دیده نمی‌شد ناگهان سرود «مارسیز» را شروع می‌کرد، حضار همه از جا بلند می‌شدند و معلمان، باکلاه‌های خشتی و رداهای درازی که رنگ پارچهٔ نازک آنها به حسب تخصص آنان فرق می‌کرد، و در پیشاپیش آنان مدیر دبیرستان و شخصیت رسمی مأمور آن سال (معمولاً یکی از کارمندان عالی‌رتبهٔ فرمانداری کل) وارد می‌شدند. سرود نظامی تازه‌ای در مدتی که معلّمان سرجای خود قرار می‌گرفتند نواخته می‌شد و بلافاصله پس از آن، شخصیت رسمی رشته سخن را به دست می‌گرفت و دیدگاه خود را دربارهٔ فرانسه به طور اعم و تعلیم و تربیت به طور اخص بیان می‌کرد. کاترین کورمری بی‌آنکه بشنود گوش می‌داد اما هیچ‌وقت بی‌حوصلگی یا خستگی نشان نمی‌داد. مادربزرگ گوش می‌داد اما آن قدرها نمی‌فهمید. به دخترش می‌گفت: «خوب حرف می‌زند» و دخترش بادی به غبغب می‌انداخت و تأیید می‌کرد. این تأیید مادربزرگ را تشویق می‌کرد که نگاهی به مرد یا زن دست چپ خود بیندازد و به او لبخند بزند و با تکان دادن سر بر عقیده‌ای که به زبان آورده بود تأکید کند. در سال اول ژاک متوجه شد که مادربزرگش تنها زنی است که روسری سیاه پیرزنان اسپانیائی را به سر دارد و خجالت کشید. حقیقت آنکه این شرمندگی نابجا هیچ‌وقت دست از سرش برنداشت: فقط به اینجا رسید که فهمید هیچ‌کاری در این باره از دستش برنمی‌آید چون وقتی که سعی کرد با زبان بی‌زبانی حرف کلاه را با مادربزرگش پیش بکشد او پاسخ داد که از این جور پول‌ها ندارد و از طرفی روسری گوشهایش را گرم نگاه می‌دارد. اما هر وقت که مادربزرگ در هنگام توزیع جوایز با پهلودستی‌هایش حرف می‌زد ژاک احساس می‌کرد که تا بن موهایش قرمز می‌شود. پس از شخصیت رسمی، جوانترین معلم مدرسه از جابر می‌خاست که معمولاً همان سال از فرانسه آمده بود و بنا بر رسم معمول سخنرانی رسمی برعهدهٔ او بود. این سخنرانی ممکن بود بین نیم ساعت تا یک ساعت طول بکشد و جوان دانشگاهی هیچ‌وقت از این که نمک فراوانی از تلمیحات فرهنگی و لطایف اومانیستی به آن بزند غافل نمی‌ماند و همین علی‌الخصوص باعث می‌شد که سخنرانی برای این دسته از تودهٔ الجزیره نامفهوم باشد. گرما هم مزید بر علت بود و حواس همه پرت

می‌شد و بادبزن‌ها را با شتاب بیشتری تکان می‌دادند. حتی مادربزرگ هم خستگی خود را با نگاه کردن به جاهای دیگر ظاهر می‌کرد. فقط کاترین کورمری با دقّت بی‌آنکه مژه به هم بزند فضل و دانشی را که بی‌وقفه برسرش می‌بارید* نوش جان می‌کرد. و اما ژاک، پا به زمین می‌کوفت و با نگاه پیر و همکلاسهای دیگر را جستجو می‌کرد، مخفیانه به آنها علامت می‌داد و صحبتی طولانی را با ایما و اشاره با آنها شروع می‌کرد. سپس با کف‌زدنهای محکم از سخنران تشکر می‌کردند که رضایت داده و به سخنرانی خاتمه داده است و فراخواندن برندگان جوایز شروع می‌شد. اول از کلاسهای بالاتر شروع می‌کردند و در سالهای نخست، آن دو زن تمام بعدازظهر را روی صندلی به انتظار می‌گذراندند تا نوبت کلاس ژاک برسد. فقط در موقع دادن جوایز رتبه‌های عالی صدای بوق و کرنای ارکستر نامریی بلند می‌شد. برندگان جوایز که هرچه از آغاز مراسم می‌گذشت کم سن و سال‌تر می‌شدند از جا برمی‌خاستند، از کنار حیاط می‌گذشتند، از پله‌های جایگاه بالا می‌رفتند، مقام رسمی با دست دادن مزین به سخنان محبت‌آمیز آنها را مفتخر می‌کرد و سپس مدیر دبیرستان همین‌کار را می‌کرد و بستهٔ کتابهایشان را (پس از آنکه آنها را از دست مستخدمی می‌گرفت که پیش از برندهٔ جایزه به پای جایگاه رسیده بود که در آن جعبه‌های چرخدار پر از کتاب گذاشته بودند) به آنان می‌داد. سپس برندهٔ جایزه با صدای موسیقی و در میان کف زدن حضار، کتاب زیر بغل، با قیافه‌ای بشاش از جایگاه پایین می‌آمد و با نگاه دنبال پدر و مادر خوشحال خود می‌گشت که اشکهایشان را پاک می‌کردند. رنگ آبی آسمان اندکی کمتر می‌شد، اندکی از گرمای آن از شکافی ناپیدا در جایی بر بالای دریا بدر می‌شد. برندگان جوایز بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، صدای بوق و کرنا پشت سر هم بلند می‌شد، حیاط اندک اندک خالی می‌شد و آسمان هم در آن هنگام شروع می‌کرد به سبز شدن و نوبت به کلاس ژاک می‌رسید. همین که اسم کلاس او را می‌آوردند دست از بچه‌بازی برمی‌داشت و جدی می‌شد. با شنیدن اسم خودش از جا برمی‌خاست، توی سرش صدا می‌کرد. از پشت سر بفهمی نفهمی صدای مادرش را می‌شنید که چیزی نشنیده بود و به مادربزرگش می‌گفت: «گفت کورمری؟» و مادربزرگ که از هیجان سرخ شده بود می‌گفت: «آره.» راه سیمانی که از آن می‌گذشت، جایگاه،

---

*ـ می‌لغزید.

جلیقهٔ مقام رسمی با بند ساعتش، لبخند محبت‌آمیز مدیر دبیرستان، گاهی نگاه دوستانهٔ یکی از معلمهایش که در میان جمع جایگاه گم شده بود، سپس همراه با موسیقی بازگشتن نزد آن دو زن که از لحظاتی قبل در راهرو ایستاده بودند با مادرش که او را با گونه‌ای شادی شگفت‌زده نگاه می‌کرد و ژاک فهرست قطور اسامی برندگان جوایز را به او می‌داد تا نگه دارد و مادربزرگش با نگاه پهلودستی خود را شاهد می‌گرفت، همهٔ اینها پس از آن بعدازظهر پایان‌ناپذیر به سرعت می‌گذشت و ژاک عجله داشت که هر چه زودتر به خانه برسد و کتابهایی را که به او داده بودند نگاه کند.+

معمولاً با پیر و مادرش به خانه برمی‌گشتند++ مادربزرگ در سکوت ارتفاع دو بسته کتاب را با یکدیگر مقایسه می‌کرد. به خانه که می‌رسیدند ژاک اول صورت اسامی برندگان جوایز را برمی‌داشت و به خواهش مادربزرگش گوشهٔ صفحاتی راکه نامش در آن بود تا می‌زد تا مادربزرگ بتواند آنها را به همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها نشان بدهد. سپس از گنجینهٔ خود صورت‌برداری می‌کرد. و هنوز این‌کار را تمام نکرده بود که می‌دید مادرش لباسهایش را درآورده است و سرپایی به پا کرده دگمه‌های بلوز کتانی خود را می‌اندازد و صندلی‌اش را کنار پنجره می‌کشد. به او لبخند می‌زد و می‌گفت: «تو خوب کار کرده‌ای»، و همچنان که او را نگاه می‌کرد سرش را تکان می‌داد. ژاک هم او را نگاه می‌کرد، منتظر بود، نمی‌دانست منتظر چیست، و مادرش رو به سوی خیابان می‌کرد، به همان حالتی که برای ژاک آشنا بود، اکنون دیگر دور از دبیرستان که تا یک سال دیگر آن را نمی‌دید، و تاریکی اتاق را می‌گرفت اولین چراغها در خیابان* روشن می‌شد که غیر از رهگذرانی که صورتشان پیدا نبود کسی در آن رفت و آمد نمی‌کرد.

اما اگر مادرش دبیرستان را که بفهمی نفهمی دیده بود برای همیشه ترک می‌کرد، ژاک بلافاصله خانواده و محله‌ای را که از آن بیرون نمی‌رفت بازمی‌یافت. تعطیلات هم، دست کم در سالهای اول، ژاک را به کنار خانواده‌اش

+ «کارگران دریا».

++ این زن نه دبیرستان را دیده بود نه طرز زندگی روزمرهٔ آن را. فقط در مجلسی که برای پدر و مادرها ترتیب داده بودند حاضر شده بود. دبیرستان این نبود، این...

* پیاده‌روها.

بازمی‌آورد. در خانهٔ آنها هیچ‌کس مرخصی نداشت، مردها در سراسر سال یک نفس کار می‌کردند. فقط اگر حادثهٔ ناشی از کار پیش می‌آمد، آن هم اگر در بنگاههایی استخدام شده بودند که آنها را در برابر این‌گونه خطرها بیمه کرده بودند، برای آنها فراغتی می‌آورد و مرخصی‌شان در بیمارستان یا مطب دکتر می‌گذشت. مثلاً دایی ارنست هر وقت که احساس خستگی می‌کرد، به قول خودش، خودش را «می‌گذاشت توی بیمه» یعنی عمداً با رندهٔ نجاری یک تکه بزرگ گوشت کف دستش را می‌کند. و اما زنها، و کاترین کورمری، بی‌وقفه کار می‌کردند به این دلیل معقول که استراحت برای همهٔ آنها به معنای غذای سبک‌تر بود. بیکاری که هیچ پوشش بیمه‌ای هم نداشت، دردی بود که بیش از هر چیز از آن می‌ترسیدند. به همین دلیل بود که این کارگران، چه در خانوادهٔ پیر چه در خانوادهٔ ژاک، که در زندگی روزمره همواره بیش از هر آدم دیگری اهل مدارا بودند هر وقت مسائل مربوط به کار پیش می‌آمد همواره غریبه ستیز بودند و پشت سر هم به ایتالیاییها و اسپانیاییها و یهودیان و عربها و سرانجام به همهٔ دنیا تهمت می‌زدند که کارشان را از آنها می‌دزدند ـ که البته این طرز برخورد برای روشنفکرانی که نظریهٔ وجود طبقهٔ کارگر را ابداع کرده‌اند بی‌شک نگران‌کننده است اما با وجود این برخوردی است سخت انسانی و بسیار در خور عفو. این ملت‌پرستان نامنتظر نه برای سلطه بر دنیا یا بر سر نعمت پول و فراغت بلکه برای حق بردگی با ملتهای دیگر درمی‌افتادند. کار در این محله فضیلت نبود بلکه نیازی بود که برای زنده نگاهداشتن به مرگ می‌انجامید.

هر چه روی می‌داد و هرقدر هم که تابستان الجزایر سخت بود، با آنکه کشتیهای مملو از مسافر کارمندان و مرفهان را به «هوای خوش فرانسه» می‌بردند تا تجدید قوا کنند (و آنان که برمی‌گشتند داستانهای افسانه‌ای باورنکردنی از مرغزارهای سبزه‌زاری حکایت می‌کردند که در قلب الاسد آب در آنها روان بود)، محله‌های فقیرنشین به معنای دقیق کلمه هیچ تغییری در زندگی خود نمی‌دادند و نه تنها ابداً مانند محله‌های مرکز شهر نیمی از آنها خالی نمی‌شد، بلکه به نظر می‌رسید که جمعیت این محله‌ها بیشتر شده است زیرا بچه‌ها دسته دسته به خیابانها می‌ریختند. +

+ بالاتر اسباب‌بازیها میدان سوارکاری هدیه‌های مفید.

برای پیر و ژاک که در خیابانهای خشک پرسه می‌زدند و گیوه‌های سوراخ سوراخ به پا داشتند و شلوارک بد و نیمتنۀ کوچک نخی یخه گرد می‌پوشیدند تعطیلات در درجه اول جز گرمای هوا معنایی نداشت. آخرین بارانها در آوریل یا مه یا بعد از آن می‌بارید. طی هفته‌ها و ماهها آفتاب که هر چه می‌گذشت پابرجاتر و گرمتر می‌شد اول دیوارها را خشک می‌کرد، بعد آنها را تفته می‌کرد، بعد برشته می‌کرد و اندودها و سنگها و سفالها را می‌سایید و به غبار نرمی بدل می‌کرد که بر اثر باد سرگردان خیابانها و ویترین مغازه‌ها و برگهای همهٔ درختها را می‌پوشاند. آن وقت سراسر محله در ماه ژوئیه مانند هزارتوی خاکستری و زردی+ روزها سوت و کور بود، همهٔ کرکره‌های همهٔ خانه‌ها را کیپ بسته بودند و برق آفتاب همه‌جا راگرفته بود و سگها و گربه‌ها را در آستانهٔ در خانه‌ها درمانده می‌نشاند و هر موجود زنده‌ای را مجبور می‌کرد از کنار دیوارها راه برود تا از تیررس آن در امان بماند. در ماه اوت آفتاب در پشت کتان کلفت آسمان پنهان می‌شد که از گرما خاکستری شده بود و سنگینی می‌کرد و رطوبت داشت و نوری ملایم و یکدست و سفیدرنگ از آن پایین می‌آمد که چشم را خسته می‌کرد و در خیابانها آخرین آثار رنگ را می‌زدود. در کارگاههای بشکه‌سازی صدای چکشها آرامتر می‌شد و کارگران گاهی دست از کار می‌کشیدند تا سر و بالاتنهٔ پوشیده از عرق خود را زیر آب خنک پمپ بگیرند.++ در آپارتمانها بطریهای آب و، به ندرت، بطریهای شراب را توی پارچه‌های خیس پیچیده بودند. مادربزرگ ژاک با پای برهنه و یکتا پیراهن در اتاقهای پرسایه می‌گشت و بی‌اراده بادبزن حصیری خود را تکان می‌داد، صبح کار می‌کرد، ژاک را برای خواب بعدازظهر به رختخواب می‌کشید و سپس منتظر اولین دم خنک عصر می‌شد تا دوباره به کار بپردازد. هفته‌ها و هفته‌ها تابستان وگرفتاران آن زیر آسمان گران و مرطوب و سوزان می‌خزیدند تا جایی که حتی یاد هوای خنک و آبهای* زمستان فراموش می‌شد چنانکه گویی دنیا هرگز نه باد به خود دیده است نه برف و نه نم‌نم باران، و از بدو آفرینش تا بدین روز ماه سپتامبر چیزی جز همین سنگ معدنی عظیم خشک نبوده است که در آن

+ حنایی.

++ سابلت؟ و سرگرمیهای دیگر تابستان.

* بارانهای.

دهلیزهایی بی‌اندازه گرم کننده شده و موجوداتی پوشیده از گرد و خاک و عرق، اندکی وحشتزده و با نگاه خیره، آهسته آهسته در آنهاکار می‌کنند. و سپس آسمان که در نهایت گرفتگی درهم شده بود ناگهان دو شقه می‌شد. نخستین باران ماه سپتامبر، تند و فراوان، شهر را زیر آب می‌برد. همهٔ خیابانهای محله همزمان با برگهای جلا یافتهٔ درختان انجیر و سیمهای برق و ریلهای راه‌آهن شروع می‌کردند به درخشیدن. بوی خاک خیس دشتهای دورتر از روی تپه‌هایی که مشرف به شهر بود می‌گذشت و برای اسیران تابستان نوید فراخی و آزادی مـی‌آورد. آن وقت بچه‌ها می‌پریدند توی خیابان، با همان لباسهای نازکشان توی باران می‌دویدند و با خوشحالی در جویبارهای جوشان خیابان به آب و گل می‌زدند و گرد برکه‌های پهناور حلقه می‌زدند و به شانه‌های یکدیگر تکیه می‌کردند و با صورتهایشان پر از فریاد و خنده و رو به باران بی‌وقفه برگردانده، انگورهای نو را با آهنگی موزون لگدکوب می‌کردند تا آب کثیفی مست کننده‌تر از شراب از آن بیرون جهد.

بله، گرما بیداد می‌کرد، و اغلب اوقات تقریباً همه راکلافه می‌کرد، روز به روز کژخلق‌تر می‌شدند و نه همت واکنش نشان دادن و فریاد زدن و دشنام دادن وکتک زدن داشتند نه نیروی آن را، وکژخلقی همچون خودگرما بیشتر و بیشتر می‌شد تا آنجاکه در آن محلهٔ وحشی و دلگیر از این گوشه و آن گوشه سر وا می‌کرد ـ مانند آن روزکه در خیابان لیون تقریباً درکنار محلهٔ عربهاکه به آن «مربوط» می‌گفتند، دور قبرستانی که در خاک قرمز تپه درست کرده بودند، ژاک دیدکه عربی از دکان خاک‌آلود سلمانی مغربی بیرون آمد، با لباس آبی و سرتراشیده، و چند قدمی جلو بچه در پیاده رو به حالت غریبی راه رفت، با تنهٔ خم شده به جلو و با سرش که چنان عقب رفته بودکه به نظر می‌رسید نشدنی باشد و در واقع هم نشدنی بود. سلمانی که در موقع تراشیدن سر او دیوانه شده بود با یک ضربهٔ تیغ بلند خودگلوی بی‌حفاظ او را بریده بود و عرب غیر از آمدن خون که داشت خفه‌اش می‌کرد در زیر آن تیغ برندهٔ نرم هیچ احساس نکرده و از دکان بیرون آمده بود و مثل اردکی که سرش را درست نبریده باشند می‌دوید، سلمانی هم که مشتریان دیگرش بی‌درنگ جلو او راگرفته بودند فریادهای وحشتناک می‌کشید ـ مانند خودگرما در آن روزهای تمام‌نشدنی.

آب که از آبشارهای آسمان فرومی‌ریخت درختان و بامها و دیـوارهـا و

خیابانهای پر گرد و خاک تابستان را سخت شستشو می‌داد. چون آغشته به گل بود جویبارها را به سرعت پر می‌کرد و در دهانه‌های فاضلاب به شدت غل غل می‌کرد و تقریباً هر سال از خود فاضلابها سرریز می‌کرد و خیابانها را می‌پوشاند و جلو ماشینها و تراموا‌ها مانند دو بال زرد‌رنگی که پهنای زیادی را گرفته باشد بیرون می‌ریخت. حتی پلاژ و بندر دریا هم گل‌آلود می‌شد. سپس اولین‌بار که آفتاب می‌شد از خانه‌ها و خیابانها و سراسر شهر دود برمی‌خاست. ممکن بود که گرما برگردد اما دیگر آن حدت را نداشت، آسمان بازتر و نفس کشیدن راحت‌تر می‌شد و در پشت غلظت آفتاب، تپش هوا و نوید آب از فرارسیدن پاییز و بازگشت به مدرسه خبر می‌داد.+ مادربزرگ می‌گفت: «تابستان خیلی دراز است»، و با یک نفس راحت هم باران پاییزی را پذیرا می‌شد و هم رفتن ژاک را به مدرسه که در سراسر آن روزهای سوزان با ملال تمام در اتاقهایی که کرکره‌هاشان بسته بود دور خود گشته بود و این هم بر کج‌خلقی او افزوده بود.

مادربزرگ اصلاً سر درنمی‌آورد که چطور شده است یک دوره از سال را مخصوصاً برای آن گذاشته‌اند که آدم دست به هیچ‌کاری نزند. می‌گفت: «من که خودم هیچ‌وقت تعطیلات نداشته‌ام» و راست می‌گفت، نه مدرسه به خود دیده نه استراحت، از بچگی کار کرده بود، بی‌وقفه هم کار کرده بود، رضایت داده بود که برای به دست آوردن منفعت بزرگتری، نوه‌اش چند سالی پول به خانه نیاورد. اما از همان روز اول در فکر این سه ماهی بود که تلف می‌شد و وقتی که ژاک به کلاس سوم دبیرستان رفت، مادربزرگ به این نتیجه رسید که وقت آن است که برای تعطیلات او کاری پیدا کنند. سال تحصیلی که تمام شد به او گفت: «این تابستان را باید کار کنی و یک خرده پول بیاوری توی خانه. این‌طوری که نمی‌شود بی‌آنکه هیچ‌کاری بکنی بمانی»++. درواقع، ژاک می‌دید که با آب‌تنی کردن و گشت و گذار در قبه و ورزش و پرسه‌زدن در خیابان‌های بل کرر و خواندن مجله‌ها و کتابهای مصور و رمانهای عامه‌پسند و سالنامهٔ «ورمو» و کاتالوگ تمام‌نشدنی کارخانهٔ

+ در دبیرستان ـ کارت اشتراک ـ کار ماهانه ـ سرخوشی پاسخ دادن که: «مشترکم» واثبات پیروزمندانه.

++ مادربزرگ از خودش درآورده بود که خود ژاک خسته می‌شود.

اسلحه‌سازی سنت اِتین، خیلی هم کار دارد.+ حالا بگذریم از خریدهایی که برای خانه می‌کرد و خرده کاری‌هایی که مادربزرگش به او محول می‌کرد. اما در نظر مادربزرگ همهٔ اینها عین کار نکردن بود چون بچه پولی در نمی‌آورد و مثل مواقعی هم که به مدرسه می‌رفت کار نمی‌کرد و این وضعیت عاطل و باطل برای مادربزرگ در حکم آتش جهنم بود. پس ساده‌ترین کار آن بود که برای او کاری پیدا کنند.

در حقیقت آن‌قدرها هم ساده نبود. البته در آگهی‌های کوچک روزنامه‌ها آگهی‌های استخدام شاگرد یا پادو پیدا می‌شد. و مادام «برتو»، لبنیات فروشی که مغازه‌اش بوی کره می‌داد (بویی که برای بینی‌ها و مذاقهایی که به روغن خو کرده بود ناآشنا بود) و پهلوی دکان سلمانی بود. آنها را برای مادربزرگ می‌خواند. اما صاحبکارها همیشه می‌خواستند که داوطلبان دست‌کم پانزده سال داشته باشند و خیلی پررویی می‌خواست که دربارهٔ سن ژاک که در سیزده سالگی نسبت به سنش چندان بزرگ نشده بود دروغ بگویند. از سوی دیگر، آگهی دهندگان همیشه در طلب کارکنانی بودند که کار نزد آنان را شغل دائمی خود قرار دهند. اولین کسانی که مادربزرگ (که مثل اینکه به مهمانی می‌رود شال وکلاه می‌کرد و از جمله همان روسری کذایی را به سر می‌انداخت) ژاک را به آنان معرفی می‌کرد می‌گفتند که او خیلی کم سن و سال است یا رک و راست از این که کسی را برای دو ماه استخدام کنند سر باز می‌زدند. مادربزرگ می‌گفت: «چاره‌ای نیست، باید بگوییم که تو پیششان خواهی ماند.ـ ولی این که راست نیست. ـ عیبی ندارد. حرفت را باور می‌کنند.» ژاک دلش نمی‌خواست این حرف را بزند و در حقیقت نگران آن نبود که بداند حرفش را باور می‌کنند یا نه. اما به نظرش می‌رسید که این جور دروغها توی گلویش گیر می‌کند. البته خودش در خانه بارها دروغ گفته بود تا از تنبیه در امان بماند یا یک سکهٔ ۲ فرانکی را برای خودش بردارد یا بسیار بیش از این برای آنکه از حرف زدن یا فخر فروختن لذت ببرد. اما اگر دروغ گفتن به کس و کارش در نظر او گناهی بخشودنی بود، دروغ گفتن به غریبه‌ها در نظرش گناه کبیره بود. بفهمی نفهمی احساس می‌کرد که آدم نباید دربارهٔ مسائل اساسی به کسانی که دوستشان می‌دارد دروغ بگوید، به این دلیل که از آن پس دیگر نه می‌تواند با آنها زندگی کند نه دوستشان بدارد. کارفرمایان نمی‌توانستند جز آنچه او خود به آنان

+ کتاب خواندن پیش از این ؟ محله‌های بالای شهر؟

می‌گفت چیزی درباره او بفهمند و از این رو نمی‌توانستند او را بشناسند و دروغ یک پارچه دروغ بود. یک روز خانم برتو به مادربزرگ خبر داده بود که یک عمده فروش لوازم فلزی «آقا» شاگرد کم سن و سالی برای دسته‌بندی اجناس می‌خواهد، مادربزرگ روسری‌اش را گره زد و گفت «برویم». دکان فروشندهٔ لوازم فلزی در یکی از سربالایی‌هایی بود که به طرف محله‌های مرکز شهر می‌رفت: آفتاب نیمهٔ ماه ژوئیه آنها را کباب می‌کرد و بوی شاش و قیر را که از خیابان برمی‌خاست به هوا می‌برد. در طبقهٔ همکف مغازهٔ باریک اما خیلی درازی بود که از طول با پیشخانی پوشیده از نمونهٔ قطعات آهنی و چفت و بست دو قسمت شده بود و بخش بسیار بزرگی از دیوارهای آن در پشت کشوهایی پنهان بود که برچسب‌های مرموزی به آنها زده بودند. سمت راست در ورودی روی پیشخان یک نرده از آهن حدادی گذاشته بودند که در آن دریچه‌ای برای صندوق تعبیه کرده بودند. زن حواس‌پرت پلاسیده‌ای که پشت نرده ایستاده بود به مادربزرگ گفت که به دفتر در طبقهٔ اول برود. یک پلکان چوبی در ته مغازه به دفتر بزرگی می‌رفت که مانند مغازه چیده و مرتب شده بود و در آن پنج شش کارمند مرد و زن دور میزی که وسط دفتر بود نشسته‌بودند. دری در گوشه‌ای به دفتر مدیریت باز می‌شد.

صاحب مغازه یکتا پیراهن و با یخهٔ باز توی دفتر بی‌اندازه گرم خود بود.+ پشت سرش پنجرهٔ کوچکی به حیاطی باز می‌شد که با آنکه دو بعدازظهر بود آفتاب به آن نمی‌رسید. صاحب مغازه کوتاه و چاق بود، دو شست خود را توی بند شلوار پهن آبی آسمانی خود کرده بود و نفس نفس می‌زد. صورتی را که آن صدای یواش و از نفس افتاده از آن بیرون می‌آمد و به مادربزرگ تعارف می‌کرد که بنشیند درست نمی‌دید. ژاک بوی آهن را که همه جا را گرفته بود به بینی می‌کشید. به نظرش می‌آمد که بی‌حرکتی صاحب مغازه از روی بدگمانی است و از فکر دروغهایی که باید جلو این مرد نیرومند و با هیبت گفته شود زانوهایش به لرزه افتاده بود. اما مادربزرگ ابداً به لرزه نیفتاده بود. ژاک پانزده سال داشت، بایستی کاری برای خود دست و پا می‌کرد و بی‌معطلی هم مشغول می‌شد. نظر صاحب مغازه این بود که به نظر پانزده ساله نمی‌آید اما اگر باهوش باشد... و ضمناً، تصدیق ابتدایی دارد؟ نخیر، بورس گرفته است. چه بورسی؟ برای رفتن به دبیرستان، پس

+ دگمهٔ یخه، یخهٔ جداشدنی.

حالا توی دبیرستان است؟ کلاس چندم؟ سوم. دبیرستان را ول می‌کند؟ صاحب مغازه بی‌حرکت‌تر هم شده بود، حالا صورتش را بهتر می‌دیدند و چشمهای گرد و شیری‌اش را از مادربزرگ برمی‌داشت و به بچه می‌انداخت. ژاک در زیر این نگاه می‌لرزید. مادربزرگ گفت: «بله، ما خیلی فقیر هستیم.» صاحب مغازه بفهمی نفهمی از هم باز شد. گفت: «حیف است، چون بچهٔ بااستعدادی است. البته در کاسبی هم آدم می‌تواند کار و بار خوبی به هم بزند.» خوب بله، کار و بار خوب از کم شروع می‌شود. ژاک با هر روز هشت ساعت آمدن سرکار ۱۵۰ فرانک در ماه درمی‌آورد. همین فردا هم می‌توانست شروع کند. مادربزرگ گفت: «دیدی. حرفمان را باور کرد. ـ ولی وقتی می‌خواهم دیگر نروم چی بهش بگویم؟ ـ این را دیگر بگذار به عهدهٔ من.» بچه تسلیم شد و گفت: «ـ باشه.» به آسمان تابستان که بالای سرهایشان بود نگاه می‌کرد و به فکر بوی آهن و دفتر پر از سایه افتاد و اینکه بایستی فردا صبح زود از خواب بیدارشود و تعطیلات هنوز شروع‌نشده تمام‌شده است.

ژاک دو سال تابستانها کار کرد: اول در مغازهٔ لوازم فلزی و بعد در دفتر یک دلال بیمهٔ دریایی. هربار با وحشت می‌دید که ۱۵ سپتامبر می‌رسد، روزی که بایستی کار را ول کند.[1]

درواقع تعطیلات تمام شده بود با آنکه تابستان با گرما و ملالش مانند قبل بود. اما آنچه را که پیش از آن دگرگونش می‌کرد، آسمان و فراخیها و همهمه‌هایش را، از دست داده بود. ژاک دیگر روزهایش را در محلهٔ حنایی رنگ تیره‌بختان نمی‌گذراند بلکه در محلهٔ مرکز شهر می‌گذراند که در آن سیمان ثروتمندان جای کاهگل فقیران را گرفته بود و به خانه‌ها رنگ خاکستری نمایانتر و دلگیرتری می‌بخشید. از ساعت هشت صبح، از همان لحظه‌ای که پا به مغازه که بوی آهن و تاریکی می‌داد می‌گذاشت، روشنی درون او خاموش می‌شد و آسمان محو می‌گشت. سلامی به خانم صندوقدار می‌کرد و چند پله یکی یکی بالا می‌رفت تا به دفتر بزرگ کم‌نور طبقهٔ اول می‌رسید. دور میز وسط دفتر جایی برای او نبود. حسابدار پیر با آن سبیلهایی که از بس در سراسر روز سیگار دست پیچ می‌مکید زرد شده بود، کمک حسابدار که مردی بود سی و چند ساله و نیمه طاس با بالاتنه و صورت گاو نر، دو شاگرد جوانتر که یکی از آنها باریک و قهوه‌ای و ورزیده بود و قامت

۱- دور این بند را نویسنده خط کشیده است.

راست زیبایی داشت و همیشه با پیراهن خیس و چسبیده به بدن می‌آمد که بوی خوش دریا از آن بلند بود چون هر روز صبح پیش از آنکه تمام روز خود را در دفتر دفن کند می‌رفت و توی دریا آب‌تنی می‌کرد و آن دیگری درشت و خندان بود و نمی‌توانست جلو سرزندگی خود را بگیرد و سرانجام خانم راسلن، منشی مدیریت، که قدری شبیه اسب بود اما نگاه کردن به او در آن پیراهنهای کتانی یا چیت همیشه قرمزش دلپذیر بود، ولی خود او نگاهی جدی روی همه می‌چرخاند، همهٔ اینان با پرونده‌ها و دفاتر حساب و ماشین حسابشان برای انباشتن میز بس بودند. از این‌رو، ژاک روی یک صندلی که سمت راست در اتاق مدیر گذاشته بودند می‌نشست و منتظر می‌ماند تا کاری به او بدهند که این کار اغلب عبارت بود از مرتب چیدن صورت‌حسابها و نامه‌های تجارتی در جعبهٔ فیش‌دانی که دور پنجره راگرفته بود و او در اوایل خوشش می‌آمد کشوهای آن را بیرون بکشد و دستمالی کند و بو کند تا این که بوی کاغذ و چسب که در اوایل مطبوع بود و سرانجام برای او به بوی ملال بدل شد یا از او می‌خواستند درست بودن عمل جمع ارقام زیادی را بار دیگر امتحان کند و او، نشسته روی صندلی، این کار را روی زانوهایش می‌کرد یا اینکه کمک حسابدار به او می‌گفت رشته‌ای از ارقام را همراه با او «مقابله» کند و سپس برای آنکه مزاحم همکارانش نباشد با صدای یواش و خفه‌ای رقمها را می‌گفت که ژاک همان‌طور سرپا با دقت کنار آنها علامت می‌گذاشت. از پنجره می‌توانستند خیابان و ساختمانهای روبرو را ببیند ولی هیچ‌وقت نمی‌توانستند آسمان را ببینند. گاه‌گداری، نه چندان پشت سر هم، ژاک را می‌فرستادند تا از لوازم‌التحریر فروشی نزدیک مغازه لوازم‌التحریر بخرد یا اینکه یک حوالهٔ فوری را به پست برساند. ادارهٔ مرکزی پست در دویست متری مغازه توی بولواری بود که از بندر به نوک تپه‌هایی می‌رفت که شهر را در دامنهٔ آنها ساخته بودند. ژاک در آن بولوار نور و فضا را بازمی‌یافت. خود ادارهٔ پست که در ساختمان گرد بسیار بزرگی قرار داشت با سه در بزرگ و قبهٔ وسیعی روشن می‌شد که نور از آنها روان می‌گشت+. ولی متأسفانه اغلب اوقات ژاک را مأمور می‌کردند که آخروقت، موقعی که از دفتر بیرون می‌رود، نامه‌ها را به پست بسپارد و این هم یک بیگاری اضافی بود چون مجبور بود در ساعتی که نور آفتاب داشت

+ عملیات پستی؟

کم‌رنگ می‌شد، دوان دوان به اداره پست برود که پر از انبوه ارباب رجوع بود، و جلو باجه‌ها صف بکشد و این انتظار ساعات کارش را بیشتر می‌کرد. در عمل، تابستان طولانی بر ژاک با روزهای تیره و تار و بی‌درخشش و به کارهای بی‌اهمیت می‌گذشت. مادربزرگ می‌گفت: «نمی‌شود بی‌آنکه هیچ کاری بکنی بمانی.» اما درست در همین دفتر بود که ژاک احساس می‌کرد هیچ کاری نمی‌کند. البته از کار کردن تن نمی‌زد با آنکه هیچ چیز در نزد او جای دریا یا بازیهای «قبه» را نمی‌گرفت. اما کار حقیقی در نظر او مثلاً، کار بشکه‌سازی بود، یعنی یک کار بدنی طولانی، یک رشته حرکات ماهرانه و دقیق، با دستهای محکم و فرز که آدم بتواند حاصل کارش را پیش چشمش ببیند: یک بشکه نو، تمام و کمال، بدون ترک که کارگر بتواند در آن بنگرد.

اما این کار دفتری از هیچ جا منشأ نمی‌گرفت و به هیچ جا نمی‌رسید. خرید و فروش، همه چیز دور همین دو عمل پیش پا افتاده و بی‌اهمیت دور می‌زد. با آنکه ژاک تا آن زمان در فقر زندگی کرده بود، در این دفتر معنای ابتذال را درمی‌یافت و حسرت روشنایی از دست رفته را می‌خورد. همکارانش مسئول این احساس خفقان‌آور نبودند. آنان نسبت به او مهربان بودند، هیچ دستوری را با بی‌ادبی به او نمی‌دادند، حتی خانم راسلن عبوس هم گاهی به او لبخند می‌زد. همکارانش با همدیگر کم‌حرف می‌زدند و حرف زدنشان همراه با آن حالت خودمانی با نشاط و بی‌قیدانه‌ای بود که مختص الجزایریهاست. وقتی که صاحب مغازه، یک ربع ساعت بعد از آنان، می‌رسید یا وقتی که از دفترش بیرون می‌آمد تا دستوری بدهد یا دربارهٔ صورتحسابی پرس و جو کند ـ (برای کارهای مهم حسابدار پیر یا کارمند مربوطه را به دفتر کار خود احضار می‌کرد)، منش هر کدامشان بهتر نمایان می‌شد چنانکه گویی این مردان و این زن نمی‌توانستند ذات خود را نشان دهند مگر در ارتباط با قدرت، حسابدار پیر بی‌ادب و خودرأی بود، خانم راسلن در خیالپردازی خشک خود فرو می‌رفت و کمک حسابدار، برخلاف، غلام حلقه به گوش بود. اما در سایر اوقات روز، در پوستهٔ خود می‌خزیدند و ژاک روی صندلی منتظر بود تا دستوری به او بدهند که به او مجال می‌داد به جنب و جوش مسخره‌ای دست بزند که مادربزرگش آن را کار می‌نامید.+

+ تابستان درسهای پس از دیپلم ـ کلهٔ منگ روبروی او.

وقتی دیگر طاقتش طاق می‌شد و به معنی حقیقی کلمه روی صندلی‌اش جوش می‌آورد می‌رفت توی حیاط پشت مغازه و در مستراحهای ترکی که دیوارهایش سیمانی و نورش بسیار اندک بود و بوی تند و تیز شاش همه جایش را گرفته بود گوشه می‌گرفت. در این مکان تاریک، چشمانش را می‌بست و بوی آشنا را به بینی فرو می‌برد و خیال می‌بافت. چیزی مبهم و کور در درونش، در خونش و ذاتش، غوغا می‌کرد. گاه گداری در ذهن خود پاهای خانم راسلن را می‌دید که یک روز که یک جعبه سنجاق روبرویش به زمین افتاده بود ژاک به زانو افتاده بود تا سنجاقها را جمع کند و سرش را که بلند کرده بود زانوهای از هم باز شده را زیر دامن و رانها را توی لباس زیر توری دیده بود. تا آن زمان هیچ‌وقت ندیده بود که زنها زیر دامن چه می‌پوشند و آنچه ناگهان به چشمش خورد دهانش را خشکاند و تمام وجودش را از لرزه‌ای دیوانه‌وار لرزاند. رازی بر او آشکار شده بود که با وجود تجربه‌های مداوم بعدی او هرگز رنگ نباخت.

دوبار در روز، ظهر و ساعت شش، ژاک دوان دوان بیرون می‌رفت، از سرازیری خیابان پایین می‌رفت و می‌پرید توی تراموا‌های مملو از مسافر که دسته دسته مسافر همهٔ رکابهای آن را مزین کرده بودند و کارگران را به محله خودشان برمی‌گرداندند. مسافران که در هوای گرم دَم‌دار به یکدیگر چسبیده بودند خاموش بودند و بزرگ و کوچک رو به منزلی کرده بودند که انتظارشان را می‌کشید، آرام آرام عرق می‌ریختند. و به این زندگی تن داده بودند که بین کاری بی‌روح، رفت و آمدهای طولانی با تراموا‌های ناراحت و آخر سر هم یک خواب فوری تقسیم شده بود. ژاک بعضی از شبها که آنها را می‌دید همیشه دلش می‌گرفت. تا آن زمان از فقر غیر از پرباری و شادیهای آن چیزی نفهمیده بود. اما گرما و ملال و خستگی نکبت آن را به او نشان داد، نکبت این کار ابلهانهٔ اسفباری که یکنواختی پایان‌ناپذیر آن تا جایی می‌رسد که در آن واحد هم روزها را بی‌اندازه دراز می‌سازد و هم عمر را بی‌اندازه کوتاه.

در نزد دلال بیمهٔ دریایی تابستان مطبوعتر بود زیرا دفاتر کار مشرف به بولوار جلو دریا بود علی‌الخصوص که بخشی از کار هم در بندر صورت می‌گرفت. کار ژاک این بود که به کشتیهای همهٔ کشورها که در الجزیره لنگر می‌انداختند برود و دلال که پیرمرد زیبای سرخ‌رویی با موهای مجعد بود کار مراجعه به مقامات

گوناگون اداری را برعهده داشت. ژاک اوراق و اسنادکشتی را به دفتر می آورد که در آنجا ترجمه می‌شد و در آخر هر هفته خود او موظف بود سیاههٔ تدارکات و پاره‌ای از بارنامه‌هایی را ترجمه کند که به زبان انگلیسی بود و بایستی به نظر مقامات گمرک یا بنگاههای بزرگ واردات که کالاها را تحویل می‌گرفتند برسد. این بود که ژاک بایستی مرتباً به بندر تجارتی «آقا» برود تا این اسناد و اوراق را جمع کند و بیاورد. گرما در خیابانهایی که به بندر می‌رفت بیداد می‌کرد. طارمیهای سنگین چدنی که در دو سوی آنها کشیده بودند مثل کوره حدادی شده بود و کسی نمی‌توانست دست به آنها بزند. آفتاب اسکله‌های پهناور را خلوت می‌کرد مگر دور و بر کشتیها که داشتند لنگر می‌انداختند و پهلویشان به اسکله چسبیده بود و دور و بر آنها کارگران بارانداز جمع شده بودند که شلوار آبی پوشیده و پاچهٔ آن را تا ماهیچه پا بالا زده بودند، بالاتنه‌شان برهنه و آفتاب سوخته بود و روی سرشان یک تکه گونی انداخته بودند که از شانه تا کمرشان را می‌پوشانید و روی آن کیسه‌های سیمان یا زغال یا بسته‌هایی راکه برآمدگی‌های تیز داشت می‌گذاشتند. از روی پلی که از عرشهٔ کشتی به اسکله می‌آمد رفت و آمد می‌کردند یا اینکه از روی الواری که بین خن کشتی و اسکله انداخته بودند با سرعت راه می‌رفتند و از در چارطاق خن یکراست می‌رفتند توی شکم کشتی. در پشت بوی آفتاب و غباری که از اسکله‌ها برمی‌خاست یا بوی عرشه‌های گرمازده که قیر آنها ذوب می‌شد و همهٔ بند و بست‌های آهنی آنها داغ و سوزان می‌شد ژاک بوی مخصوص هر کشتی را تشخیص می‌داد. کشتیهای نروژی بوی چوب می‌دادند، کشتیهایی که از داکار می‌آمدند یابرزیلی بودند با خود بوی قهوه و ادویه می‌آوردند، کشتیهای آلمانی بوی روغن و کشتیهای انگلیسی بوی آهن می‌دادند. «ژ» با زحمت از پل بالا می‌رفت و به ملوانی کارت دلال را نشان می‌داد که ملوان از آن سردرنمی‌آورد. بعد او را از راهرو کشتی می‌گذراندند که در آن حتی توی سایه هم داغ بود و به اتاق افسر یا گاهی فرماندهٔ کشتی می‌بردند.+ وقتی که رد می‌شد با ولع به آن اتاقکهای کوچک و تنگ و لخت نگاه می‌کرد که فقط لوازم ضروری زندگی یک مرد در آنها جمع بود و او رفته رفته این اتاقکها را به پرتجمل‌ترین اتاقها ترجیح می‌داد. با مهربانی با او برخورد می‌کردند چون که خود او با مهربانی لبخند می‌زد.

+ حادثه برای کارگر بارانداز؟ دفتر یادداشتها دیده شود.

و از این چهره‌های خشن مردانه و از آن طرز نگاهی که همگی آنها بر اثر زندگی تک و تنها پیدا کرده بودند خوشش می‌آمد و این را به آنان نشان می‌داد. گاهی یکی از آنها یک خرده فرانسه حرف می‌زد و از او پرس و جو می‌کرد. پس از آن ژاک با دل راضی به طرف اسکلهٔ سوزان و نرده‌های داغ و کار دفتر بازمی‌گشت. فقط این راه رفتن در گرما خسته‌اش می‌کرد و به خوابهای سنگین فرو می‌رفت و ماه سپتامبر که می‌شد می‌دیدند که لاغر و عصبی شده است.

با احساس راحتی می‌دید که روزهای دوازده ساعتهٔ دبیرستان فرا می‌رسد و در عین حال ناراحتی‌اش از این که ناچار است به دفتر بگوید دیگر سر کار نخواهد آمد روز به روز بیشتر می‌شد. سخت‌ترین کار بیرون آمدن از مغازهٔ لوازم فلزی بود. ژاک از روی ترس دلش می‌خواست خودش به دفتر مغازه نرود و مادربزرگش برود و یک بهانه‌ای بیاورد. اما مادربزرگ رک و راست و بی‌تعارف معتقد بود که همهٔ این تشریفات را باید کنار گذاشت و ژاک فقط باید مزدش را بگیرد و دیگر به آنجا نرود، هیچ توضیحی هم لازم نیست. ژاک که پاک طبیعی می‌دانست که مادربزرگش را بفرستد تا با خشم صاحب مغازه مواجه شود و، به یک معنی، در حقیقت مادربزرگ مسئولیت پیش آمدن این وضع و دروغ ناشی از آن را برعهده داشت، خود نمی‌دانست چرا از این پا پس کشیدن منزجر بود: از این گذشته، دلیل قانع‌کننده‌ای هم پیدا کرد: «ولی صاحب مغازه یک کسی را می‌فرستد اینجا.» مادربزرگ گفت: «راست است، فقط همین را بهش بگو که می‌خواهی پیش دایی‌ات کار کنی.» ژاک دیگر با دل پردرد به راه افتاده بود که مادربزرگ به او گفت: «مخصوصاً اول مزدت را بگیر. بعد باهاش حرف بزن.» عصر که شد، صاحب مغازه هر کدام از کارکنان را به کنام خود خواند تا حقوقش را بدهد. پاکت پول را به طرف ژاک دراز کرد و گفت: «بگیر، کوچولو.» ژاک دستش را با تردید دراز کرده بود که صاحب مغازه به او لبخند زد. «کارت خیلی خوب است، بعله. می‌توانی به کس و کارت بگویی.» ژاک داشت می‌گفت و توضیح می‌داد که دیگر نخواهد آمد. صاحب مغازه بهت‌زده به او نگاه می‌کرد، هنوز دستش به طرف او دراز بود. «چرا؟» ناچار بود دروغ بگوید و دروغ از دهانش درنمی‌آمد. ژاک ساکت سرجایش ماند و چنان قیافهٔ درمانده‌ای داشت که صاحب مغازه فهمید. «می‌خواهی برگردی دبیرستان؟» ژاک گفت: «بله» و در میان ترس و درماندگی

ناگهان احساس راحتی اشک به چشمانش آورد. صاحب مغازه با خشم از جا برخاست. «پس وقتی اینجا آمدی این را می‌دانستی. مادربزرگ هم می‌دانست.» ژاک جز اینکه با حرکت سر تصدیق کند چاره‌ای نداشت. آن وقت صدای نعره اتاق را برداشت: آدمهای نادرستی بوده‌اند و او، صاحب مغازه، از نادرستی بدش می‌آمد. آیا می‌دانست که حق دارد مزدش را ندهد و اصلاً عین حماقت است، نخیر، مزدش را نخواهد داد، مادربزرگش باید بیاید، بیاید تا حسابی ازش پذیرایی شود، شاید اگر راستش را به او گفته بودند استخدامش می‌کرد، ولی با این دروغ، وای! «دیگر نمی‌تواند دبیرستان برود، ما خیلی فقیر هستیم» و گولش زده بودند. ژاک که هاج و واج شده بود ناگهان گفت: «برای همین بود. ـ چی برای همین بود؟ ـ برای اینکه ما فقیر هستیم»، سپس ساکت شد و آن وقت صاحب مغازه پس از آنکه او را نگاه کرد آهسته دنبال حرف او را گرفت: «... که این کار را کردید، که این قصه را برای من بافتید؟» ژاک با دندانهای به هم فشرده به پاهای خود نگاه می‌کرد. سکوت، سکوتی پایان‌ناپذیر. سپس صاحب مغازه پاکت را از روی میز برداشت و به طرف او دراز کرد و با خشونت گفت: «پولت را بگیر و برو.» ژاک گفت: «نخیر». صاحب مغازه پاکت را توی جیب او فرو کرد: «برو.» ژاک در خیابان می‌دوید و حالا گریه می‌کرد و دستهایش را محکم به یخهٔ کتش چسبانده بود تا به پولی که جیبش را می‌سوزاند نخورد.

دروغ گفتن برای آنکه حق داشته باشد از تعطیلات خود بهره‌مند نشود، کار کردن دور از آسمان تابستان و دریا که آن قدر دوست می‌داشت، و نیز دروغ گفتن برای آنکه حق داشته باشد کار خود را در دبیرستان از سر گیرد، این بی‌عدالتی دلش را تا سرحد مرگ به درد آورده بود. زیرا از همه بدتر این دروغهایی نبود که آخرش هم نتوانسته بود به زبان آورد، او که همیشه حاضر بود برای تفریح دروغ بگوید و قادر نبود به دروغ گفتن از روی نیاز تن بدهد، بلکه از همه بدتر مخصوصاً از دست دادن این خوشیها، این استراحت در فصل و در نور تابستان بود که شیفتهٔ آن بود و روزهای سال از آن پس دیگر چیزی نبود مگر پشت سر هم با عجله از خواب برخاستن و روزهای تلخ و زودگذر راگذراندن. ناچار شده بود آنچه را که در زندگی فقیرانه‌اش جنبهٔ شاهانه داشت و ثروت بی‌بدیلی را که تا آن اندازه و با آن حرص و ولع از آن لذت می‌برد برای به کف آوردن اندکی پول از

دست بدهد که با آن حتی یک در هزار هزار آن همه گنج را نمی‌توانستند بخرند. و با این همه، می‌فهمید که بایستی آن کار را بکند و حتی، در لحظه‌ای که به بالاترین حد سرکشی خود رسیده بود، چیزی در درون او مباهات می‌کرد که آن کار را کرده است. زیرا تنها پاداش خود را به جای این تابستانهایی که فدای دنائت دروغ شده بود در روز دریافت اولین دستمزد خود گرفت، وارد اتاق غذاخوری شد که مادربزرگش داشت آنجا سیب‌زمینی پوست می‌کند و بعد آن را در یک لگن آب می‌انداخت و دایی ارنست نشسته بود و سگ باحوصله‌اش «بریان» را میان زانوهایش نگه داشته بود و ککهایش را می‌گرفت و مادرش که تازه رسیده بود روی یک گوشهٔ بوفه بقچهٔ کوچک لباسهایی را که به او داده بودند بشوید باز می‌کرد، ژاک جلو رفته بود و بی‌آنکه حرفی بزند اسکناس ۱۰۰ فرانکی و سکه‌های درشتی را که در تمام راه توی دستش نگاه داشته بود روی میز گذاشته بود. مادربزرگ، بی‌آنکه حرفی بزند، یک سکهٔ ۲۰ فرانکی را به طرف او رانده و بقیه را جمع کرده بود. سپس برای آنکه توجه کاترین کورمری را جلب کند با دست به پهلوی او زده و پول را به او نشان داده بود: «این هم از پسر تو»، کاترین کورمری گفت: «بله» و یک ثانیه با چشمان اندوهگینش بچه را نوازش کرد. دایی همچنان که بریان را که خیال می‌کرد شکنجه‌اش تمام شده است می‌گرفت سر تکان می‌داد و می‌گفت: «خب، خب، تو هم، مرد شدی.»

بله، مرد شده بود، اندکی از آنچه را بدهکار بود می‌پرداخت، و فکر این که اندکی از تنگدستی این خانواده کاسته است او را غرق در غرور تقریباً موذیانه‌ای می‌کرد که هنگامی به آدمها دست می‌دهد که شروع می‌کنند به احساس آزادی و تابع هیچ چیز نبودن. و در واقع هم در اول سال تحصیلی بعد که وارد حیاط سیکل دوم شد دیگر آن پسر ناپخته‌ای نبود که چهار سال پیش «بل کور» را در سپیدهٔ صبح ترک گفته بود و با آن کفشهای نعل خورده‌اش تلو تلوخوران راه می‌رفت و از فکر دنیای ناشناخته‌ای که منتظر او بود دلش فرو می‌ریخت، اینک نگاهی که به همشاگردیهایش می‌کرد اندکی از معصومیت خود را از دست داده بود. از طرفی، اکنون بسیاری چیزها بود که رفته رفته او را از آن عالم بچگی گذشته بیرون می‌کشید. و اگر روزی، او که تا آن زمان باشکیبایی پذیرفته بود که مادربزرگش او را کتک بزند گویی این هم جزء تکالیف چاره‌ناپذیر دوران بچگی است، شلاق

عصب گاو را از دست او بیرون کشید و ناگهان چنان از قهر و خشم دیوانه شده و چنان مصمم شده بود که بزند توی این سر سپید مو که چشمان کم‌رنگ و بی‌فروغش او را از خود بیخود می‌کرد، که مادربزرگ فهمید و عقب کشید و رفت توی اتاقش و در را روی خود بست و حتماً از بدبختی خود نالید که چه بچه‌های بی‌عاطفه‌ای بزرگ کرده است اما دیگر در ته دل فهمیده بود که هرگز نخواهد توانست ژاک را کتک بزند و درواقع هم دیگر هرگز او را کتک نزد، همهٔ اینها از این رو بود که در اندرون این نوجوان لاغر ورزیده با موهای ژولیده و نگاه غضب‌آلود که تمام تابستان را کار کرده بود تا مزدش را به خانه ببرد و به تازگی دروازه‌بان دائمی تیم دبیرستان شده و سه روز پیش برای اولین بار طعم لبهای دختر جوانی را، لرزان لرزان، چشیده بود، در واقع آن بچه مرده بود.

۲

بی‌خبر از خویشتن

آه! بله، این جور بود، زندگی این بچه این‌جور بود، زندگی در جزیره فقر محله این جور بود، گرفتار نیازهای ابتدایی، میان خانواده‌ای معلول و بی‌خبر از همه‌جا، با خون جوانش که می‌جوشید، با اشتهایی که نعمت حیات را می‌بلعید، بـاهوش سرکش و تشنه، و همواره در عالم هذیانی از شادی بود که وقفه‌های ناگهانی که دنیایی ناشناخته بر او تحمیل می‌کرد آن را قطع می‌کرد و او را مشوش می‌ساخت اما زود آن را از سر می‌گرفت، جویای فهمیدن، شناختن و جذب کردن این عالمی بود که آن را نمی‌شناخت و در واقع هم آن را جذب می‌کرد زیرا با اشتیاق از کنار آن می‌گذشت بی‌آنکه کوشش کند خود را در آن جا دهد، با پاکدلی اما بی‌ذلت و بی‌آنکه هرگز در نهایت یقین آمیخته به آرامش را از دست بدهد، نوعی اطمینان قلبی بود بله، زیرا او را خاطرجمع می‌کرد که به هر چه می‌خواهد می‌رسد و هیچ چیز از آنچه در این دنیا و فقط در این دنیا هست برای او نامیسر نخواهد بود، خود را مهیا می‌کرد (و بر اثر بی‌برگ و نوایی دوران بچگی‌اش مهیا بود) همه جا جای خود را پیدا کند زیرا در حسرت هیچ جایی نبود بلکه خوشی و موجودات آزاد و نیرو می‌خواست و آنچه را در زندگی نیکو و اسرارآمیز است و خریدنی نیست و هرگز خریدنی نخواهد شد. از شدت فقر حتی خود را پرورش می‌داد که روزی بتواند پول بدست آورد بی‌آنکه هرگز آن را طلبیده باشد و بی‌آنکه هرگز بردهٔ آن شده باشد چندان که او، ژاک، در چهل سالگی با آنکه بسیاری چیزها را در زیر فرمان خود داشت مطمئن بود که از ناچیزترین کسان هم کمتر است و در هر حال پیش مادرش هیچ است. آری، او این گونه در میان بازیهای دریا و باد و خیابان و

زیر بار تابستان و بارانهای سنگین زمستان کوتاه، بی‌پدر، بی‌میراث از سنت زندگی کرده بود ولی درست در همان زمانی که لازم بود ظرف یک سال پدری پیداکرده بود و از میان موجودات و چیزها [ ][1]، دانشی راکه آغوش بر او گشوده بود پیش می‌برد تا چیزی شبیه به نوعی ادب برای خود درست کند (که در آن موقع در اوضاع و احوالی که برای او پیش آمده بود کفایت می‌کرد، بعدها در برابر سرطان دنیاکفایت نمی‌کرد) و سنت خاص خود را برای خود پدید آورد.

اما آیا همه همین بود، همین اداها و بازیها، همین گستاخی و شور، همین خانواده و چراغ نفتی و پلکان تاریک و برگهای نخل در باد، همین تولد و غسل تعمید در دریا، و بالاخره همین تابستانهای تیره و تار و پرمشقت؟ بله، البته، همین بود، این جور بود، اما در عین حال هستی او بخش مجهولی هم داشت، چیزی که در تمام این سالها در اندرون او وول خورده بود مانند آبهای زیرزمینی که زیرزمین، ته هزارتوهای سنگی، هرگز نور آفتاب به خود ندیده‌اند و با این حال نور کدری از خود بیرون می‌دهند که آدم نمی‌داند از کجا می‌آید، شاید از مرکز گداختهٔ زمین از راه مویرگهای سنگی به هوای سیاه این کنامهای مخفی کشیده می‌شود و حتی گیاهان چسبنده و درهم فشرده از آن تغذیه می‌کنند تا بتوانند در جایی زیست کنند که هرگونه زیستی محال می‌نماید. و این جنب و جوش کوری که در او بود، که هرگز فرو ننشسته بود، که اکنون هم آن را احساس می‌کرد، این آتش سیاه نهان درون او که مانند آتش زغالی بود که روی آن خاموش شده اما درون آن باقی مانده باشد و ترکهای روی زغال و جنبشهای زمخت گیاهی را جابه‌جاکند چندان که سطح گل آلود همان حرکتهایی را داشته باشد که سیاه آب باتلاقها دارد و از همین موجهای انبوه و نامحسوس بود که روز به روز شدیدترین و قهارترین هوسها در او پدید می‌آمد چنانکه واهمه‌های بیابانی، بارآورترین حسرتها و نیاز تند و تیز به بی‌پیرایگی و قناعت و آرزوی آنکه هیچ نباشد نیز پدید می‌آمد، آری این جنب و جوش مبهم در تمام این سالها با این سرزمین پهناور دور و بر او سازگار بود که از همان دوران بچگی سنگینی آن را همراه با دریای پهناوری که روبرویش بود احساس کرده بود، و پشت سر او آن فضای پایان‌ناپذیر کوهها و دشتها و بیابان بود که آن را داخل خشکی می‌خواندند و میان آن دو خطری دائمی

۱- یک کلمه ناخوانا.

بود که هیچ کس دربارهٔ آن حرفی نمی‌زد زیرا طبیعی به نظر می‌رسید اما ژاک در وقتی آن را احساس می‌کرد که در مزرعهٔ کوچکی با اتاقهایی که طاق ضربی داشت و دیوارهایش را دوغاب آهک «بیرماندریس» زده بودند خاله‌اش وقت خواب به همهٔ اتاقها سر می‌زد تا ببیند چفت‌های بزرگ درهای کرکره‌ای چوبی بی‌درز و کلفت را انداخته‌اند یا نه، سرزمینی که به معنی دقیق کلمه احساس می‌کرد به آن پرت شده است انگار که نخستین ساکن یا نخستین فاتح آن باشد، به جایی پا نهاده است که در آن هنوز قانون زور حکومت می‌کرد و دادگستری را برپا کرده بودند تا آنچه را عرف اخلاقی نتوانسته بود قدغن کند بی‌رحمانه کیفر دهد و دور و بر او این مردم جذاب، و آشوبگر، نزدیک و جدا، بودند که آدم از صبح تا شام از پهلوی آنان می‌گذشت و گاهی با آنها دوستی یا همکاری به هم می‌زد و با این همه شب که فرا می‌رسید توی خانه‌های ناشناخته می‌خزیدند که هیچ کس هرگز نمی‌توانست به آنها پا بگذارد و با زنهایشان در آنها سنگر می‌گرفتند که هیچ کس هرگز نمی‌توانست آن زنها را ببیند و اگر هم در خیابان دیده می‌شدند هیچ کس نمی‌فهمید کی هستند با آن روبنده‌هایی که تا نیمی از صورتشان را می‌گرفت و چشمان زیبای شهوانی دلپذیر بر بالای لباس سفید، و این مردم در محله‌هایی که جمع شده بودند آن قدر زیاد بودند، آن قدر زیاد بودند که فقط به سبب عدهٔ زیادشان، با آنکه رام و خسته بودند، چنان خطر نامشهودی در فضا پخش می‌کردند که بعضی شبها که بین یک فرانسوی و یک عرب دعوا می‌شد بوی آن به مشام می‌خورد، همان‌طور که ممکن بود بین دو فرانسوی یا دو عرب هم دعوا به پا شود اما با آن به یک صورت برخورد نمی‌کردند، و عربهای محله با آن لباسهای کار رنگ و رو رفته‌شان یا با جلباب‌های مندرسشان آرام‌آرام نزدیک می‌شدند و با حرکتی بی‌وقفه از هر گوشه و کنار می‌آمدند تا جایی که جماعت اندک‌اندک به هم می‌چسبیدند و بدون خشونت، فقط با حرکت دسته جمعی خود، چند تن فرانسوی را که به طرف گروه تماشاچیان دعوا کشانده شده بودند از جمع خود بیرون می‌راندند و مرد فرانسوی که دعوا می‌کرد عقب می‌نشست و ناگهان خود را رو در روی حریف و یک بُژ صورتهای تیره و گرفته می‌دید که اگر در آن سرزمین بزرگ نشده بود و نمی‌دانست که فقط کسی که دل و جرأت داشته باشد می‌تواند در آنجا زندگی کند تمام دل و جرأت خود را از دست می‌داد و از این رو

با این جماعت خطرناک روبرو می‌شد که با این همه هیچ خطری نداشت مگر همان حضور و حرکتش که نمی‌توانست از آن خودداری کند و اغلب اوقات آدمهای همین جماعت بودند که جلو عربی راکه با خشم و خروش دعوا می‌کرد می‌گرفتند تا پیش از رسیدن پاسبانها روانه‌اش کنند برود چون پاسبانها زود خبردار می‌شدند و زود می‌آمدند و بی جر و بحث کسانی راکه توی دعوا بودند دستگیر می‌کردند و با بدرفتاری آنها را از زیر پنجره‌های خانهٔ ژاک می‌گذراندند و به کلانتری می‌بردند. مادر ژاک وقتی می‌دید دو مرد را محکم گرفته‌اند و به شانه‌هایشان می‌زنند و هلشان می‌دهند می‌گفت «بیچاره‌ها»، و پس از دور شدن آنها، بچه حس می‌کرد که خطر و خشونت و ترس در خیابان پرسه می‌زند و گلویش از دلهره ناشناخته‌ای خشک می‌شد. این شب تیره‌ای که در درون او بود، آری این ریشه‌های تیره و تار و درهم برهمی که او را به این سرزمین پرنور و وحشتناک و به آن روزهای سوزانش و به آن غروبهایش که آناً دلتنگی می‌آورد متصل می‌کرد، این شب تیره‌ای که گویی زندگی دوم او بود که شاید در زیر ظواهر روزمره زندگی اول حقیقی‌تر بود و حکایت آن حکایت یک سلسله امیال مبهم و احساسهای نیرومند وصف‌ناپذیر، بوی مدرسه‌ها و طویله‌های محله و مایع رختشویی روی دستهای مادرش و یا سمنها و پیچکهای محله‌های بالای شهر و صفحه‌های فرهنگ لغت و کتابهایی که با شتاب می‌خواند، و بوی ترشیدگی مستراحهای خانه‌اش یا مستراحهای مغازه لوازم فلزی، بوی کلاسهای بزرگ سرد وقتی که گاه گداری تک و تنها پیش از کلاس درس یا پس از آن وارد آنها می‌شد، گرمای همکلاسیهایی که به آنها علاقهٔ بیشتری داشت، بوی پشم و مدفوع که دیدیه هر جا می‌رفت با خود می‌برد یا بوی اودکلن که مادر مارکونی گنده به سر تا پای او می‌پاشید و ژاک دلش می‌خواست روی نیمکت کلاس هر چه بیشتر خود را به دوستش نزدیک کند، بوی ماتیک که پیر از یکی از خاله‌هایش گرفته بود و چند نفری، آشفته و بی‌قرار، آن را بو می‌کشیدند مثل سگهایی که وارد خانه‌ای می‌شوند که سگ ماده‌ای در حال گریز از آنجا گذشته است، و تصور می‌کردند زن همین تودهٔ عطر دلپذیر ترنج و خامه است که در آن دنیای وحشی پر از نعره و عرق و گرد و خاک عالمی پر از لطف+ و ظرافت و گمراهیهای به زبان نیاوردنی را بر آنان

+ به فهرست اضافه شود.

آشکار می‌کند که حتی حرفهای زشتی که در عین حال پیرامون لولهٔ ماتیک به زبان می‌آوردند آنان را از آن عالم مصون نمی‌داشت و عشق به تن‌ها از همان اوان کودکی، به زیبایی تن‌ها که او را در پلاژها از فرط خوشی به خنده می‌انداخت، از گرمای ولرم آنها که او را بی وقفه بی‌آنکه تصور روشنی داشته باشد، جانورآسا، به سوی خود می‌کشید نه برای آنکه آنها را تصرف کند چون این کار را که بلد نبود بکند بلکه فقط برای آنکه در حیطهٔ جذبهٔ آنان وارد شود، با احساس تمام عیار توکل و اعتماد شانه به شانهٔ رفیقانهٔ آنان تکیه دهد و وقتی دست‌زنی در شلوغی تراموا اندک مدتی روی دست او بماند تقریباً به لرزه بیفتد و شوق، آری، شوق زندگی، و باز هم زندگی کردن و در آمیختن با هر آنچه در روی زمین از همه‌گرمتر است، آنچه بی‌آنکه خود بداند از مادرش توقع داشت، که به دست نمی‌آورد یا شاید جرأت نمی‌کرد به دست آورد و آن را در کنار آن سگی که اسمش «بریان» بود باز نمی‌یافت که چسبیده به او در آفتاب دراز می‌کشید و بوی تند پشمهایش را به بینی فرو می‌برد یا در بوهای تندتر و حیوانی‌تری باز می‌یافت که به رغم هر چیز دیگر گرمای گزاف زندگی برای او در آنها محفوظ مانده بود و او نمی‌توانست از آن درگذرد.

در همین تاریکی درونش بود که این ولع سوزان، این شور زندگی پدیدار شد که همواره در او خانه داشت و حتی امروز هم هستی او را تمام و کمال نگه می‌داشت و فقط ـ در میان کس و کارش که آنها را باز یافته بود و در برابر یادهای دوران کودکی‌اش ـ بر تلخی این احساس که ناگهان وحشتناک شده بود می‌افزود که دوران جوانی به شتاب می‌گذرد، مانند زنی که دوستش می‌داشت، آه، بله، او را با تمام جانش و با تمام تنش دوست می‌داشت، آری، شور و شوق با او شاهانه بود و در آن دم که با نعره‌ای فرو خورده در اوج لذت از او کنار می‌کشید دنیا همان نظم سوزان خود را باز می‌یافت و او را دوست می‌داشت چون زیبا بود و چون شور زندگی داشت، شوری چنان پربار و ناگزیر که خاص خود او بود و باعث می‌شد نپذیرد که عمر می‌گذرد با آنکه حتی در همان لحظه می‌دانست که می‌گذرد، و نمی‌خواست کسی بتواند دربارهٔ او بگوید که روزی جوان بوده است بلکه، بر خلاف، می‌خواست جوان بماند، همیشه جوان بماند و یک روز که با خنده به آن زن گفت که جوانی می‌گذرد و آفتاب عمر غروب می‌کند زد زیر گریه و اشکریزان گفت: «نه، نه، من از عشق خیلی خوشم می‌آید»، و با آنکه باهوش و از

بسیاری جهات برتر از دیگران بود، شاید هم درست به همین سبب که براستی باهوش و برتر از دیگران بود، دنیا را چنان‌که بود نمی‌پذیرفت. مثل آن روزهایی که برای مدت کوتاهی آن زن به کشور بیگانه‌ای که زادگاهش بود رفته بود و آن دیدارهای حزن‌آورش و آن عمه‌ها و خاله‌هایی که دربارهٔ آنها به او می‌گفتند: «این آخرین باری است که آنها را می‌بینی» و در واقع هم با آن صورتهایشان، بدنهایشان، پژمردگیشان و چقدر دلش می‌خواست گریه‌کنان فرار کند یا آن چند بار شام خوردن با خانواده روی سفره‌ای که مادر جده‌ای آن را برودری دوزی کرده بود که مدتها پیش مرده بود و هیچ کس دیگر به یاد او نبود مگر خود آن زن که به یاد جوانی مادرجده‌اش می‌افتاد، به یاد خوشیهایش، به یاد اشتهای زیستن‌اش همچون خود او، در عنفوان جوانی چه زیبایی حیرت‌انگیزی داشت، وکسانی که بر سر این میز بودند همه از او تعریف می‌کردند، میزی که دیوارهای دور آن پوشیده از عکسهای زنان جوان و زیبایی بود که همان آنها بودند که از او تعریف می‌کردند و اکنون شکسته و خسته شده بودند. آن وقت خونش به جوش آمد و دلش می‌خواست فرار کند، به جایی فرار کند که در آن هیچ کس نه پیر شود، نه بمیرد، به جایی که زیبایی تباه نشدنی باشد، زندگی همواره وحشی و پرجوش باشد، و چنین جایی وجود نداشت؛ آن زن وقتی برگشت در آغوش او گریست و او بی‌اختیار دوستش می‌داشت.

و او نیز، شاید بیش از آن زن، بدان سبب که در سرزمینی بی‌نیاکان و بی یادگار به دنیا آمده بود که در آن فنای کسانی که پیش از او آمده بودند تمام وکمال بود و پیری در آن از یاری مالیخولیایی که در سرزمینهای متمدن از آن بهره‌مند می‌شود بهره‌مند نیست [ ][1]، او که چون تیغ تک افتاده و همواره لرزانی بود که مقدر بود به یک ضربه تا ابد در هم بشکند، یک‌پارچه شور زندگی رودرروی فنای محض، امروز احساس می‌کرد که زندگی و جوانی و همهٔ هستی از او می‌گریزند بی‌آنکه بتواند چیزی را از میان آنها نگه دارد و فقط به دست امید کوری رها شده بود که این نیروی مجهولی که سالهای سال او را بر فراز روزگار برکشانده بود، قوتی بی‌اندازه به آن داده بود که در خور سخت‌ترین احوال بود، و با همان سخاوت فتورناپذیری که برای او حکمت زیستن فراهم می‌آورد حکمت پیر شدن و مردن بی‌شورش را نیز فراهم می‌کرد.

۱- یک کلمه ناخوانا.

پیوستها

ورق اول

۴) توی کشتی. خواب بعدازظهر با بچه + جنگ ۱۴

*

۵) در خانهٔ مادر ـ سوء قصد

*

۶) سفر به موندووی ـ خواب بعدازظهر ـ استعمار.

*

۷) در خانهٔ مادر. دنبالهٔ کودکی ـ کودکی خود را باز می‌یابد نه پدرش را. می‌فهمد که آدم اول است. مادام لوکا.

*

وقتی که دو سه بار با تمام قوت او را می‌بوسید و به سینه می‌فشرد و پس از رها کردنش نگاهش می‌کرد و باز هم او را می‌گرفت تا بار دیگر ببوسد چنانکه گویی پس از اندازه گیری آن همه محبت (که آن را ابراز کرده بود) به این نتیجه رسیده بود که هنوز هم قدری کم ابراز کرده و[1]. و سپس، بلافاصله پس از آن، رو بر می‌گرداند، به نظر می‌رسید که دیگر نه دربارهٔ او فکر می‌کند نه اصلاً دربارهٔ هیچ چیز دیگر، و حتی گاهی با چنان حالت غریبی به او نگاه می‌کرد که گویی او دیگر حالا زیادی شده است و مزاحم دنیای خالی و بسته و محصوری است که او در آن حرکت می‌کرد.»

۱- جمله همین‌جا پایان می‌یابد.

ورق دوم

کوچ‌نشینی در سال ۱۸۶۹ به وکیلی چنین نوشت:
«برای آنکه الجزایر معالجهٔ پزشکان خود را تاب‌بیاورد باید جانش را با میخ به تنش کوبید.»

*

روستاهایی محصور در خندق یا خاکریز (و برجهای کوچک چهارگوش)

*

از ۶۰۰ کوچ‌نشین که در سال ۱۸۳۱ فرستاده شدند، ۱۵۰ تن توی چادرها مردند. زیادی تعداد یتیم‌خانه‌ها در الجزایر از همین‌جاست.

*

در بوفریق، تفنگ به دوش و گنه گنه در جیب، شخم‌زنی می‌کنند. «شکل بوفریقی‌هاست.» ۱۹٪ مردگان سال ۱۸۳۹. گنه گنه در قهوه‌خانه‌ها مثل نقل و نبات به فروش می‌رسد.

*

«بوژو» نامه‌ای به شهردار «تولون» می‌نویسد و از او می‌خواهد ۲۰ دختر قوی بنیه انتخاب کند و سپس این دختران را بـه عـقد سـربازان کـوچ‌نشین خـود در می‌آورد. همین بود که به آن «عروسی‌های تنبوری» می‌گفتند. اما خوب که نگاه

عصب گاو را از دست او بیرون کشید و ناگهان چنان از قهر و خشم دیوانه شده و چنان مصمم شده بود که بزند توی این سر سپید مو که چشمان کم‌رنگ و بی‌فروغش او را از خود بیخود می‌کرد، که مادربزرگ فهمید و عقب کشید و رفت توی اتاقش و در را روی خود بست و حتماً از بدبختی خود نالید که چه بچه‌های بی‌عاطفه‌ای بزرگ کرده است اما دیگر در ته دل فهمیده بود که هرگز نخواهد توانست ژاک را کتک بزند و درواقع هم دیگر هرگز او را کتک نزد، همهٔ اینها از این رو بود که در اندرون این نوجوان لاغر ورزیده با موهای ژولیده و نگاه غضب‌آلود که تمام تابستان را کار کرده بود تا مزدش را به خانه ببرد و به تازگی دروازه‌بان دائمی تیم دبیرستان شده و سه روز پیش برای اولین بار طعم لبهای دختر جوانی را، لرزان لرزان، چشیده بود، در واقع آن بچه مرده بود.

کنیم می‌بینیم، در بهترین وضعیت، دخترها را دست به دست می‌کرده‌اند. رسم «فوقه» از همین جا پیدا شد.

*

ابتدا کار مشترک بود. کالخوزهای نظامی بوده است.

*

کوچ‌نشینی «منطقه‌ای». در «شراگا»، ۶۶ خانوادهٔ کوچ‌نشین بودند که «کاکتوس» می‌کاشتند.

*

شهرداریهای الجزایر اغلب اوقات «آرشیو ندارند.»

*

ماهونی‌هایی که در دسته‌های کوچک با صندوق و بچه از کشتی پیاده می‌شوند. حرف‌زدنشان به یک نوشته می‌ارزد. هرگز اسپانیاییها را استخدام نمی‌کنند. تمام ثروت ساحل الجزایر حاصل کار آنهاست.

«بیرماندریس» و خانهٔ «برناردا».

سرگذشت [دکتر توناک] نخستین کوچ‌نشین «میتی‌جا». رجوع شود به کتاب دوباندیکورن «تاریخ استعمار الجزایر»، ص ۲۱.

سرگذشت پیرت، همان کتاب ص ۵۰ و ۵۱.

ورق سوم

۱ـ عددها مربوط به صفحه‌های دستنویس است.

دوم

۱- دستنویس در صفحه ۱۴۴ پایان می‌یابد.

PDF.tarikhema.org

ورق چهارم

مضمون کمدی هم اهمیت دارد. آنچه ما را از بدترین دردهایمان نجات می‌بخشد، احساس آن است که به حال خود رها شده و تنها هستیم، اما نه آن قدر تنها که «دیگران» به ما در عین بدبختی‌مان «توجه» نداشته باشند. بدین معنی است که لحظات خوشبختی ما گاهی لحظاتی است که احساس به حال خود رها شدن ما را متورم می‌کند و تا اندوه بی‌انتهایی بالا می‌برد. و هم بدین معنی است که خوشبختی اغلب چیزی نیست مگر احساس آمیخته به دلسوزی بدبختی‌مان.+ با کوبیدن در خانهٔ فقرا ـ خداوند خشنودی را در کنار نومیدی نهاده است چنان‌که درمان را در کنار درد.

*

جوان که بودم از مردم چیزی می‌خواستم که نمی‌توانستند بدهند: دوستی پیوسته، عاطفهٔ مدام.
حال یاد گرفته‌ام از آنان چیزی بخواهم کمتر از آنچه می‌توانند بدهند: همنشینی بی‌کلام. آن وقت احساسها، دوستی و اشاره‌های اصیل آنان در نظر من ارزش معجزه را به تمامی دارد: اثر تمام عیار لطف.

ماری ویتون: هواپیما

+ مرگ مادربزرگ.

ورق پنجم

او سلطان زندگانی بود با تاجی از استعدادهای خیره کننده و تمنیات و نیرو و شادی و آمده بود تا بابت همهٔ این چیزها از آن زن طلب بخشش کند زیرا آن زن بردهای بود در بند روزها و زندگی، که هیچ نمی‌دانست و هیچ تمنایی نداشت و جرأت نمی‌کرد داشته باشد و با این همه حقیقتی را حفظ کرده بود که او آن را از کف داده بود و تنها چیزی است که زیستن را توجیه می‌کند.

پنجشنبه‌ها در قبه
تمرین، ورزش
دایی
دیپلم
بیماری

ای مادر، ای سراپا لطف، ای عزیز، ای آن که از تمامی دوران من بزرگتری، از تاریخی که تو را بردهٔ خود کرد بزرگتری، از هر آنچه در این جهان دوست داشته‌ام بزرگتری، ای مادر ببخش پسری را که از شب حقیقت تو گریخت.

مادربزرگ جبار بود، اما سر میز غذا می‌ایستاد و برای همه غذا می‌کشید.

پسری که به مادرش احترام می‌گذارد و دایی‌اش را می‌زند.

PDF.tarikhema.org

آدم اوّل

(یادداشتها و طرح‌ها)

«هیچ چیز در برابر زندگانی حقیر، جاهلانه، لجوجانه ارزش ندارد ...»
کلودل، معاوضه.

یا همچنین
گفتگو دربارهٔ تروریسم:
به طور عینی مسئول است (تضامنی)
قید را عوض کن وگرنه می‌زنمت
چی؟
از غرب چیزی را تقلید نکن که از همه احمقانه‌تر است. دیگر نگو به طور عینی یا می‌زنمت.
چرا؟
هیچ وقت مادرت جلو قطار الجزیره ـ اوران خوابیده است؟ (اتوبوس برقی) از حرفت سر در نمی‌آورم.
قطار منفجر شده است، چهار تا بچه کشته شده‌اند. مادرت تکان نخورده است. اگر باز هم به طور عینی مسئول* است، پس تو تیرباران کردن گروگانها را تأیید می‌کنی.
نمی‌دانست.
این را هم نمی‌دانست. از این به بعد دیگر هیچ وقت نگو به طور عینی.
قبول کن که آدمهای معصوم هم پیدا می‌شوند وگرنه، تو را هم می‌کشم.
می‌دانی که می‌توانستم این کار را بکنم.
آره، تو را دیده‌ام.

---

* تضامنی.

*

ژان آدم اول است.+
از پیر به عنوان سرمشق استفاده شود و به او گذشته، وطن، خانواده، نوعی اخلاقیات (؟) داده شود ـ پیر ـ دیدیه؟

*

عشق نوجوانی در پلاژ ـ و شب که روی دریا فرو می‌افتد ـ و شبهای پرستاره.

*

برخورد با عرب در سنت ـ اتین. و برادری دو تبعیدی در فرانسه.

*

بسیج. وقتی پدرم به زیر پرچم فرا خوانده شد فرانسه را اصلاً ندیده بود. آن را دید و کشته شد.
(آنچه خانوادهٔ مفلوکی مانند خانوادهٔ من به فرانسه داده است.)

*

آخرین گفتگو با صدوق در زمانی که ژ. با تروریسم مخالف است. اما «ص» را راه می‌دهد چون حق پناهندگی مقدس است. در منزل مادرش. گفتگوی آنان روبروی مادرش صورت می‌گیرد. سرانجام ژ. می‌گوید «نگاه کن» و مادرش را نشان می‌دهد. صدوق از جا بلند می‌شود، دستش را روی قلبش نهاده به طرف مادر او می‌رود تا به رسم عربها تعظیم کند و مادر او را ببوسد. حال آنکه ژ. هیچ وقت ندیده بود این حرکت را بکند چون فرانسوی مآب شده بود. می‌گوید: «او مادر من است. مادر من مرده است. من به او مثل مادر خودم احترام می‌گذارم و دوستش می‌دارم.»
(به علت سوء قصد زمین خورد. بیمار است.)

*

+ رجوع شود به «تاریخ استعمار».

یا همچنین:
آره، من از شماها بیزارم. به نظر من شرافت عالم در نزد ستمکشان است نه در نزد قدرتمندان. و فقط در نزد اینان است که ننگ خانه می‌کند. وقتی که در تاریخ ستمکشی... بله...
صدوق می‌گوید خداحافظ.
بمان. می‌گیرندت.
بهتر. من از آنها بیزارم و در عین بیزاری به آنها می‌پیوندم. اما تو برادر منی و از یکدیگر جدا هستیم.
...
شب، ژ. در بالکن است... از دور صدای شلیک دو گلوله و صدای دویدن می‌شنوند...
مادر می‌گوید: ـ چیه؟
ـ هیچی
ـ آره! برای تو نگران بودم.
به او می‌خورد و زمین می‌افتد...
بعداً به جرم مخفی کردن مجرم دستگیر می‌شود.
می‌فرستادندش تا در تنور برشته کند ۲ فرانک توی سوراخ
مادربزرگ، هیبت او، نیروی او
پول را دزدید

*

معنی شرافت در نزد الجزایریها

*

عدالت و اخلاق را فرا گرفتن یعنی نیکی و بدی هر احساسی را از آثار آن تشخیص دادن . ژ. می‌تواند نزد زنها برود ـ اما اگر تمام وقتش را می‌گرفتند...

«از زندگی کردن، عمل کردن و احساس کردن برای آنکه به این یکی حق ندهم و به آن یکی بدهم خسته شدم. از اینکه مطابق تصویری که دیگران از من به من می‌دهند زندگی کنم خسته شده‌ام. من خودمختاری را برمی‌گزینم.
من استقلال در وابستگی دوجانبه را طلب می‌کنم.»

*

آیا پیر هنرمند می‌شد؟

*

پدر ژان گاریچی بود؟

*

پس از بیماری ماری، «پ» دچار بحرانی از نوع «کلامانس» (از هیچ چیز خوشم نمی‌آید...) می‌شود، آن وقت ژ. (یاگرونیه) است که در برابر سقوط واکنش می‌دهد.

*

عالم را (هواپیما. دورترین کشورها به یکدیگر متصل می‌شود) در برابر مادر نهادن

*

پیر وکیل دادگستری. و وکیل ایوتون[1]

*

«با این شجاعت و غرور و قوتی که ما داریم... اگر ایمان داشتیم، خدایی داشتیم، هیچ‌کس نمی‌توانست ما را در هم بشکند. اما ما اصلاً نداشتیم، بایستی همه

۱- مبارز کمونیست که در کارخانه‌ای مواد منفجره گذاشت. در جریان جنگ الجزیره با گیوتین اعدام شد.

چیز را می‌آموختیم و فقط برای شرافت زندگی کنیم که این هم خود نقصهایی دارد...»

*

باید در عین حال شرح پایان یافتن عالمی باشد ـ که حسرت آن سالهای پر نور در آن راه پیدا می‌کند ...

*

فلیپ کولونبل و مزرعهٔ بزرگ تی‌پاسا. دوستی با ژان. مرگ او در هواپیما بر فراز مزرعه. دیدند که دسته جارو توی پهلویش فرو رفته است. صورتش روی صفحهٔ کنترل هواپیما له شده بود. یک تکه خمیر خون‌آلود که روی آن خرده شیشه پاشیده باشند.

*

عنوان: کولیها. از جابه‌جایی شروع می‌شود و به تخلیهٔ اراضی الجزایر پایان می‌یابد.

*

۲ تاکید: زن فقیر و عالم شرک (هوش و خوشبختی).

*

همهٔ مردم پیر را دوست می‌دارند. موفقیتها و غرور «ژ»، کینه‌هایی نسبت به او برمی‌انگیزد.

*

صحنهٔ لینچ کردن: ۴ عرب را به پایین «قصور» پرت کردند.

مادرش همان مسیح است.

*

دیگران را دربارهٔ «ژ» به حرف آوردن، او را این سو و آن سو بردن و نشان دادن او از دید دیگران و از روی تصویر متناقضی که همهٔ آنان از او می‌کشند.
با فرهنگ، ورزشکار، عیاش، تک و تنها و بهترین رفیق، بدجنس، باوفاداری بی خدشه، و غیره، و غیره.
«هیچ کس را دوست نمی‌دارد»، «دلی از این مهربانتر پیدا نمی‌شود»، «سرد و فاصله گیر»، «گرم و پر تب و تاب»، همه غیر از او، که همیشه خواب است، پر نیرویش می‌دانند.
بدین سان آدم رمان را بزرگ کردن.
و این جور حرف می‌زند: «رفته رفته به معصومیت خود معتقد شدم. من تزار بودم. بر هر کس و همهٔ کسانی که در اختیارم بودند فرمان می‌راندم (و غیره). بعدها فهمیدم که آن‌قدر حوصله ندارم که به راستی کسی را دوست بدارم و خیال می‌کردم از احساس تحقیری که نسبت به خود دارم خواهم مرد. سپس به این نتیجه رسیدم که دیگران هم به راستی کسی را دوست نمی‌دارند و فقط بایستی بپذیریم که کم و بیش مانند دیگران باشیم.
سپس تصمیم گرفتم که نه و من بایستی خود را سرزنش کنم که آن‌قدر که باید و شاید بزرگ نیستم و از راحتی خود دست بشویم و منتظر باشم تا فرصتی یابم و بزرگ بشوم.
به عبارت دیگر، من در انتظار لحظه‌ای هستم که تزار بشوم و از آن لذت نبرم.»

*

و همچنین:
آدم نمی‌تواند با حقیقت ـ «با دانستن» ـ زندگی کند، کسی که این کار را می‌کند خود را از آدمهای دیگر جدا می‌کند چون دیگر ابدا نمی‌تواند در توهم آنان شریک شود. چنین کسی غول بی شاخ و دم است ـ و من چنینم.

«ماکسیم راستی»: شهادتگاه کوچ‌نشینان سال ۱۸۴۸ . موندووی ـ
داستان موندووی را هم در میان بیاوریم؟
مثال . ۱) قبر بازگشت و [ ][1] در موندووی
۱ مکرر) موندووی سال ۱۸۴۸ ⟵ ۱۹۱۳

*

جنبهٔ اسپانیایی‌اش قناعت و شهرت
حرارت و فنا

*

ژ: «هیچ کس نمی‌تواند تصور کند من چه دردی کشیده‌ام ... معمولاً به کسانی احترام می‌گذارند که کارهای بزرگی کرده باشند. اما باید برای کسانی بیشتر احترام قائل شد که به رغم آنچه بوده‌اند توانسته‌اند خویشتنداری کنند و به جنایتهای بسیار بزرگ دست نزنند. آری، به من احترام بگذارید.»

*

گفتگو با ستوان چترباز:
ـ حرف زیادی می‌زنی. می‌رویم در حاشیه ببینیم که زبانت هم حلق‌آویز می‌شود یا نه. برویم.
ـ باشد، ولی اول می‌خواهم به شما هشدار بدهم چون حتماً هرگز با آدمها رو در رو نشده‌اید. خوب گوش کنید. من شما را نسبت به هر چه که به قول خودتان در حاشیه می‌گذرد مسئول می‌دانم. اگر من سر خم نکنم هیچ چیز نخواهد شد. فقط روزی که ممکن باشد جلو چشم مردم توی صورتتان تف می‌کنم. اما اگر سر خم کنم و بیرون بیایم، حالا تا یک سال دیگر باشد یا تا بیست سال دیگر، شما را خواهم کشت، شخص شما را.
ستوان گفت: ـ مواظبش باشید، خیلی پر زوره.+

۱- کلمهٔ ناخوانا.
+ (با او بدون سلاح روبرو می‌شود و به دوئل [دعوتش می‌کند]).

*

دوست «ژ» خود را می‌کشد «تا وجود اروپا ممکن باشد» برای ساختن اروپا کسی باید داوطلبانه خود را قربانی کند.

*

«ژ» در آن واحد چهار زن دارد و با این همه زندگانیش خالی است.

*

ک. اس: وقتی که روح به بلای عظیمی گرفتار می‌شود، اشتهایی به بدبختی پیدا می‌کند که ...

*

رجوع شود به تاریخ نهضت «کومبا».

*

گربه ماده‌ای که در بیمارستان می‌میرد در همان حین که رادیو همسایه‌اش مزخرف به هم می‌بافد.

ـ مرض قلب. مرگ سیار. «اگر خودکشی می‌کردم، دست کم ابتکار عمل به دست خودم بود.»

*

«فقط تو خواهی فهمید که من خودکشی کرده‌ام. تو می‌دانی من چه اصولی دارم. از کسانی که خودکشی می‌کردند بیزار بودم. به سبب آنچه به سر دیگران می‌آوردند. اگر هم کسی می‌خواهد این کار را بکند باید صورت دیگری به آن بدهد. از روی فتوت. چرا این را به تو می‌گویم؟ چون تو از بدبختی خوشت می‌آید. این هدیه‌ای است که نثارت می‌کنم. نوش جان!»

ژ: زندگی پرجهش، نو به نو، کثرت موجودات و تجربه‌ها، نیروی نو کردن و [تکانه] (لوپ) ـ

*

پایان. دستهایش را با آن مفصلهای گره‌دار به سوی او بلند کرد و صورتش را نوازش کرد. «تو از همه بزرگتری.» چنان محبت و عشقی در چشمان تیره‌اش بود (در آن طاق ابروی اندکی فرسوده) که کسی در وجود او ـ آنکه می‌دانست ـ طغیان کرد... لحظه‌ای بعد او را در آغوش گرفت. زیرا او که از همه روشن‌بین‌تر بود وی را دوست می‌داشت، باید این را می‌پذیرفت و برای آنکه حق این محبت را بشناسد بایستی قدری خود را دوست بدارد ...

*

موضوع موزیل: جستجوی رستگاری روح در عالم مدرن ـ د: [معاشرت] و جدایی در «شوریدگان»

*

شکنجه. جلادی تعاونی. هرگز نتوانستم به هیچ انسانی نزدیک شوم ـ اکنون بازو به بازو هستیم.

*

احوال مسیحی: احساس ناب

*

کتاب باید ناتمام بماند. مثلاً: «و روی کشتی‌ای که او را به فرانسه بازمی‌گرداند...»

*

حسود وانمود می‌کند که حسود نیست و ادای آدمهای معاشرتی را در

می‌آورد. آن وقت دیگر به راستی حسود نیست.

*

در چهل سالگی می‌فهمد که نیاز به کسی دارد که به او راه نشان بدهد و سرزنش یا ستایش کند: به پدر. به قدرت معنوی نه زور.

*

فلان کس می‌بیند که تروریستی به طرف ... شلیک می‌کند. صدای پایش را پشت سر خودش در کوچهٔ تاریکی می‌شنود، تکان نمی‌خورد، ناگهان برمی‌گردد، برایش لنگ می‌بندد و زمینش می‌زند، تپانچه می‌افتد.
او اسلحه را برمی‌دارد و تروریست را با آن تهدید می‌کند و سرجا نگه می‌دارد، بعد با خود فکر می‌کند که نمی‌تواند او را تحویل دهد، او را به خیابان پرت‌افتاده‌ای می‌برد، وادارش می‌کند جلو او بدود و شلیک می‌کند.

*

هنرپیشهٔ زن که در اردو است: پرعلف، اولین سبزه در میان تفاله‌های کوره و احساس تند و تیز خوشبختی. برهنه خوشحال. بعداً ژان را دوست می‌دارد، چون باصفا است. من؟ اما من شایستهٔ آن نیستم که تو دوستم بداری. عیناً همین. آنان که عشق برمی‌انگیزند، حتی وقتی سقوط می‌کنند، پادشاهان و حکمت وجود جهانند.

*

۲۸ نوامبر ۱۸۸۵: تولد ک. لوسین در «اوله ـ فایه» پسر ک. باپتیست (۴۳ ساله) و کورمری ماری (۳۳ ساله). ازدواج در ۱۹۰۹ (۱۳ نوامبر) با مادموازل سنتس کاترین (متولد ۵ نوامبر ۱۸۸۲). درگذشته در سن ـ بریو روز ۱۱ اکتبر ۱۹۱۴.

*

در چهل و پنج سالگی باکنار هم گذاشتن تاریخها متوجه می‌شود که برادرش دو ماه پس از ازدواج پدر و مادرش متولد شده است؟ با این حال وقتی دایی‌اش

عروسی پدر و مادر او را شرح می‌داد از یک پیراهن دراز باریک سخن می‌گفت...

*

در خانهٔ تازه‌ای که اثاث آن روی هم تلنبار شده است طبیبی او را می‌زایاند و پسر دوم به دنیا می‌آید.

*

زن در ژوئیه ۱۹۱۴ با بچه‌ای که از نیش پشه‌های رودخانهٔ سیبوز باد کرده است راه می‌افتد. اوت، بسیج. شوهر یکراست به [سپاه] خود در الجزیره می‌پیوندد. یک شب در می‌رود تا بیاید و دو بچه‌اش را ببوسد. دیگر تا وقتی خبر مرگش می‌رسد او را نمی‌بینند.

*

کوچ‌نشینی که اخراج شده است تاکستانها را ویران می‌کند و بند از آبهای تلخ برمی‌دارد... «اگر این کارهایی که ما اینجا کرده‌ایم جنایت بوده است، پس باید محوش کنیم...»

*

مامان (دربارهٔ اِن.) : روزی که «قبولت کردند» ـ «وقتی به تو جایزه دادند».

*

کریکلینسکی و عشق آمیخته به ریاضت.

*

در شگفت است که چرا مارسل، زنی که تازه او را به معشوقگی خود در آورده است، توجهی به بدبختی مملکت ندارد. مارسل می‌گوید: «بیا.» دری را باز می‌کند، کودک نه ساله‌اش ـ در قید اعصاب حرکتی ناقص متولد شده ـ افلیج، بی‌زبان، طرف چپ هیکلش بالاتر از طرف راست، که باید غذا دهانش گذاشت و

او را شست، و غیره. مرد در را می‌بندد.

*

می‌داند که سرطان گرفته است اما نمی‌گوید که می‌داند. دیگران خیال می‌کنند مسخره‌بازی در می‌آورند.

*

بخش یکم: الجزیره، موندووی. و به عربی برخورد می‌کند که دربارهٔ پدرش با او حرف می‌زند. روابطش با کارگران عرب.

*

ژ. دوئه: «دریچه»

*

مرگ «برال» در جنگ.

*

وقتی که «اف» از رابطهٔ او با «ایگرگ» باخبر می‌شود اشک‌ریزان فریاد می‌زند: «آخر من هم خوشگلم.» و فریاد «ایگرگ»: «آه! کاشکی یکی می‌آمد و مرا می‌برد.»

*

پس از فاجعه، بسیار پس از فاجعه، «اف» و «ام» با هم برخورد می‌کنند.

*

مسیح در الجزایر فرود نیامده است.

*

نخستین نامه‌ای که از آن زن به دستش می‌رسد و احساس او از دیدن اسمش که

به دست او نوشته شده است.

*

کمال مطلوب آن است که کتاب از سر تا ته خطاب به مادر نوشته شود ـ و فقط در آخر کتاب بفهمند که مادر سواد خواندن ندارد ـ، بله، این جور خواهد شد.+

*

و بزرگترین آرزویش در دنیا این بود که مادرش چیزی را که زندگی و گوشت و خون او بود بخواند، ولی این محال بود. عشق او، یگانه عشق او تا ابد خاموش خواهد بود.

*

باید این خانوادهٔ فقیر را از سرنوشت فقیران بیرون کشید که بی‌آنکه از خود جای پایی بگذارد در تاریخ گم می‌شوند. لالها.
بزرگتر از من بودند و هستند.

*

از شب تولد آغاز شود. فصل یکم، سپس فصل دوم: ۳۵ سال بعد، مردی در سن ـ بریو از قطار پیاده می‌شود.

*

«گر»[۱] که من او را جای پدرم می‌دانستم، در همان جایی متولد شده است که پدر حقیقی من مرده و دفن شده است.

*

پسر و ماری. ابتدا نمی‌تواند به وصال او برسد: به همین سبب است که شروع

+ «ت» «ای» که زیر آن خط کشیده شده است.
۱- گرنیه.

می‌کند به دوست داشتن او. بر خلاف، ژ. و ژسیکا، خوشبختی آنی. به همین سبب است که برای دوست داشتن او به معنای حقیقی، وقت صرف می‌کند ـ تنش او را پنهان می‌کند.

*

درشکهٔ نعش‌کش بر دشتهای مرتفع [فیگاری].

*

سرگذشت افسر آلمانی و بچه: هیچ چیز ارزش آن را ندارد که انسان به خاطر آن بمیرد.

*

صفحه‌های قاموس «کیه»: بوی آنها، گراوورها.

*

بوهای بشکه‌سازی: خرده چوب بویش از بوی خاکه اره [ ][1] تر است.

*

ژان، ناخرسندی همیشگی او.

*

خانهٔ جوانان را ترک می‌کند تا تنها بخوابد.

*

کشف دین در ایتالیا: از راه هنر.

*

۱- یک کلمهٔ ناخوانا.

پایان فصل یکم: در این مدت اروپا توپهای خود را میزان می‌کرد. شش ماه بعد در رفت. مادر به الجزیره می‌رسد، بچه چهارساله‌ای به دست و بچه دیگری به بغل که این یکی از نیش پشه‌های «سیبوز» بادکرده است. می‌روند پیش مادربزرگ که در یک خانه سه اتاقه در محلهٔ فقیرنشینی منزل دارد. «مادر، متشکرم که ما را راه می‌دهید.» مادربزرگ، راست‌قامت، با چشمان کم‌رنگ و با هیبت به او نگاه می‌کند : «دخترم، باید کار کرد.»

*

مامان: مانند «میشکین» نادان است. از زندگی مسیح جز مصلوب شدن او چیزی نمی‌داند. و با این همه کیست که به این زندگی نزدیکتر باشد؟

*

صبح در حیاط مهمانخانهٔ شهرستان در انتظار «ام» است. این احساس خوشبختی که فقط به طور گذرا آن را در می‌یابد، احساس نامشروع ـ که چون نامشروع است مانع از آن می‌شود که این خوشبختی دوام پیدا کند ـ اغلب اوقات کام او را زهرآگین می‌کرد، اما این زهرآگینی در دفعات نادری کمتر می‌شد که مانند اکنون این احساس در حالت خالص خود به او دست می‌داد، در نور کم‌رنگ بامدادی، میان کوکبهایی که هنوز از رنگ ارغوانی می‌درخشند.

*

داستان XX

می‌آید، زور می‌آورد، «آزاد شدم»، و از این حرفها، ادای رهاشدگان را در می‌آورد. بعد لخت می‌شود و توی بستر می‌رود، همه کار می‌کند تا .... سرانجام یک [ ][1] بد. بدبخت.

شوهرش را ترک می‌گوید ـ درمانده، و غیره. شوهر به دیگری می‌نویسد: «تو مسئولی. به دیدنش ادامه بده والا خودش را می‌کشد.» در واقع، شکست حتمی است: شیفتهٔ امر مطلق است که در این حالت آدم در طلب محال است ـ از این رو

۱- یک کلمهٔ ناخوانا.

خود را می‌کشد. شوهر می‌آید. «می‌دانید چه چیز باعث شد بیایم. ـ بله. ـ خوب، اختیار با شماست، یا من شما را می‌کشم یا شما مرا بکشید. ـ نه، بار انتخاب باز هم بر دوش شما قرار می‌گیرد. ـ بکشید.» در واقع، از آن نوع گیر افتادن‌هایی است که آدم گرفتار براستی مسئول نیست. اما شاید آن زن مسئول چیز دیگری بود که هرگز تقاص آن را پس نداده است. پرت و پلا.
در او روح ویرانگری و مرگ وجود داشت. [وقف] خداوند بود.

*

آدم طبیعت‌پرست: همیشه در حالت بدگمانی نسبت به خوراک و هوا و غیره است.

*

در آلمان اشغال شده:
شب‌بخیر، هر اوفیزر (آقای افسر).
«ژ» شب‌بخیر می‌گوید و در را دوباره می‌بندد. لحن صدای او به حیرتش می‌اندازد. و می‌فهمد که بسیاری از فاتحان فقط از آن رو این لحن را پیدا می‌کنند که از فتح کردن و اشغال کردن شرمنده‌اند.

*

ژ. می‌خواهد نباشد. کاری که می‌کند، گم کردن نامش، و غیره.

*

یکی از آدمها: نیکول لادمیرال.

*

«اندوه افریقایی» پدر.

*

پایان. پسرش را به «سن‌بریو» می‌کشاند. در آن میدان کوچک، رو در روی

یکدیگر ایستاده. پسر می‌گوید: چگونه زندگی می‌کنی؟ چی؟ بله، تو کیستی. (خوشحال) احساس می‌کند که سایهٔ مرگ دور و بر او سنگین‌تر می‌شود.

*

و ـو. ما مردان و زنان این دوران، این شهر، این کشور، یکدیگر را در آغوش کشیده‌ایم، از خود رانده‌ایم، دوباره در بر گرفته‌ایم، سرانجام از یکدیگر جدا شده‌ایم. اما در سراسر این مدت هرگز از اینکه به یکدیگر کمک کنیم تا زندگی کنیم دست بر نداشته‌ایم، آن هم با همدستی حیرت‌انگیز کسانی که در کنار هم می‌جنگند و رنج می‌برند. آه! این همان عشق است، عشق به همگان.

*

در چهل سالگی، با آنکه در تمام عمرش در رستوران‌ها سفارش گوشت نیمه پخته بسیار پر خون داده بود، ملتفت شد که در حقیقت گوشت را پخته دوست می‌داشته و اصلاً از گوشت پرخون خوشش نمی‌آمده است.

*

خود را از هر گونه نگرانی دربارهٔ هنر و شکل آزاد کردن. رابطهٔ مستقیم و بی‌واسطه و ، در نتیجه، معصومیت را باز یافتن. هنر را در اینجا فراموش کردن، خود را فراموش کردن است. به نفس خود پشت کردن نه از راه تقوی. بر خلاف، جهنم وجود خود را پذیرفتن. آن که می‌خواهد بهتر باشد، خود را ترجیح می‌دهد، آن که می‌خواهد لذت برد، خود را ترجیح می‌دهد. فقط کسی که آنچه را پیش می‌آید با عواقب آن می‌پذیرد به آنچه که هست، به خویشتن خویش، پشت می‌کند. آن وقت چنین کسی رابطهٔ مستقیم پیدا می‌کند.

عظمت یونانیان یا روسیان بزرگ را از راه این معصومیت درجه ۲ باز یافتن. نترسیدن. از هیچ چیز نترسیدن... اما چه کسی به کمک من خواهد آمد!

*

آن روز بعدازظهر، در جادهٔ «گراس» به «کن» در یک عالم شور و شعف

باورنکردنی ناگهان پس از سالها رابطه در می‌یابد که عاشق ژسیکا است، که سرانجام عاشق شده است، و آنگاه بقیهٔ عالم در کنار ژسیکا به سایه‌ای بدل می‌شود.

*

من در هیچ جایی از آنچه گفته و نوشته‌ام نبوده‌ام. این من نیستم که زن گرفته‌ام، من نیستم که پدر شده‌ام، که . . . و غیره...

*

یادداشتهای بی‌شمار دربارهٔ استفادهٔ از بچه‌های سرراهی برای استعمار الجزایر. آری. ما همه اینجاییم.

*

ترامواى صبح، از بل‌کور به میدان «گوورنمان» (دولت). جلو آن، راننده با دسته‌های فرمان.

*

می‌خواهم قصهٔ هیولایی را بگویم.
قصه‌ای که می‌خواهم بگویم...

*

مامان و تاریخ: از قمر مصنوعی به او خبر می‌دهند: «اوه، من از آن بالا بالاها خوشم نمی‌آید!»

*

یک فصل با بازگشت به عقب. گروگانهای دهکدهٔ قبیل. سرباز اخته شده ـ جستجوی خانه به خانه، و غیره، رفته‌رفته تا به اولین شلیک گلوله برای استعمار می‌رسد. اما چرا به همین جا خاتمه داده شود؟ قابیل هابیل را کشت. مسألهٔ فنی:

یک فصل جداگانه باشد، یا در آمیخته با فصلهای دیگر؟

*

«راستی»: کوچ‌نشینی با سبیل پرپشت، پازلفی‌هایی که رو به سفیدی می‌رود. پدرش: نجاری بود در «فوبورسن ـ دنی» : مادرش: رختشور.

همچنین همهٔ کوچ‌نشینهای پاریسی (و بسیاری از چهل و هشتی‌ها). بسیاری از بیکارهای پاریس. مجلس مؤسسان، پنجاه میلیون هزینه فرستادن یک دسته «کوچ‌نشین» را تصویب کرد:

برای هر کوچ‌نشین:

یک خانه

۲ تا ۱۰ هکتار زمین

بذر، کشت و غیره

جیره غذایی

راه‌آهنی در کار نبود (راه‌آهن فقط تا لیون می‌رفت). از آنجا، از راه ترعه‌ها ـ با کشتیهایی که اسب آنها را می‌کشید. سرود «مارسیز»، سرود عزیمت، دعای خیر کشیش، پرچم با نام موندووی برافراشتند.

شش کشتی هر کدام به طول ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر. ایستاده روی حصیر. زنها برای عوض کردن لباس می‌رفتند پشت ملافه‌هایی که یکی پس از دیگری برای هم می‌گرفتند.

قریب یک ماه سفر.

*

در مارسی، یک هفته در قرنطینه (۱۵۰۰ تن). بعد سوار یک کشتی کهنهٔ چرخدار می‌شدند: کشتی «لابرادور». باد شمال که می‌وزد راه می‌افتد. پنج روز و پنج شب ـ همه مریض می‌شوند.

بونه ـ همه جمعیت به بندر آمده‌اند تا از کوچ‌نشینها استقبال کنند.

اسباب اثاثه‌شان کنار بندر انبار می‌شود و گم و گور می‌شود.

از بونه به موندووی (با بارکشهای قشون، مردها پیاده تا جا و هوا برای زنها و بچه‌ها

باشد) جاده‌ای در کار نیست. کم و بیش در دشتی باتلاقی یا خارزار، زیر نگاه خصمانهٔ عربها، دستهٔ سگهای شکاری قبیلی پارس‌کنان به همراهشان ـ روز ۸ ـ ۱۲ ـ ۴۸[1] شهر موندووی وجود نداشت. چادرهای نظامیها. شب که می‌شد، زنها گریه می‌کردند ـ ۸ روز باران الجزایر روی چادرها، و سیلابها جاری می‌شود. بچه‌ها زیر چادرها قضای حاجت می‌کردند. نجار سرپناه‌های سبکی پوشیده از پارچه برای حفاظت اثاثه برپا می‌کند. نی‌های توخالی که از کناره‌های رودخانه سیبوز کنده‌اند تا بچه‌ها از داخل آن به بیرون ادرار کنند.

چهارماه زیر چادر و پس از آن در آسایشگاههای چوبی موقتی، در هر آسایشگاه دو واحدی شش خانواده باید جا می‌گرفتند.

تابستان ۴۹: گرمای زودرس. توی آسایشگاهها می‌پختند. اول تب نوبه، بعد وبا. هشت تا ده نفر در روز می‌مردند. دختر نجار، اوگوستین مرد، بعد هم زنش. برادرزنش هم. (همه را در پشته‌ای از سنگهای آبرفتی خاک می‌کنند).

دستور پزشکان: برقصید تا خونتان گرم شود.

و آن وقت تمام شبهای بین دو خاکسپاری را به صدای ویولون یک مزقانچی می‌رقصیدند.

منطقه‌های امتیاز تا سال ۱۸۵۱ تقسیم نمی‌شود. پدر می‌میرد. «روسین» و «اوژن» تنها می‌شوند. برای آنکه بروند لباسهای خود را مصب رود «سیبوز» بشویند یک دسته سرباز باید در رکابشان باشند. قشون باروها + خندقها ساخت. خانه‌های کوچک و باغچه‌ها را با دست خودشان ساختند.

پنج شش شیر دور و بر دهکده می‌غریدند. (شیر «نومیدی» با یال سیاه). شغالها. گرازها. کفتار. پلنگ.

هجوم به دهکده. سرقت دامها. بین بونه و موندووی ارابه‌ای در گل فرو می‌رود. همه مسافران غیر از یک زن جوان آبستن می‌روند تا کمک پیدا کنند. وقتی برمی‌گردند می‌بینند که شکم زن جوان را پاره کرده و پستانهای او را بریده‌اند.

نخستین کلیسا، چهار دیوار کاه‌گلی، بدون صندلی، چند تا نیمکت.

نخستین مدرسه: کلبه‌ای او چوب و ترکه. سه خواهر.

۱- نویسنده دور این تاریخ را خط کشیده است.

زمینها: تکه‌های پراکنده، تفنگ به دوش زراعت می‌کردند، شب به دهکده باز می‌گشتند. ژوئن ۵۱: شورش. صدها سوار عبا به دوش دور دهکده را می‌گیرند. لوله بخاریها را روی خاکریزها می‌گذارند تا خیال کنند لولهٔ توپ است.

*

این هم پاریسیها در کشتزار، بسیاری از آنان باکلاه سیلندر فنردار و زنانشان با پیراهن ابریشمی به کشتزار می‌رفتند.

*

کشیدن سیگار اکیداً ممنوع. فقط چپق با سرپوش مجاز بود. (به علت آتش‌سوزی).

*

خانه‌ها در ۵۴ برپا شد.

*

در منطقهٔ قسنطینه، ۲ـ کوچ‌نشینها مردند بی‌آنکه دست به بیل یا خیش بزنند. قبرستان قدیمی کوچ‌نشینها۳، فراموشی عظیم.[1]

*

مامان. حقیقت آن است که با همهٔ محبتی که به او دارم، نمی‌توانستم در حد این شکیبایی کورکورانه، بی‌زبان، بی برنامه زندگی کنم. نمی‌توانستم مانند او بی‌خبر از همه جا زندگی کنم. من جهان را گشته بودم، هستی‌ها را پرورانده، آفریده، سوزانده بودم. روزهای عمرم انباشته از طغیان بود. ـ اما هیچ چیز دلم را نمی‌انباشت مانند...

*

می‌دانست که باز هم باید برود، باز هم خود را فریب دهد، آنچه را می‌داند

۱- نویسنده دور «فراموشی عظیم» را خط کشیده است.

فراموش کند. اما آنچه دقیقاً می‌دانست این بود که حقیقت زندگانی‌اش در آن اتاق بود... البته از این حقیقت می‌گریخت. چه کسی می‌تواند با حقیقت خود زندگی کند؟ اما همین بس که بدانیم آنجاست، همین بس که سرانجام آن را بشناسیم و در اندرون خود [تب و تابی] نهانی و خاموش را، در برابر مرگ، پرورش می‌دهد.

*

مسیحیت مامان در آخر عمر. زن فقیر، بدبخت، بی‌خبر از همه جا [ ][1] قمر مصنوعی را باید به او نشان داد؟ صلیب حافظ او باد!

*

در سال ۷۲ اجداد پدری جاگیر می‌شوند، به دنبال این رویدادها:

ـ کمون

ـ شورش اعراب در سال ۷۱ (نخستین کسی که در «میتی‌جا» کشته شد معلم بود).

آلزاسی‌ها زمینهای شورشیان را می‌گیرند.

*

ابعاد دوران

*

بی‌خبری مادر نوایی است همراه با همهٔ [ ][2] تاریخ و جهان.

بیر حکیم: «دور است» یا «آنجاها».

دیانت او بصری است. هر چه را دیده است می‌داند بی‌آنکه بتواند معنی‌اش را بگوید. مسیح درد و رنج است، فرود می‌آید، و غیره.

*

۱- یک کلمهٔ ناخوانا.

۲- یک کلمهٔ ناخوانا.

مجاهد.

*

نوشتن [ ][1] خود برای بازیافتن حقیقت.

*

بخش اول

کولیها

۱) تولد در موقع تغییر جا. شش ماه پس از جنگ+. کودک. الجزیره، پدر در لباس نظامی با کلاهی معمولی می‌رفت تا حمله کند.

۲) ۴۰ سال بعد. پسر در برابر قبر پدر در قبرستان سن ـ بریو. به الجزایر باز می‌گردد.

۳) در زمان «حوادث» به الجزایر می‌رسد. بررسی. سفر به موندووی. کودکی خود را می‌یابد نه پدرش را. می‌فهمد که آدم اول است.++

بخش دوم

آدم اول

نوجوانی: ضربهٔ مشت

ورزش و اخلاق

مردی: (عمل سیاسی (الجزایر)، نهضت مقاومت)

بخش سوم

مادر

عشقها

عرصه: رفیق قدیمی ورزش، دوست قدیمی، پیر، استاد پیر تاریخ و دوبار

۱- دو کلمهٔ ناخوانا.

+ موندووی در سال ۴۸.

+ ماهونی‌ها در ۱۸۵۰ ـ آلزاسی‌ها در ۷۲ـ ۷۳ـ و ۱۴.

نامزدی او.

مادر[۱]

در بخش آخر، ژاک مسئلهٔ اعراب، تمدن سفیدپوستان و سرنوشت عرب را برای مادرش توضیح می‌دهد.

مادرش می‌گوید: «آره، آره.» سپس اعتراف کامل و پایان.

در این مرد رازی بود، رازی که می‌خواست آن را روشن کند.

اما سرانجام فقط راز فقر است که آدمها را بی نام و نشان و بی‌گذشته می‌سازد.

*

جوانی در پلاژها. پس از روزهایی پر از فریاد، آفتاب، تقلاهای سخت، هوس گنگ یا پر هیاهو. شب بر دریا فرود می‌آید. چلچله‌ای در آسمان فریاد برمی‌دارد. و دلهره دل او را مالش می‌دهد.

*

سرانجام «انباذقلس» را سرمشق خود قرار می‌دهد. فیلسوفی که [ ][۲] تنها زندگی می‌کند.

*

می‌خواهم از دو تن حکایت کنم که با یکدیگر پیوند خونی داشتند و هزاران تفاوت. زن از بهترین نوع کسانی که در کرهٔ زمین پیدا می‌شوند، و مرد هیولایی در عین آرامش. مرد افتاده در غرقاب همهٔ جهالتهای روزگار ما: زن همان روزگار را چنان به سر می‌برد که گویی از ازل وجود داشته است. زن بیشتر اوقات ساکت است و برای بیان افکار خود چند کلمه‌ای بیشتر نمی‌شناسد: مرد بی‌وقفه حرف می‌زند و نمی‌تواند از میان هزاران کلمه، کلمه‌ای پیدا کند که زن می‌تواند فقط با یکی از لحظات سکوت خود بیان کند... مادر و پسر.

۱- دور تمام این قسمت را نویسنده خط کشیده است.

۲- یک کلمهٔ ناخوانا.

*

آزادی در انتخاب لحن.

*

ژاک که تا آن زمان با همهٔ قربانیان احساس همبستگی می‌کرد، اینک در می‌یافت که با جلادان نیز همبستگی دارد. اندوه او. تعریف.

*

آدم باید در مقام تماشاگر زندگی خود زندگی کند. تا این که رؤیایی را به آن بیفزاید که آن را تمام می‌کند. اما ما زندگی می‌کنیم و دیگران رؤیای زندگی ما را می‌بینند.

*

به او نگاه می‌کرد. همه چیز متوقف بود و چرخ زمان پت‌پت‌کنان می‌چرخید. مانند وقتی که در سینما تصویر بر اثر عیبی که پیش آمده محو می‌شود و در تاریکی سالن فقط صدای چرخش مکانیکی... در برابر پردهٔ خالی شنیده می‌شود.

*

طوق یاسمن که عربها می‌فروشند. تسبیحی از گلهای معطر زرد و سفید [ ][1]. طوقهای گل زود پژمرده می‌شود [ ][2] گلها زرد می‌شود [ ][3] اما عطر آنها در اتاق فقیرانه می‌ماند.

*

روزهای ماه مه در پاریس که غشاء سفید گلهای درختان شاه بلوط همه جا در هوا روان است.

۱- شش کلمهٔ ناخوانا.
۲- دو کلمهٔ ناخوانا.
۳- دو کلمهٔ ناخوانا.

مادرش و پسرش را دوست می‌داشت، یعنی کسانی را که انتخاب آنان در اختیار او نبود. و سرانجام او که با همه چیز در افتاده بود و در همه چیز شک کرده بود، به جز جبر چیز دیگری را دوست نمی‌داشت. کسانی را که تقدیر بر او تحمیل کرده بود، دنیا را چنانکه بر او پدیدار می‌شد، تمامی چیزهایی را که نتوانسته بود در زندگی از آنها اجتناب کند، بیماری را، سرنوشت را، جلال یا فقر را، و سرانجام اختر خود را. و اما بقیهٔ چیزها، آنچه را که بایستی خود به اختیار خود برگزیند، خود را به زور وادار کرده بود تا آنها را دوست بدارد، که این دوست داشتن غیر از آن دوست داشتن است. البته شگفتی، شور و شوق و حتی لحظاتی دل‌سوزی نیز به او دست داده بود اما هر لحظه او را به لحظه‌های دیگر و هر کس او را به کسان دیگر کشانده بود و هرگز نشده بود که چیزی را دوست بدارد که آخرین چیزی باشد که انتخاب کرده بود مگر آنکه چیزی باشد که اندک اندک از خلال اوضاع و احوال بر او تحمیل شده باشد و تصادف در دوام آن همان قدر اثر کرده باشد که اراده و سرانجام به جبر تبدیل شده باشد: ژسیکا. عشق حقیقی نه به انتخاب است نه به اختیار. دل، علی‌الخصوص دل مختار نیست. عشق حقیقی اجتناب‌ناپذیر و تن دادن به امر اجتناب‌ناپذیر است. و او، به راستی، هرگز از ته دل دوست نداشته بود جز آنکه اجتناب‌ناپذیر باشد. اینک غیر از مرگ خودش هیچ چیز باقی نمانده بود که دوست بدارد.

*

+فردا، ششصد میلیون زردپوست، میلیاردها زردپوست و سیاه‌پوست و سیاه سوخته بر سر اروپا موج خواهند زد .... و بهترین کارشان آن است که [دین آن را تغییر دهند]. آن وقت هر چه به او وکسانی که مانند او هستند یاد داده‌اند، و هر چه یاد گرفته بود، از آن روز مردمان همنژادش، تمامی ارزشهایی که به خاطر آنها زندگی کرده است از بیهودگی خواهند مرد. آن موقع دیگر چه چیز ارزش خواهد داشت؟ سکوت مادرش. سلاحهای خود را در برابر مادرش به زمین خواهد گذاشت.

*

+ این را در خواب بعدازظهر می‌بیند:

«ام» ۱۹ ساله بود. خود او در آن زمان ۳۰ ساله بود و در آن زمان برای یکدیگر ناشناخته بودند. می‌فهمد که نمی‌توان زمان را به عقب برگرداند، مانع از آن شود که محبوب وجود پیدا کند و عمل کند و تسلیم شود، کسی صاحب هیچ یک از چیزهایی که انتخاب می‌کند نمی‌شود. زیرا بایستی با نخستین فریاد پس از تولد انتخاب کرد و ما جدا از یکدیگر متولد می‌شویم ـ بجز از مادر. فقط صاحب آن‌چه جبری است هستیم، و باید به همان برگشت و (یادداشت پیشین را بنگرید) تسلیم آن شد. با این همه چه دلتنگیها برای گذشته و چه حسرتها!

باید رها کرد. نه، باید دوست داشتن ناسره‌ها را آموخت.

*

در پایان از مادرش طلب بخشش می‌کند ـ چرا تو که پسر خوبی بودی ـ اما این طلب بخشش برای تمام آن چیزهای دیگری است که مادرش نه می‌تواند بداند و نه می‌تواند تصور کند [ ][1] که او تنها کسی است که می‌تواند ببخشد (؟)

*

چون زیر و رو کرده‌ام، پس ژسیکای پیر پیش از ژسیکای جوان نشان داده شود.

*

با «ام» ازدواج می‌کند چون «ام» تا آن زمان هیچ مرد به خود ندیده بود و او شیفتهٔ همین شده بود. خلاصه، با «ام» به علت عیبهای خویش ازدواج کرد. بعدها یاد گرفت زنهایی را دوست بدارد که کاری کرده باشند ـ یعنی ـ جبر وحشتناک زندگی را دوست بدارد.

*

فصلی دربارهٔ جنگ ۱۴. مرغ کرچ دوران ما. آیا مادر آن را درک کرده؟ مادر که نه فرانسه را می‌شناسد، نه اروپا را، نه جهان را. که خیال می‌کند خمپاره خود به

۱- یک کلمهٔ ناخوانا.

خود در می‌رود، و غیره.

*

فصلهای متناوبی که به زبان مادر نوشته می‌شود. شرح همان رویدادها است اما با مجموع واژگان ۴۰۰ کلمه‌ای او.

*

خلاصه، می‌خواهم دربارهٔ کسانی حرف بزنم که دوستشان می‌داشتم. و فقط در همین‌باره. چه شادی ژرفی.

*

صدوق:+

۱)ـ اما چرا این جور ازدواج می‌کنی؟ صدوق؟

ـ پس باید به رسم فرانسویها ازدواج کنم؟

ـ به رسم فرانسویها یا به هر رسم دیگری! چرا از سنتی پیروی می‌کنی که خودت آن را احمقانه و ظالمانه می‌دانی++

ـ چون هویت قوم من در همین سنت است، چون چیز دیگری ندارد، چون در همین سنت منجمد شده است و جدا شدن از این سنت جدا شدن از این قوم است. برای همین است که فردا می‌آیم توی این اتاق و دخترناشناسی را برهنه می‌کنم و در میان سر و صدای تفنگها به او تجاوز می‌کنم.

ـ خب. فعلاً برویم شنا کنیم.

۲)ـ چی؟

ـ می‌گویند که فعلاً باید جبههٔ ضد فاشیست را تقویت کرد و فرانسه و روسیه باید با هم از خود دفاع کنند.

+ تمام این قسمت دقیقاً به سبک تغزلی [بیرون از تجربهٔ زندگی] غیر رآلیستی.

++ فرانسویها عقل دارند اما عقل آنان به ما ستم می‌کند. به همین سبب است که من حماقت عربها را انتخاب کرده‌ام، حماقت ستمکشان را.

ـ نمی‌توانستند ضمن حاکم کردن عدالت در کشورهای خود از خود دفاع کنند؟

ـ می‌گویند که این را می‌گذاریم برای بعد، که باید صبر کرد.

ـ عدالت که در این‌جا صبر نخواهد کرد، تو خودت خوب می‌دانی.

ـ می‌گویند که اگر صبر نکنید، در واقع به فاشیسم خدمت می‌کنید.

ـ آن وقت برای همین است که جای رفقای قدیمی در زندان است.

ـ می‌گویند که باعث تأسف است اما کار دیگری نمی‌شود کرد.

ـ هی می‌گویند، می‌گویند. و تو هم که هیچ نمی‌گویی.

ـ من هیچ نمی‌گویم.

نگاهش کرد. خونش داشت به جوش می‌آمد.

ـ پس تو به من خیانت می‌کنی؟

نگفته بود: «تو به ما خیانت می‌کنی» و حق داشت زیرا خیانت به تن خاکی، به فرد مربوط می‌شود، و غیره...

ـ نه. امروز از حزب بیرون می‌روم.

۳)ـ سال ۱۹۳٦ را به خاطر بیاور.

ـ من به نفع کمونیستها تروریست نیستم. بر ضد فرانسویها تروریست هستم.

ـ من فرانسوی هستم. این زن هم فرانسوی است.

ـ می‌دانم. شماها هم به درک.

ـ پس تو به من خیانت می‌کنی؟

چشمان صدوق از نوعی تب برق می‌زد.

*

اگر سرانجام تصمیم گرفتم ترتیب زمانی را رعایت کنم، مادام ژاک یا دکتر از نواده‌های نخستین کوچ‌نشینان «موندووی» خواهند بود.

دکتر می‌گوید که این قدر شکایت نکنیم، فقط تصور کنید که اولین بستگان ما در این‌جا چه وضعی داشته‌اند...، و غیره.

*

۴)- پدر ژاک در مارن کشته شد. از این زندگی ناشناخته چه باقی مانده است؟ هیچ چیز، یادگاری ناملموس - خاکستر سبک پر پروانه‌ای که در آتش‌سوزی جنگل سوخته باشد.

*

دو نوع ملت‌پرستی الجزایری. الجزایر بین سال‌های ۳۹ و ۵۴ (شورش). ارزشهای فرانسوی در ذهن الجزایری، ذهن آدم اول، به چه صورتی در می‌آید. شرح وقایع دو نسل فاجعه کنونی را روشن می‌کند.

*

اردوی تعطیلات در میلیانا، صدای شیپور سربازخانه صبح و عصر.

*

عشقها: دلش می‌خواست معشوقه‌هایش هیچ سابقه‌ای نداشته و هیچ مردی به خود ندیده باشند. و تنها کسی راکه با او برخورد کرد و واقعاً چنین بود همهٔ عمرش را وقف او می‌کرد اما خود او هرگز نتوانست وفادار باشد. پس از زنان می‌خواست چنان باشند که خود او نبود. و آن‌گونه که خود او بود سبب می‌شد به سوی زنانی رود که مانند خود او بودند و آن وقت دوستشان می‌داشت و با غیظ و خشم آنها را می‌گرفت.

*

نوجوانی. نیروی زندگی او، ایمان او به زندگی. اما خون از سینه‌اش می‌آید. پس زندگی این است، بیمارستان، مرگ، تنهایی، این بیهودگی. پراکندگیها از همین‌جاست. و در ته دلش: نه، نه، زندگی چیز دیگری است. مکاشفه در جادهٔ «کن» و «گراس» ...

این را می‌دانست که حتی اگر قرار باشد باز هم به همان زندگانی خشکی که همیشه داشت بازگردد جان و دل و حق‌شناسی تمام وجود خود را نثار آن خواهد کرد که یک‌بار، شاید فقط یک‌بار ولی یک‌بار به او مجال داده است دست یابد به...

*

بخش آخر با این تصویر آغاز شود:
خرکوری که با شکیبایی سالها دور چرخ آبکشی می‌گردد، ضربه‌های چوب، طبیعت بی‌رحم، آفتاب و مگسها را تحمل می‌کند و باز هم تحمل می‌کند و از این دور چرخیدن کند و به ظاهر بی‌حاصل و یکنواخت و دردناک، آب بی‌وقفه فواره می‌زند...

*

۱۹۰۵. جنگ مراکش ل.ک.[۱] اما در آن طرف اروپا، کالیایف.

*

زندگی ل.ک. تماماً غیر ارادی بود، مگر اراده‌اش به بودن و پایداری کردن. یتیمخانه. کارگر کشاورزی که مجبور می‌شود با زنش ازدواج کند. و بدین‌گونه زندگی‌اش بر خلاف خواست او شکل می‌گیرد ـ و سپس جنگ او را می‌کشد.

*

به دیدن گرونیه می‌رود: «این را فهمیده‌ام که آدمهایی مانند من باید اطاعت کنند. برای آنان یک قاعدهٔ الزامی باید وجود داشته باشد، و غیره. دین، عشق و غیره: برای من غیر ممکن است. از این رو تصمیم گرفتم که به شما قول اطاعت بدهم.» آنچه در پی می‌آید (تازه).

*

بالاخره نمی‌فهمد پدرش چه کسی بوده است. اما خود او کیست؟ بخش دوم.

*

سینمای صامت، خواندن زیرنویسها برای مادربزرگ.

*

نه، من پسر خوبی نیستم: پسر خوب کسی است که می‌ماند. من جهان را گشته‌ام

۱- احتمالاً اشاره به لوسین کامو، پدر کامو.

و با جلوه‌فروشی، افتخارات و صد زن او را فریب داده‌ام.

ـ اما تو جز او کسی را دوست نمی‌داشتی؟

ـ آه! من جز او کسی را دوست نمی‌داشتم؟

*

هنگامی که در کنار قبر پدرش احساس می‌کند توالی زمان در هم می‌ریزد ـ این ترتیب تازهٔ زمان هم ترتیب کتاب است.

*

مردی است اهل زیاده‌روی: زنها و غیره.

بنابراین آن [موجود افراطی] که در اوست مجازات می‌شود. بعدها می‌فهمد.

واهمه در آفریقا وقتی که شب شتابان بر دریا یا دشتهای مرتفع یا کوههای پیچ در پیچ فرود می‌آید. این واهمه از امر قدسی است، وحشت از ابدیت است. همان واهمه‌ای است که در «دلف» شبها همان اثر را می‌گذاشت و سبب شد معبدها سر برکشند. اما در سرزمین افریقا معبدها خراب شده‌اند و تنها چیزی که می‌ماند همین بار گران است بر دل. آن وقت ببین چگونه می‌میرند! خاموش، از همه چیز روگردان.

*

آنچه در وجود او از آن خوششان نمی‌آید الجزایری بودن او است.

*

حالتش نسبت به پول. تا اندازه‌ای به سبب فقرش بود (برای خودش هیچ چیز نمی‌خرید)، و تا اندازه‌ای به سبب غرورش: هیچ وقت چانه نمی‌زد.

*

اعتراف در نزد مادر در پایان.

«تو حرف مرا نمی‌فهمی، اما تنها کسی هستی که می‌توانی مرا ببخشی. بسیارند کسانی که خود می‌گویند حاضرند مرا ببخشند. بسیاری هم با هر لحنی داد می‌زنند که تو گناهکاری اما وقتی این را به من می‌گویند گناهکار نیستم. کسان دیگری

هستند که حق دارند این را بگویند و من می‌دانم که حق به جانب آنهاست و باید از آن‌ها طلب بخشش کنم. اما آدم از کسانی طلب بخشش می‌کند که می‌داند می‌توانند ببخشند. یعنی فقط همین، فقط ببخشند، نه اینکه از آدم بخواهند سزاوار بشود، منتظر بماند. [بلکه] فقط با آنان حرف زدن، همه چیز را به آنان گفتن و بخشش گرفتن از آنان. هستند مردان و زنانی که می‌توانم از آنان طلب بخشش کنم اما می‌دانم که با همهٔ نیت پاکی که دارند در گوشه‌ای از دلشان نه می‌توانند و نه می‌دانند چگونه ببخشند. فقط یک تن بود که می‌توانست مرا ببخشد ولی من هرگز در حق او گناهی نکرده بودم و تمام خانهٔ دل خود را به او داده بودم. و با این همه می‌توانستم به سوی او بروم، اغلب در خاموشی این کار را کرده‌ام، اما او مرده است و من تنها شده‌ام. تنها تو می‌توانی این کار را بکنی، اما تو حرف مرا نمی‌فهمی و نمی‌توانی نوشته‌های مرا بخوانی. با این همه من با تو حرف می‌زنم، به تو می‌نویسم، به تو، فقط به تو و وقتی که این نوشته تمام شد از تو بی هیچ توضیح دیگری طلب بخشش خواهم کرد و تو به من لبخند خواهی زد...»

*

ژاک در موقع فرار کردن از اتاق هیئت تحریریهٔ روزنامهٔ مخفی مردی را که تعقیبش می‌کرده می‌کشد (مرد شکلک در می‌آورده و پا به پا می‌کرده و یک خرده به جلو خم شده بوده است. آن وقت خون ژاک به جوش می‌آید: یک بار دیگر از پایین به بالا توی گلویش می‌زند و آناً سوراخ بزرگی زیر گردن باز می‌شود که خون از آن فواره می‌زند، بعد، ژاک که از نفرت و خشم دیوانه شده بود، یک بار دیگر هم او را می‌زند [ ][1] درست توی چشمهایش بی‌آنکه ببیند به کجا می‌زند...)... بعد می‌رود پیش واندا.

*

روستایی «بربر» فقیر و نادان. کوچ‌نشین. سرباز. سفیدپوست بی‌زمین. (اینان را دوست می‌داشت نه آن دو رگه‌هایی را که کفش زرد نوک تیز می‌پوشیدند و شال گردن می‌انداختند و از غرب فقط بدترین چیزهایش را برگرفته بودند.)

۱- چهار کلمهٔ ناخوانا.

پایان.

زمین را بدهید. زمین را که به هیچ کس تعلق ندارد. زمین را بدهید که نه برای خرید است نه برای فروش (آری و مسیح هرگز پا به الجزایر نگذاشته است زیرا در آن‌جا حتی کشیشان آب و ملک و امتیاز انحصاری داشتند). و به مادرش و سپس به دیگران نگاه کرد و فریاد برآورد:

«زمین را بدهید. همهٔ زمین را به فقرا بدهید و به کسانی که هیچ ندارند و چنان فقیرند که حتی هیچ‌گاه میل به داشتن و مالک شدن را به خود راه نداده‌اند، به کسانی که در این مملکت مانند این زن هستند، به خیل عظیم بینوایان که بیشترشان عربند و پاره‌ای فرانسوی‌اند و با پافشاری و بردباری اینجا مانده‌اند یا باز مانده‌اند آن‌هم با تنها فخری که به جهانی می‌ارزد، فخر فقرا، زمین را به آنان بدهید همان‌گونه که هر چه را قدسی است به قدسیان می‌دهند و آنگاه من که باز فقیر می‌شوم و سرانجام به بدترین تبعید در نوک دنیا پرتاب می‌شوم لبخند خواهم زد و خرسند می‌میرم چون می‌دانم که در زیر خورشید زادگاه من زمینی که آن‌قدر دوستش می‌داشتم با مردان و زنانی که محترمشان می‌داشتم سرانجام به همدیگر پیوسته‌اند.

(آن‌وقت آن بی‌نام و نشان بزرگ بارآور خواهد شد و مرا نیز باز پس خواهد گرفت ـ من به این مملکت باز خواهم گشت.)

*

شورش. رجوع شود به «فردا» در الجزیره، ص ۴۸، سرویه.

کارگزاران سیاسی جوان «اف. ال. ان» که در جنگ نام تارزان بر خود نهاده‌اند.

بله من فرماندهی می‌کنم، آدم می‌کشم، در کوه زندگی می‌کنم، زیر آفتاب و باران. بهترین چیزی که تو به من پیشنهاد می‌کنی چیست: مانور در «بتون».

و مادر صدوق، رجوع به ص ۱۱۵.

*

رو در رو با... در قدیمی‌ترین تاریخ جهان ما آدمهای اولیم ـ نه از آن آدمهای

دوران انحطاط که دربارهٔ آن در روزنامه‌های [ ][1] هیاهو می‌کنند بلکه از مردان دوران آغازین نامعلوم و دیگر سان.

*

بچه‌های بی‌خدا و بی‌پدر، بزرگانی که به ما نشان می‌دادند ما را به وحشت می‌انداختند. ما بدون مشروعیت زندگی می‌کردیم. ـ غرور.

*

آن‌چه که شکاکیت نسلهای جدید می‌خوانند ـ دروغ.

از کی تا حالا آدم شرافتمندی که حاضر نیست حرف آدم دروغگو را باور کند شکاک شده است؟

*

اصالت حرفهٔ نویسندگی در مقاومت در برابر ظلم است و، بنابراین، تن دادن به تنهایی.

*

آنچه به من یاری کرده است که سرنوشت مخالف را تحمل کنم شاید به من یاری کند تا سرنوشتی بسیار مساعد پیدا کنم ـ و آنچه مرا روی پای خود نگاه داشته است نخست تصور بزرگ، تصور بسیار بزرگی است که از هنر برای خود ساخته‌ام.

نه اینکه معتقد باشم هنر از همه چیز بالاتر است، بلکه چون هنر از هیچ کس جدا نمی‌شود.

*

به استثنای [دوران باستان]
نویسندگان از بردگی آغاز کرده‌اند.

۱- یک کلمهٔ ناخوانا.

آزادی خود را فتح کرده‌اند ـ موضوع این نیست که [ ][1]

*

ک. هـ.: هر چه به اغراق گنده شده باشد بی‌اهمیت است. امّا آقای ک. هـ. پیش از آنکه به اغراق گنده شود بی‌اهمیت بود. علاقه داشت همه چیز را یکجا داشته باشد.

دو نامه

PDF.tarikhema.org

۱۹ نوامبر ۱۹۵۷

آقای ژرمن عزیز،

صبر کردم تا سر و صدایی که این روزها دور و بر مرا گرفته است فروکش کند تا بیایم و از ته دل با شما حرف بزنم. تازگیها افتخار بسیار بزرگی به من داده‌اند که نه خواستار آن بودم نه آن را درخواست کردم. اما وقتی خبر آن را شنیدم اول از همه، بعد از مادرم، به فکر شما افتادم. اگر شما نبودید، اگر آن دست محبت آمیزی نبود که شما به سوی بچهٔ کوچک فقیری که من بودم دراز کردید، اگر تعلیمات شما و سرمشق وجود شما نبود، ابدا خبری از این چیزها نمی‌شد. نمی‌خواهم از این افتخار چیز گزافی درست کنم. اما دست کم فرصتی است برای آنکه به شما بگویم برای من چه کسی بوده‌اید و هستید و به شما اطمینان دهم که تلاشهای شما و کار شما و آن دل گشاده‌ای که به آن می‌دادید همواره در ذهن یکی از محصلان کوچک شما زنده است، محصل کوچکی که با وجود گذشت سالها هنوز هم همان شاگرد سپاسگزار شماست. با همهٔ توان خود شما را می‌بوسم.

آلبر کامو

الجزیره، ۳۰ آوریل ۱۹۵۹

کوچولوی عزیزم،

کتاب «کامو» راکه نویسنده آن آقای ژ. کل. بریسیول از سر لطف به من تقدیم کرده است و تو به دست خود نشانی مرا روی آن نوشته‌ای دریافت کردم.
نمی‌دانم چگونه شادی خود را از این کار مرحمت‌آمیز تو بیان کنم و نمی‌دانم چگونه از تو تشکر کنم.
اگر ممکن بود تو راکه دیگر حالا پسر بزرگی شده‌ای ولی هنوز برای من همان «کاموی کوچولوی عزیز» هستی سخت در آغوش می‌فشردم.
هنوز این کتاب را، غیر از صفحه‌های اول، نخوانده‌ام. کامو کیست؟ من احساس می‌کنم کسانی که می‌کوشند در کنه شخصیت تو فرو روند کاملاً به آن نمی‌رسند. تو همیشه از اینکه طبیعت و احساسات خود را نشان دهی شرمی غریزی داشته‌ای. و چون ساده و رو راست هستی بهتر در این کار موفق می‌شوی. و از همه بالاتر اینکه خوب هستی! این برداشتها را در همان کلاس درس که بودی دربارهٔ تو پیدا کردم. معلمی که می‌خواهد کار خود را از روی وجدان انجام بدهد از هیچ فرصتی برای شناختن شاگردانش، بچه‌هایش، غفلت نمی‌کند و این نکته را همیشه در ذهن دارد. حتی یک پاسخ، یک حرکت، یک واکنش چه بسیار چیزها را نشان می‌دهد. از این رو است که تصور می‌کنم آن کوچولوی نجیب خوبی را که تو بودی خوب می‌شناسم و کودکی در اغلب اوقات آدم بزرگی را که بعداً پیدا می‌شود در نطفه دارد. لذتی که از بودن در کلاس می‌بردی از همه جا می‌بارید.

رخساره‌ات از خوش‌بینی خبر می‌داد. و از روی حالات و رفتار تو هرگز نمی‌توانستم حدس بزنم که خانوادهٔ تو در چه وضعی به سر می‌برند. فقط وقتی مامانت برای ثبت نام تو در فهرست نامزدان دریافت بورس به دیدن من آمد توانستم مختصری اطلاع پیدا کنم. از طرفی این هم وقتی روی داد که تو داشتی از نزد من می‌رفتی. اما تا آن موقع به نظر من این طور می‌آمد که تو هم در همان وضع رفقای خود هستی. همیشه هر چه را مورد نیازت بود داشتی. تو هم مثل برادرت لباس مرتب می‌پوشیدی. گمان می‌کنم که از این زیباتر نمی‌توانم ستایشی نثار مامانت بکنم.

و اما برگردیم به کتاب آقای بریسویل که مجموعهٔ تصاویر مفصلی دارد. و چه‌قدر به هیجان آمدم که با پدر بیچاره‌ات که همیشه او را «رفیق خود» می‌دانستم از روی عکس آشنا شدم. آقای بریسویل لطف کرده و از من نقل قول کرده است: از ایشان کمال تشکر را دارم.

فهرست آثاری را که به تو اختصاص داده‌اند یا در آنها دربارهٔ تو سخن گفته‌اند و روز بروز بیشتر می‌شود دیده‌ام. و چه خرسند می‌شوم که می‌بینم شهرت تو (این عین حقیقت است) گیجت نکرده است. تو همان کامویی که بودی هستی: مرحبا.

با علاقه حوادث چندگانهٔ نمایشنامه‌ای را که اقتباس کرده و به صحنه آورده‌ای دنبال کردم: شوریدگان. آن قدر به تو علاقه دارم که نمی‌توانم بزرگترین موفقیتها را برای تو آرزو نکنم: که لیاقتش را هم داری. مالرو هم می‌خواهد به تو یک تآتر بدهد. می‌دانم که چه شوقی به تآتر داری. اما ... آیا می‌توانی به همهٔ این کارها خوب و کامل برسی؟ خوف آن دارم که مبادا در به کار بردن قوای خود افراط کنی. و به این دوست قدیمی خود اجازه بده خاطرنشان کند که تو دارای همسر مهربان و دو فرزند هستی که به شوهر و بابای خود نیاز دارند. در این خصوص می‌خواهم آنچه را که گاهی مدیر ما در دانش‌سرا می‌گفت برایت تعریف کنم. خیلی خیلی با ما سخت‌گیری می‌کرد و این مانع از آن می‌شد که ما ببینیم و حس کنیم که واقعاً ما را دوست دارد. «طبیعت کتاب بزرگی دارد که همهٔ زیاده‌رویهایی را که شما مرتکب می‌شوید جزء به جزء در آن می‌نویسد.» اذعان می‌کنم که این نصیحت عاقلانه به اغلب دفعات درست در لحظه‌ای که نزدیک بوده آن را فراموش کنم جلو مرا گرفته است. حال توجه کن و کمال سعی خود را به کار ببر که

صفحه‌ای که در کتاب بزرگ طبیعت به تو اختصاص داده شده است سفید بماند.

آندزه به من یادآوری می‌کند که ما در یک برنامهٔ ادبی تلویزیون، دربارهٔ «شوریدگان»، تصویر و صدای تو را دیده و شنیده‌ایم. چه هیجان‌آور بود که دیدیم تو به سؤالها پاسخ می‌دادی. و من بر خلاف میل قلبی خود این نکتهٔ شیطنت‌آمیز را گفتم که تو هیچ شک نداری که سرانجام من تو را خواهم دید و صدایت را خواهم شنید. این برنامه اندکی جبران غیبت تو را از الجزیره کرد. خیلی وقت است که تو را ندیده‌ایم...

پیش از خاتمه دادن به این نامه، می‌خواهم برایت بگویم که من معلم غیر مذهبی از نقشه‌های خطرناکی که بر ضد مدرسهٔ ما کشیده‌اند چه رنجی می‌برم. گمان می‌کنم در تمام مدتی که به این شغل مشغول بوده‌ام به آنچه در نزد هر بچه‌ای مقدستر از همه چیز است احترام گذاشته‌ام یعنی به حق جستجوی حقیقت. من به همهٔ شما علاقه داشته‌ام و گمان می‌کنم هر چه از دستم بر می‌آمده کرده‌ام که اندیشه‌های خود را آشکار نکنم و بر خرد جوان شما سنگینی نکنم. هر وقت که موضوع خداوند پیش می‌آمد (این موضوع جزء برنامه درسی بود) می‌گفتم که جمعی به آن اعتقاد دارند جمعی هم ندارند. و هر کس در محدودهٔ حقوق خود می‌تواند هر کاری می‌خواهد بکند. همچنین، وقتی نوبت به بحث ادیان می‌رسید به این اکتفا می‌کردم که بگویم چه ادیانی وجود داشته‌اند و اینکه هر کس به هر دینی که از آن خوشش می‌آید می‌پیوندد. برای آنکه حقیقت را گفته باشم این را هم علاوه می‌کردم که آدمهایی هم هستند که به هیچ دینی عمل نمی‌کنند. خودم می‌دانم که این حرفها به مذاق کسانی که می‌خواهند از معلمان مبلغ سیار مذهب، و به عبارت دقیق‌تر مذهب کاتولیک، بسازند خوش نمی‌آید. در دانش‌سرای الجزیره (که اکنون در پارک گالان است) پدر من هم مانند همقطاران خود مجبور بود روزهای یکشنبه به عشاء ربانی و خوردن نان مقدس برود. یک روز که از این اجبار جانش به لبش رسیده بود نان مقدس «تبرک شده» را لای کتاب دعا گذاشت و کتاب را بست! وقتی این را به گوش رئیس دانش‌سرا رساندند بدون لحظه‌ای تأمل پدرم را از آنجا بیرون کرد. این است آنچه که هواداران «مدرسهٔ آزاد» می‌خواهند (آزاد... در اینکه مثل آنان فکر کنند). با ترکیب فعلی مجلس شورا می‌ترسم مبادا این تیر زهرآلود به هدف بخورد. روزنامهٔ «کانار آنشنه» خبر داده

است که در یکی از استانها صد کلاس درس مدرسه غیر مذهبی در زیر صلیبی که به دیوار آویزان است تشکیل می‌شود. به عقیدهٔ من این هجوم وحشتناکی بر ضد آگاهی کودکان است. تا مدتی دیگر چه خواهد شد؟ این افکار مرا سخت غمگین می‌کند.

کوچولوی عزیزم، من به آخر صفحه چهارم رسیده‌ام: وقت را زیاده از اندازه گرفتم و تقاضا دارم مرا عفو کنی. در این‌جا حال همگی خوب است. کریستیان، نوهٔ زیبای من، فردا بیست و هفتمین ماه خدمت نظام وظیفه خود را شروع خواهد کرد.

این را بدان که حتی وقتی نامه نمی‌نویسم باز هم اغلب به فکر همهٔ شما هستم. مادام ژرمن و من هر چهار تای شما را با تمام قوت می‌بوسیم. علاقمند شماها.

ژرمن لویی

به خاطرم آمد که تو و رفقایت که مانند تو به عشاءربانی می‌رفتید روزی به کلاس ما آمدید. از قیافه‌ات معلوم بود که از لباسی که پوشیده بودی و مراسمی که برگزار کرده بودی خوشحال و مفتخر هستی. صادقانه بگویم من از شادی شما خوشحال شدم زیرا با خود حساب می‌کردم که حتماً خوشتان می‌آید که مراسم عشاءربانی را برگزار می‌کنید؟ باری...

یادداشتهای مترجم

صفحه ۱ سطر ۷ ـ	دریای تیرنه ـ قسمتی از مدیترانه غربی، حدودش ساحل غربی ایتالیا، ساحل شمالی سیسیل، و سواحل شرقی ساردنی و کرس است.
صفحه ۴ سطر ۴ ـ	بونه ـ یا عنابه، به فرانسه بون، شهری در شمال الجزایر، کنار مدیترانه.
صفحه ۱۳ /عنوان ـ	سن بریو ـ شهری در شمال غربی فرانسه.
صفحه ۱۵ سطر ۲۲ ـ	نبرد مارن ـ رودخانهٔ مارن که از شمال شرقی فرانسه به شمال غربی آن کشور جاری است و به رودسن می‌پیوندد در جنگ اول جهانی میدان چندین نبرد بوده است که یکی از آن نبردها در روزهای ۶ تا ۹ سپتامبر ۱۹۱۴ رخ داده است.
صفحه ۳۰ سطر ۵ ـ	پاردایان‌ها ـ رمانی از «میشل زواکو» که به فارسی هم ترجمه شده است.
صفحه ۳۰ سطر ۶ ـ	مجلهٔ «انتره پید» (بی‌باک) ـ مجله‌ای برای کودکان که از سال ۱۹۱۰ تا ۱۹۳۷ منتشر می‌شده است.
صفحه ۴۸ سطر ۱۷ ـ	دفترچه خانواده ـ دفترچه‌ای است که شهرداری به عروس و داماد می‌دهد تا تولد و فوت اعضای خانواده را در آن ثبت کنند.
صفحه ۵۰ سطر ۱۸ـ۱۹ـ	سیبوز ـ رودخانه‌ای به طول ۱۴۵ مایل در شمال شرقی الجزایر که در بونه (عنابه) به دریای مدیترانه می‌ریزد.

صفحه ۵۳ سطر ۱۴ـ ماهون ـ بندری است در مجمع‌الجزایر «باله آرس»، در مدیترانهٔ غربی نزدیک ساحل شرقی اسپانیا.

صفحه۵۳سطر۱۸ـ۲۰ـ اتریش ـ هنگری یا صربستان... روسیه هم مانند انگلستان... آرشیدوک... «سارایوو» ـ اشاره به قتل آرشیدوک فرانتس فردیناند ولیعهد اتریش در «سارایوو» که به دست یکی از اهالی صربستان در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ رخ داد و بهانهٔ جنگ اول جهانی بین متفقین (امپراطوری بریتانیا، فرانسه، روسیه، ایتالیا، ایالات متحده امریکا، ژاپن، بلژیک، صربستان، مونتنگرو، یونان، پرتغال، رومانی) از یک سو و دول مرکزی (آلمان، اتریش ـ هنگری، عثمانی، بلغارستان) از سوی دیگر گردید.

صفحه ۵۸ سطر ۱۲ ـ «موسه» ـ نام سینما از روی نام آلفرد دوموسه (۱۸۱۰ ـ ۱۸۵۷) شاعر فرانسوی.

صفحه ٦۳ سطر ٦ ـ «زمان از دست رفته را فقط ثروتمندان باز می‌یابند» ـ اشاره و شاید تعریضی است به مارسل پروست که از خانواده‌ای ثروتمند بود و عنوان کلی رمان بزرگ هشت جلدی‌اش «در جستجوی زمانهای از دست رفته» است و عنوان جلد هشتم آن «زمان باز یافته» است.

صفحه ٦۷ سطر ۱۹ ـ کاساندر ـ در افسانه‌های یونانی، شاهزاده خانم تروائی، که از آپولون پیشگویی آموخت ولی کسی حرف او را باور نمی‌کرد.

صفحه ۷۱ سطر ۲٦ ـ توسللی ـ انریکو توسللی (۱۸۸۳ ـ ۱۹۲٦) پیانیست و آهنگساز ایتالیائی که «سرناد» او بسیار مشهور است.

صفحه ۷۵ سطر ۱۲ ـ دوگلاس فربنکس پدر ـ (به انگلیسی داگلس فیربنکز) (۱۸۸۳ ـ ۱۹۳۹) هنرپیشهٔ آمریکایی.

صفحه ۷۵ پانویس ـ میلیانا ـ محلی در شمال الجزایر، استان الاصنام.

صفحه ۹۲ سطر ۸ ـ آرپاگون ـ قهرمان نمایشنامهٔ «خسیس» اثر مولیر.

صفحه ۱۰۲ سطر ۵ ـ مونا ـ نوعی نان شیرینی است که کوچ‌نشینان فرانسوی الجزایر در روز دوشنبه عید پاک درست می‌کردند و می‌خوردند.

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۳ـ دورژلس ـ رولان دورژلس (نام اصلی: رولان له کاولا) ـ (۱۸۸۶ ـ ۱۹۷۳) رمان‌نویس فرانسوی. رمان «صلیبهای چوبی» او در سال ۱۹۱۸ منتشر شد.

صفحه ۱۳۰ سطر ۱۲ـ گوتیک ـ سبک معماری گوتیک که نخستین نمونه‌های آن حدود ۱۱۴۰ در ایل دو فرانس به وجود آمده و حدود ۴۰۰ سال رایجترین سبک معماری در اروپا بوده است، در اواخر قرن پانزدهم از رواج افتاد ولی در قرن ۱۱ میلادی بار دیگر همراه با نهضت رمانتیک احیا شد. «سبک معماری گوتیک مدرن» ظاهراً اشاره به سبک معماری گوتیک دوران دوم است.

صفحه ۱۴۳ سطر ۵ ـ چهل و هشتی‌ها ـ اشاره به کسانی است که بر اثر انقلابهای سال ۱۸۴۸ اروپا به الجزایر مهاجرت کردند.

صفحه ۱۴۹ سطر ۲۲ـ دلف ـ محلی در فوکیس یونان، نزدیک پایهٔ دامنهٔ جنوبی کوه پارناس که معروفترین معبد یونان قدیم در آنجا بود.

صفحه ۱۴۴ سطر ۲۳ـ لابرادور ـ نام نوعی سگ شکاری است که وقتی شکار را می‌بیند بر جای خود میخکوب می‌شود و بدین ترتیب آن را به شکارچی نشان می‌دهد.

صفحه ۱۴۴ سطر ۲۱ـ قبیلیه ـ دو منطقه کوهستانی ساحلی در شمال الجزایر به نام قبیلیه بزرگ و قبیلیه کوچک؛ به ساکنان این دو منطقه «قبیلی» گویند.

صفحه ۱۵۱ سطر ۱۱ـ پولونیوس، لائرت ـ از آدمهای تراژدی هملت اثر شکسپیر؛ پولونیوس لرد چمبرلین است و لائرت

(لائرتس) پسر اوست.

صفحه ۱۶۰ سطر ۱۸ـ **نبرد ترافالگار** ـ نبردی که در ۲۱ اکتبر ۱۸۰۵ در دماغهٔ ترافالگار در کرانهٔ جنوب غربی اسپانیا نزدیک ساحل شمال غربی جبل‌الطارق بین ناوگان انگلیسیها (به فرماندهی نلسون) و ناوگانهای فرانسه و اسپانیا رخ داد و در آن انگلیسیها ناوگانهای فرانسه و اسپانیا را شکست دادند.

صفحه ۱۶۸ سطر ۱ پانویس ـ **مقروض** ـ نوعی شیرینی لوزی شکل در شمال افریقا.

صفحه ۱۷۱ سطر ۱۹ـ C.F.R.A. مخفف Compagnie francaise de railways algériens ـ «شرکت فرانسوی راه آهنهای الجزایر».

صفحه ۱۷۱ سطر ۲۰ـ T.A. احتمالاً مخفف Tramways algériens ـ «تراموا‌های الجزایر»، نام شرکت یا مؤسسه حمل و نقل.

صفحه ۱۹۰ سطر ۱ ـ **میشل زواکو** ـ نویسندهٔ رمان «پاردایان‌ها».

صفحه ۱۹۰ پانویس ـ **دارتانیان ـ پاسپوال ـ آرامیس ـ آتوس ـ پورتوس** ـ آدمهای رمان سه تفنگدار اثر الکساندر دوما.

صفحه ۱۹۶ سطر ۲۸ـ **اومانیستی** ـ از واژه «اومانیست»، نهضتی که در قرن ۱۴ میلادی در اروپا پدید آمد و بیشتر حالت طغیان علیه سلوک و سلطهٔ اولیای دین والاهیات و فلسفهٔ قرون وسطائی داشت؛ تحصیل و مداقه در «انسانیات» را تشویق می‌کرد و انسان را واجد کمال اهمیت می‌شمرد.

صفحه ۱۹۸ پانویس ـ **کارگران دریا** ـ عنوان رمانی است از ویکتور هوگو.

صفحه ۲۲۴ سطر ۱۰ـ **بوژو** ـ (بوژو دولاپیکونری)، روبر توما (۱۷۸۹ ـ ۱۸۴۹)، سپاهی فرانسوی که در ۱۸۴۰ فرماندار الجزایر بود.

صفحه ۲۳۱ ـ **کلودل** ـ پل لوئی شارل کلودل (۱۸۶۸ ـ ۱۹۵۵)، دیپلمات، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی.

صفحه ۲۴۰ سطر ۶ ـ **نهضت «کومبا»** ـ در دوران جنگ جهانی دوم که

آلمان فرانسه را اشغال کرد، آلبرکامو سردبیر روزنامهٔ مخفی «کومبا» و از فعالان نهضت مقاومت فرانسه بود.

صفحه ۲۴۰ سطر ۴ - ک. اس. - احتمالاً اشاره به کاترین ستس مادرکامو.

صفحه ۲۴۱ سطر ۱۰- شوریدگان - نام رمانی اثر داستایوسکی که علی‌اصغر خبره‌زاده آن را به عنوان «تسخیرشدگان» به فارسی ترجمه کرده است.

صفحه ۲۴۷ سطر ۷ - میشکین - قهرمان رمان «ابله» اثر داستایوسکی.

صفحه ۲۴۹ سطرآخر- گراس - شهری در جنوب شرقی فرانسه، ۲۵ کیلومتری نیس.

صفحه ۲۴۹ سطرآخر- کن - شهر بندری درجنوب شرقی فرانسه، ساحل مدیترانه.

صفحه ۲۵۲ سطر ۲۰ - نومیدی - نومیدیا: در عهد باستان به جایی که اکنون الجزایر نام دارد، «نومیدیا» می‌گفتند.

صفحه ۲۵۶ سطر ۱۱- انباذقلس - (امپدوکلس) - فیلسوف یونانی، حدود ۴۹۵ تا حدود ۴۳۵ قبل از میلاد. عالم را ترکیبی از عناصر اربعه (آب، باد، خاک، آتش) و جمع و تفریق آنها را نتیجهٔ دو عامل متضاد مهر و کین می‌دانست.

صفحه ۲۶۶ سطر ۱۹- اف. ال. ان. - حروف اول عنوان فرانسوی «جبهه آزادی ملی»، مهمترین سازمانی که در راه استقلال الجزایر مبارزه می‌کرد.

صفحه ۲۶۶ سطر ۲۱- بتون - شهری در استان پادوکاله، شمال فرانسه.

صفحه ۲۷۱ سطر اول متن نامه - صبر کردم تا سروصدائی که این روزها دوروبر مرا گرفته است فروکش کند... - در سال ۱۹۵۷ جایزه نوبل به آلبرکامو داده شد و طبعاً سروصدایی دربارهٔ او بر پا شد.

صفحه ۲۷۴ سطرآخر- کانارآنشنه - (اردک زنجیری) - نام روزنامه‌ای فکاهی است که سالهاست در فرانسه منتشر می‌شود.

فهرست الفبایی نامها با املای فرانسه

آ

آتوس	Athos
آرپاگون	Harpagon
آرامیس	Aramis
آرشیو	Archive
آلکاتزار	Alcazar
آنتوان	Antoine

الف

اتین	Etienne
ارنست	Ernest
اف.ال.ان.	F.L.N.
الکساندرا	Alexandra
اومرا	Aumerat
امیل	Emile
اوژن	Eugène
اوگوستین	Augustine
اوله‌فایه	Ouled – Fayet
اومانیستی	Humaniste
ایوتون	Yveton

ب

باربروس	Barberousse
بتون	Béthune
برال	Béral
برتو	Bertaut
برسون	Bresson
برنار	Bernard
برناردا	Bernarda
بریسویل،ژ. کل.	Brisville,J. – Cl.
بل کور	Belcourt
بونه (بون)	Bône
بیرماندریس	Birmandreis

پ

پاردایان‌ها	Pardaillan

پاسپوال	Passepoil
پره‌ورو ـ پارادول	Prévost–Paradol
پورتوس	Porthos
پولونیوس	Polonius
پومپرو	Pompero
پیر	Pierre
پیرت	Pirette
پیرو	Pierrot

ت

ترافالگار	Trafalgar
تمزل	Tamzal
توسللی	Toselli
توناک	Tonnac
تی‌پاسا	Tipasa
تیر	Thiers

ج

جلمه	Djalmé

د

دارتانیان	d' Artagnan
دانیل	Daniel
دپش الژزین	Dépêch algerienne
دلف	Delphes
دنیز	Denise
دوباندیکورن	de Bandiçorn
دوژرلس	Dorgeles
دوگلاس فربنکس	Douglas Fairbanks
دوئه	Douai
دونا	Donat
دیدیه	Didier

ر

راسکی	Raskil
راسلن	Raslin
راستی	Rasteil
رامونا	Ramona
روبر	Robert
روبنسون	Robinson
رومین	Rosine
روویگو	Rovigo
ریکوم	Ricome
ریوه‌کیو	Riveccio

ز

زکار	Zaccar
زواکو	Zévaco

ژ

ژاک	Jacque
ژان	Jean
ژان (نام زن)	Jeanne
ژرژ	George
ژوزف	Joseph

ژوزفن	Josephin
ژسیکا	Jessica
ژرمن	Germain

س

سابلت	Sablette
سانتیاگو	Santiago
سرویه	Servier
سن بریو	Saint – Brieuc
سنت آپوتر	Saint – Apôtre
سنت ـ اتین	Saint – Etienne
سنت ـ اودیل	Sainte – Odile
سنتس	Sintès
سنت ویکتوار	Sainte Victoire
سن شارل	Saint – Charles
سو	Sou
سولفرینو	Solférino
سیبوز	Seybouse
سیدی فروش	Sidi – Ferruch

ش

شراگا	Cheraga
شوپن	Chopin

ف

فاسکل	Fasquel
فرانسیس	Francis
فلوری	Fleury
فوبورسن دنی	Faubourg Saint–Denis
فیگاری	Figari

ق

قبه	Kouba
قدور	Kaddour
قصور	Kessour

ک

کازبا	Casbah
کازیمیر	Casimir
کاساندر	Cassandre
کالیایف	Kalyayev
کانار آنشنه	Canard enchaîné
کریستیان	Christian
کریکلینسکی	Kriklinski
کسوس	Kessous
کلاسیو	Classiault
کلامانس	Clamence
کلودل	Claudel
کمپه	Quimper
کمون	Commune
کن	Cannes
کورمری	Cormery
کولونبل	Coulombel
کومبا	Combat
کیه	Quillet

گ

گابی	Gaby
گالان	Galland
گراس	Grasse
گرونیه	Grenier
گوتیک	Gothique
گوورنمان	Gouvernement

ل

لابرادور	Labrador
لادمیرال	Ladmiral
لاکمه	Lakmé
لامپرو	Lampero
لائرت	Laërte
لوسی	Lucie
لوسین	Lucien
لوکا	Leca
لووسک	Levesque
لوی	Lévy
لویی	Louis

م

ماتادور	Matador
مارت	Marthe
مارسل	Marcelle
مارسیز	Marseillaise
مارکونی	Marconi
مارگریت	Marguerite
مارلون	Marlon
مارن	Marne
مارنگو	Marengo
ماسون	Masson
مزابی	Mzabite
مزون‌کره	Maison – Carrée
ماکس	Max
ماکسیم	Maxime
مالان	Malan
ماهون	Mahon
موریس	Maurice
موزیل	Musil
موسه	Musset
مونا	Mouna
موندووی	Mondovi
میشل	Michel
میلیانا	Miliana
مونوز	Munoz
میتی جا	Mitidja
میشکین	Muichkine

ن

نلسون	Nelson
نومیدی	Numidie
نیکول	Nicole

و

واندا	Wanda
ورمو	Vermot
ونگا	Vinga
ووژ	Vosges
ویار	Veillard
ویکتور	Victor

هـ

هانری	Henri